دیوان طاهر وحید جلد اوّل

دیوان طاهر وحید کتب از صحافی
در یک جلد تقدیم شد به دستور
ریاست محترم کتابخانه در ۲ جلد
صحافی شد در دفتر ثبت نیز
جناب آقای جهانداری در ردیف میرزا اصلاح
شده دارای یک به شماره کتاب
۶۶۲۸ / ۱ و شماره دفتر ۱۶۳۳۴
مراجعه فرمائید

دیوان طاهر وحید جلد اول

~~مجلس سنا~~

دیوان طاهر وحید قزوینی از صحافی
در یک مجلد تصور شد به دستور
ریاست محترم کتابخانه در ۲ مجلد
صحافی شد در دفتر ثبت نیز
جناب ... جهانداری در ردیف اصلاحات
نشود دارالشورا به شماره کتاب
۶۶۰۸ و شماره دفتر ۱۶۳۳۴
مراجعه فرمائید

بسم الله الرحمن الرحیم

کرامت کن عیاری یارب این آیینه را | بده دستی که گیرم دامن برهم کار را

چکد چون قطره باران حباب از آب گر خیزد | بلا از دیدن یاران کند چشم بیمار را

بگو بیت ای بهار چشم و دل چون دانه گندم | نبود حاصل ز چاک سینه … را

غزل مشکند چون کار کردن … | که در ره بیم … دارد … را

شب تاریک روی از صبح افروزی | تماشا کن که … را

نیامیزند با هم مردمان از حرف و لب | پس از افتاد که از … را

نمی باشد کمانی جز کمان … | کمین گاه از پس زانو بود … را

از آن روزی که گردیدم … | چو مرغ در قفس … را

وحید آسان گذر یابد اگر … | قند بر آتش … را

غم جان و غم ایمان غم سر نیست مرا | هیچ غم جز غم عشق تو دگر نیست مرا

ز بیوانم وطن خویش بغربت بردن | گر چو آب گهرم پای سفر نیست مرا

تشنگی از میکده هوش برون آمده ام | خبر نیست که از خویش خبر نیست مرا

زان برون دوخته ام دیده خود را چو حباب | که لباسی بجز از دامن تر نیست مرا

گر برآرند ز زر کم نشود قیمت لعل | زر اگر نیست از آن نقص گهر نیست مرا

در بیاور دو چشم آنکه مرا صید نکرد | بجز حقارت ز کماندار اثر نیست مرا

در سر کوی بتان همچو سخن در دل | هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

چشم پوشیدن من عینک من شد چو حباب | جز دل خویش نظرهای دگر نیست مرا

گرچه باشد ترم دیده روشن چو شمع | بهره جز سوختن دل ز نظر نیست مرا

نیست در بند حلاوت دل ناکام وحید | همچو نی چشم بدنبال شکر نیست مرا

سینه از درد پر از لخت جگر ریز مرا | زر درین باغ چو گل از … مرا

رشته از بس ز نو … | چند تا باید که سر انجام … مرا

رنگ چون شمع کند پاره گریبان مرا | زور در پنجه زنجیر بود … مرا

لاله گر هست برون می تراود ز چشم شمع — لذت گدازش فرسوده چمن نیست مرا

بردار جای مرا چشم پریشان جو شرار — دل گران بار ز اسباب کهن نیست مرا

نیست چون ساغر بی باده زرو تنهای — عیب تنگی جو دهان پیش کسی نیست مرا

پای بر جاست بگرد سر او گشتن من — همچو پرگار از این شغل گذر نیست مرا

دل چسان خواهم از آن چشم جگرخوار وحید

چشم از دیده ما گشت دهان نیست مرا

ای که در مستی حدیث عشق می‌پرسی ز ما — بی‌خبر بودم ز دل نیستش لیک از تنها

ما ضعیفان را چه پروا از دل سخت رقیب — سبزه را گاه سنگ مانع گردد از نشو و نما

روز و شب چون دیده حیران زگردش مانده ایم — یافت ناز زلف م خط صبح رخ جا با صفا

خاطر یکسان هموار حرف آزرده نیست — آن کمان دارم که هرگز نیست در نیشش خطا

مور حسیان بربی آینه دل را که برد — از گداز ناله آتش بدتوان دادن جلا

کیست منکر با این آوازه شهرت وحید

بر سر کویت غریبی نا توانی بی نوا

چون اسیر تو خبردار نباید خود را — خفته دور است که بیدار نباید خود را

هرگز از بوم پر خویش گذرت پر بید — چون گل از آرایش دستار نباید خود را

از جهان

از جهان گذران دست بچین می گوید — چون گل از جیب گلزار نباید خود را

الم نرگس بیمار بر این دارد بیت — دل ما رفته که بیمار نباید خود را

دل تهی ساز که زخود کم جوشن خود را — از ثمر شاخ چو پربار نباید خود را

نشود از غم کار این خیال عاشق — تا که در چشم خریدار نباید خود را

رنگ بر زدن از رخ گل چون گذرم ز رخسار ز نرم — اگر آن لعل شکربار نباید خود را

نقش ما حرف نظربازی عاشق گوید — گرچه خاموش ز گفتار نباید خود را

چون نهان بوی سخن ای که دیوان او — عکس در آینه بیدار نباید خود را

خبر کسی نیست که در جنس ابر خواهد ماند — قطره چون گوهر شهوار نباید خود را

من گرفتم که رسیدی تو به این رنگ وحید

که گذارد که خبردار نباید خود را

بوی با بلد مستی بود آن زخم بر فرقی را — تن ز اردکس بگرد دیق جوش ز راه را

کس از خوی ملایم در جهان طرفی نبود — مدام در چوب نرمی جان در کش آتش خود را

نگردد زودتر سخنی که صفای دل کس هوس داری — نمی بینی که صیقل میکند آیینه آهن را

کند با شعوری شیشه فن مینه ازل — باش در آتش تو چون شمع دست در دامن را

بیان یار جانان تشنه‌های سخن امروزی به معنا طلبش جان بخشد تشنه‌های آتشین را

وحید ما میان جمع کنج خلوتی دارد

نمایان شد به آب آیینه‌اش در آب روی عشق را

ز رنگ نوخطی جگر اهل راز را بگداز این که سینهٔ عاشق گداز را

پستی بود بلندی دنیا که راه را بیند نشیب راه چو طی شد فراز را

نالد همیشه بر در دست کمال خویش کج نغمه گر بود نوازنده ساز را

کوته نشود ز رنج تو عمر راه رو بنگر اگر قبول نداری نماز را

پوشیده بر دل دل عاشق بود محال آیینه البته پردهٔ شرم تو باز را

بینا نوی چو دیده بپوشد از جهان از پردهٔ خویش گشوده چشم باز را

دوری نموده چون کمان رخسار یکدگر

هر کز وحید جلوه نماز و نیاز را

شکستن بر کند ز ناله چون رخسار عاشق را فند کر باد دل سنگین آن بت کار عاشق را

با بینی که نرگس خانهٔ تو در چشم تو بیمار خیال چشم جانان می‌کند بیمار عاشق را

تواند بود از آن نوخطی کز دار دنیا که شبها از صدای پای گلزار [illegible] را

چرا جانان نقاب از روی زیبا بر نمی‌گیرد چو دلدار نیست بر کف عاشق را

زمانی [illegible]

به کام خویش چون نومید باشم من که می‌بینم که گاهی می‌کشد از بسیاری نخوت را

وحید آیینه در کف صورت بیننده می‌دارد

خیال چشم بیمارش کند بیمار عاشق را

یاد کنش باشد متاع فقر [illegible] بهره از شاه و گدا یکسان برد

گرچه دارد خنده بر لب همچو گل [illegible] سر به سر نخجیر کرد دیده‌ام زیر قبا

با وجود ابری الهامت می‌شد بلند رزق عالم از کف خالی چو سنگ آسیا

ای حریفی بحر آلایش [illegible] جامه بر تن دشمن جان [illegible]

نیست ما را مرکب دیگر به جز سیلاب اشک متصل زین آب می‌گردیم چون آسیا

در جهان ما فیض جبار را [illegible] مایه گیرد چون افتاد [illegible]

در قفای خویش از [illegible] پیر چون گیرد [illegible] عصا

شعلهٔ خوبان [illegible] تماشای شهیدان می‌کنند شمع [illegible] پروانه را افتاده [illegible]

رشتهٔ [illegible] از جهان آزاد [illegible] در دل [illegible]

[illegible] چهره [illegible] چون چراغی گشت [illegible]

ضعف دل دارد وحید ای [illegible] می‌توان گردش از [illegible]

طرف بربستن بسی مشکل بود از کار ما
چون گره در مشتری گشتست در بازار ما

شکر لله ما و جانان هر دو در هم عاشقیم
ما بروی یار او زیر نالهای زار ما

خانه را مرهون کشتی کن که طوفان میکند
جان من غافل مباش از دیده خونبار ما

کرده ما را بیخبر از خود چو [illegible] جام می
دیگری کامل نمیگیرد [illegible] دستار ما

دیدهٔ آیینها می آورد آب سیاه
روی بنماید اگر یکبار بخت تار ما

از لطافت میل بالا مینماید چون شرار
گر بریزد قطرهٔ از ساغر سرشار ما

تار پود نظم ما را از گل رنگین گفت
باورت گر نیست بنگر در قماش اشعار ما

بر مثال دانه گر خوشه سر بر میکشد
خود بخود دایم گره بیرون رود از کار ما

میکند بیداد در جور و جفا جانان وحید
هست گویا بیخبر از لذت آزار ما

نصیبم بار دیگر گرد وصل یار [illegible] را
ز جور گردش خود چرخ نگهدارد [illegible] گردون را

ز خون دل خیال بستهٔ لعل میسازد
بیا صبحی بیا ببین تماشا کن شفق گون را

کسی دیگر بجز [illegible] [illegible]
نگهدارد خدا از [illegible] یاران موزون را

چو [illegible] نقش [illegible] چین [illegible] خونریز
توان از ناله‌ام [illegible] مجنون را

هجوم مدعی شعرم مکدر دارد از [illegible]
بلی [illegible] خس ره نه بندد [illegible] جیحون را

ز می چون بر مینا رنگ خون [illegible] نماید
دگرگون کرد احوال درونم [illegible] بیرون را

کمال مرد از جور فلک [illegible] باشد
نمی ساید کسی از بهر معجون در مکنون را

ندانی قدر خود گر قیمت بازار میدانی
که نقد خویش گم کرد آنکه گم کرده [illegible] را

وحید بگسست لازم دیده گرسنه بختان را
که بیرون ز دم سر تنگ از دیده دایم شمع وار او را

درد دریا [illegible] بد مردم خمار را
میکند محکم گسستن رشتهٔ [illegible] را

مرغ صورت هم ز گلزار جهان [illegible]
[illegible] بیا [illegible] را

بودی ار بوسی [illegible] [illegible]
[illegible] انکار را

گرچه از طرز سلوک انجام کارم [illegible]
باز چون کردم [illegible] آغاز را

چون برافتاده مرغان [illegible] دوستان
میدوم [illegible] برگشته [illegible] دیوار را

[illegible]

بداغ درد سوزد داغ چون داغ است هم / خدایا رب چرا بی درد یادش جز دو رخ سیما را
سیاه خو منم جز تو ملک حسن را / چو خواهد حق بموری مید ملک سلیمان را

وحید ار یاد او دل شکر گاه عرفان باشد
که میسازد گلستان نخل لطف کشور را

جو بگذارد کمند از حسن خود در گوشه تنها / بلا دارد مگر فانی ز راه سالک و اینها
بمطلب هر کس رهبری از بی ضعفا را / ز مولان جادها جوشنه سیاه شرح تنها
نمی آید ره سرمه نگار باله گر می / در آن اسانی که دام سمع سیاره اینها
بلوکس آید جوکس ازین ملیح از دل شنجیم / که باشد آب آیین ز سر چشمه ابدر سالک شیرینها
نمیرحش از صد دار در کس نمی آید / لباس دوست را اعلام صد لا در کس و شمس
ازین کوتاه دستان کار کس بالا نمیگردد / چه می خندد بحر آفتاب که سالک از بلا جنبها
محال است زندگی بی سمع گاهی جو باشم / نماند لطف خورشید در چاه زر تنها
کنار دست کمان آتش کنار آنی دروی خزانه / وجود ما کمین گاهی نمود از هر دو سینها
نمی داند است اند کو کس از عشق بگذارد / نمیدارد ز تعاونت جو لنگر دلو از غمها

وحید ار گفتگو خاموش است نتوان بهار آید
که بلبل از نو گرد و ور کس گویائی بقلبها

بلا چاهت بسنده دلی کوکس دل مارا / بر راه افتد چو طفل دل اندر راه دور بار را
بود حیران کار هرچه کرد آگاه از غافل / که بسند خفته در بیدار لب لعل و غمار را
دلم جون آینه سینه جای اقبال لعل بگو / خطابی چون بک از باده بزرگ منتار را

گوهر از گرد یتیمی کی شود پنهان وحید / چون نهان گردد ز غبار اسیری ابلار را

کجا هر دل تواند گشت حامل بار فرقان را / بپال مور نتوان بست ملکوت سلیمان را

گرامی را اگر من خویش بر کرم الطاف زود دادم / گدای خرقه پوشی پریشان بهار را

۱۲ [illegible]

بوصف حال ستم دیده زیر پای ملامت — زحد گذشت فلک را [illegible] جانی یارا
سک لعل [illegible] اگر فارسی بسواند — [illegible] ورنه عبرارزا دهد [illegible]
سرخود ابار [illegible] حق [illegible] — بستریا ما دهد خصم با دیمار را
نگه بزرده زهره جهان [illegible] — کجا عیب ازین مانع آمد [illegible]
غم مرد دل عاشق آن یار [illegible] — برنگ قطره [illegible] دلها را
رقیبانه جانم [illegible] — الان [illegible] دیگر [illegible]

من آن عاشق اگر دیوانه ام [illegible]
بده [illegible] چون آری [illegible] را

بزیر کمند کردن [illegible] — [illegible]
اگر طوطی کند تقلید [illegible] — چه نقصان [illegible] سلیمان را
[illegible] راه خانه آیینه [illegible] — [illegible]
نشین با [illegible] — صدف گوهر [illegible]
توجه با [illegible] — [illegible]
چرا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
اگر [illegible] لعل [illegible] — چو [illegible]

[illegible]
[illegible]

شهلا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زاو خاح جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — کجا نقل مکان می آید [illegible]

[illegible]
[illegible]

گذشت [illegible] — [illegible]
خامه را [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چراغ [illegible] — [illegible]
چه غم داری از تاریک [illegible] — چه پروا [illegible]

نه تنها نا گهر زبان بگشایت آرم   فکندم گشته دل را در آن زلف [illegible]

اگر دریای جهان [illegible] آید عجب نبود   نه خود فواره آب [illegible]

به نقص [illegible] طفلانه کام از رو د شیرین   کسی را حال [illegible] که باید [illegible]

کسی از علم رسید این [illegible] آید   که روزان ز دریا که [illegible] با لوح [illegible]

خیال که باید [illegible]   زیاد عاشقان زاید خاک گرد قالبها

تو در خوشحالی [illegible] بجای

من و [illegible] داه و فغان دگر به شبها

از لعل یاد [illegible] سخنهای [illegible]   [illegible] زاد در [illegible] آوازها

هیچکس یارای ذکر [illegible]   حرف می [illegible] سازها

زم را چون آب [illegible]   بعد ازین [illegible] تازها

نه همین [illegible] باده کرم   تا که [illegible] آزها

طرز [illegible] وحید

یک کلک [illegible] پروازها

بیا شراب کجایی بیا شراب بیا   که نیست نور [illegible] چراغ دیده ما

چو آب [illegible]   ز آفتاب [illegible]

عزای [illegible]   [illegible] ماه کجا

بجای صوت [illegible]   که چشم [illegible] باده [illegible]

گرفتم آنکه بگیرم دهان [illegible]   جان [illegible] گشت قضا

نظاره ام [illegible] وحید

کردی گل [illegible]

کردی [illegible] از باغ چون [illegible] صبا

نظاره ام [illegible] آشنا   گرد [illegible] آشنا

با ما نگاه آن [illegible]   چون [illegible] سبزه بیگانه آشنا

گردم چو کعبه گرد دل [illegible]   شاید [illegible] صاحب اینخانه آشنا

هرگز [illegible] ندیدم   با ما [illegible] آشنا

سنگین دلان چو گوهر [illegible] صدف

با [illegible] آشنا

[illegible]   [illegible] آشنا

[illegible]   تا [illegible] خانه آشنا

از [illegible] دیده   [illegible] آشنا

[illegible]   [illegible] آشنا

دیگر [illegible]   با خاک [illegible] دیوانه آشنا

[illegible] وحید

[illegible] آشنا

گرچه تنها نیم جانان [illegible]   [illegible] گلستان [illegible]

[illegible]   [illegible]

هرگز [illegible] جانان [illegible]   [illegible]

از [illegible] اهل دل [illegible]   [illegible]

گرید لاشی بگویم با تو احوال وحید
هست در شفقت زمان ما زار زار لوز

بسکه مهمان ز مردم شهر بیهوده را — گر توانم پاک کردن چشم نمک آلوده را
آن مرنجان چون چرا جدا است — چون دل آن شکست کرده بوده نا آلوده را
یکره زهای گمان دارم کر سان ازل — در دخت از شهر نو جامی این جا که فرموده را
من نیم غافل دمی از یاد تو اما با تو — کم کند گاهی ز رستی این ره بیهوده را

هر آن که چاره دل بست از برای وحید
زانکه امید در شستن لعل سوده را

لذت حیوان تشنه خاک بوده بخیه را — نیست طبع مرده‌ای جام شراب بحر را
چاره دارد درد ما عشق کاملا بیچاره اند — نیست پاکی از شکستن کوزه با بخیه را
از دهان ماهرو [illegible] — روی نگین این ماه از جوش ز دریا بحر را

نیک دیدنش ساقی بکردش [illegible] وحید
نیست مستی گرچه فرق بخته و بخیه را

ز لبس بیهوشی و مستی [illegible] — نمیدارند مردان [illegible] فرصتها
براه بر خط توان با آواز [illegible] — درین دلو [illegible] از دل [illegible]
ز لبس عالی [illegible] — نزاد در [illegible] زلیخاهای [illegible]
کواری [illegible] میخانه [illegible] — درین کرما به عریان [illegible] صورتها

جوانی در بیان [illegible] کند
وحید [illegible]

وحید آخر سر ایت نماند این محنتها

نازک زبسکه دیده ام آن ماه پاره را — رخصت نمیدهم بحالش لعل پاره را
بوا خف از ملاست حق دل عزو — باشد ز آب موج حقیک خاره را
بالانشین مسکن کز این لعل ناصواب — کو جاک چشم صلی بماند ستاره را
خودی گزین که خود در آنست سلم — کشتنی چو بشکند جز زبان تخته پاره را

نازم وحید ابروی او را که عمرها
در عرلی بهانه‌ست کوزه را

بسکت بیتاب از ادرک طلاه گوش را — صبر کم اکسیر در دهن ارزش را
دیدن آن انگشت لب جز بالا ارزان مانت — چون انگس هر لحظه میمالم حسن خویش را
از خیال اولا مس دل را حوده — میمایند گنهی از زهر عقوبت بیشش را
دل نکش جمع از بدان زاتر و کم ارزیم — خورده می گرگ از یکم شیر میشش را

آرزوی نیست عذار وصل جانی را وحید
هیچ فکری نیست عذار معنی قد لبش را

دگر چه عذر توان گفت کم نگاهی را — جز آنکه رحم نماشد بدل سپاهی را
مدام خون دلم مخور دیدن مستی — نگرده چشم تو کم حق جو انجاهی را
به هیچ حال دل من بیار رسد رو نفس — همین کز باد آزاده صبحگاهی را
بیا ز لطف تو داد سیح ملول حول — بر یک چشم نمان عاشقانی را

چو در زهر دم سالوس کس [illegible] ... با [illegible] صید کرد ماهی را

تو ترک [illegible] ... وحید

به جمعه [illegible] ... ماهی را

اگر در دین ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

مرد کاری وحید از ... [illegible]

به عنک [illegible] ...

ز [illegible] ...

وحید ...

وحید از [illegible] ... ارزانی

زمین [illegible] ... را

از [illegible] چون ... سیم ... را | چون [illegible] لاله ... را

زخم فراق [illegible] ... | هر گاه [illegible] ... را

چون [illegible] ... | از ساق [illegible] ... لاله را

رنگ شراب [illegible] ... | چون لاله [illegible] ... پیاله را

[illegible] ... | این روز [illegible] جام شراب ... را

مانند داغ لاله [illegible] ... | در [illegible] ... را

دارد [illegible] ... | [illegible] لاله [illegible] داغ لاله را

دایم [illegible] چشم وحید ...

بود [illegible] ... را

[illegible] ... | [illegible] ... را

[illegible] ... | [illegible] ... را

[illegible] ... | [illegible] ... زلیخا را

[illegible] ... | [illegible] ... را

وحید [illegible] ... دلجوی

[illegible] ... را

[illegible] ... | [illegible] ... را

چو فرصت یافت کار رحجرکرد چون نارنجی | اگر چه بدست و بانسیم آن در رخ طالم را
چو موم شمع مجلس طلعت مع مکافاتی | اگر پهلو دهی از جوی نرم خوش طالم را

بس قلم ترا ظالم تو دزد و بره عشق
وحید الطف همی تا گره خوش طالم را

ز عاملان گه یافت جاودان چو ابر دل خرمنها | بتسبیح زحد بگرد دور قبا و دره جوها
جهان الکنت یکا بجاه عالم جمل عدل دوران | زر نشینه مشترک سر خامه پیوندها
جدا الو از شیفان تا اوی چنانکه [illegible] را | جزا در دیگر نشوه ورکشادی دیده دنیا
بخود داده دیگر خود در شسته عرقی در رگ | تو دکم چون صدا اگر با بید از کوه در صحرا

یکی از جام جهان الکمان بسته ام چو حقیقت هم
وحید از جوش دل لخته در این خمخانه چون صهبا

نشد رفع زنج از رای ابنای سحر فنا را | که از خشک با هر تشنه ای حلوا سنا را
چو بوی یخ خشم از جو بالای کوکبی جولان | عصای تسبیح دریا بهر دو پا جو شکر را
غبارش باد این مردمک جاسم چشم | که بالا تر صاحب خانه بیند جانی جهان را
چو آن سحر کرد وقت تازی انکه گردون دارد | زبا دارد دیگران سیم از بلک سیمها را
بهای آبرو درکیسه امکان نماند | زر نباید بسته شد پیکر دانم که بارها را

وحید ار گرد کلف حرمتی باک کن ورنه
زبردی قرص از داور انسان جعد توان را

رخ جانب خود کرد غرقت از بیچیم را | این نقش فلادی که نسبت دارم را

زر باکف

زر با کف پا سا قد و سر تخته بید | هر عقده که افتد بجبین روی درم را
مردان که نشد عالم از صاحب جولان نیاع | تا نشسته زرنج کرده دور شوم را
این فاک که در خواهش تو اس گوهر آمد | بر خاک نشاند هرت طلب او کرم را

چون نشسته وحید اینکه بر از باد غرورت
داند دل زنده که خوش درم را

بخشش از این هم دیده ام ای خوشا حسن را | داده آن این آب شاید جشم آن حسن را
دست انکه زکان لوی آسمان آورد نشست | یکبد چشم تو بچون ما دعا حسن را
ایقدر سرمایه در باد بهار باغ | گشت این بستان میر ازلی حسن را
از نگاه هم رنگ بر دو جست گریبان سود | بیرهن زین جان هم قبا حسن را
از دو جانب لب کو جوی سجده در تم تکمند | در میان یا رب نگهدار از خدا حسن را

از چه بوشه لغزد از چشم گریان وحید
چون از ورد آمده این لوده ما حسن را

گر بگویم قصه شیرین زبان خویش را | از نمکین آن صبا زنم زبان خویش را
خارهای لعل آتش زبانه آن عنبر | گر نشود از هم جو با آن تحو جو خویش را
خوانده ام در سجده گاه جلس جان نقش یکی | در سر کوی تمنا از جهان خویش را
هست جرئی دل چون موج عمام | بسته بر خونش نهم جهان خویش را
رد نکو جو از لب او نوشته نام هم | که کنند نام فنخ زیرک نشان خویش را
بود عمر شب نسکرددت از کرد | چو بکه بر حید بود جو ابها دکان خویش را

به ازرنگ خود صافی [illegible] را چید
تا [illegible] ازرنگی جزای کمانداران [illegible] را

برکف از چون جگر داغ [illegible] داریم ما — همچو گل [illegible] بار [illegible] جا داریم
گفتگوی [illegible] حیرت [illegible] — همچو [illegible] جیب [illegible] داریم
این دل ازپهلوی ما آخر [illegible] — چون [illegible] پر و بال [illegible] داریم
دل زند [illegible] — در ره کوی [illegible] حال [illegible] داریم

ای [illegible] در راه طلب آواره ایم
خانه از [illegible] چون نقش پا داریم ما

[illegible] آن صحف [illegible] را — بال [illegible] کمان [illegible] را
احتیاج پادشاهان [illegible] — گر [illegible] زده [illegible] را
[illegible] ای [illegible] — [illegible] کمان [illegible] را
ازفغان خود [illegible] دل [illegible] — که [illegible] را

صدجهان [illegible] ازیاد [illegible]
شکر در دل دارم [illegible] را

چون نوبهار [illegible] — یا [illegible] را
ازجوی [illegible] آب [illegible] — [illegible] را
[illegible] — [illegible] حاصل را

درکمان [illegible] چون [illegible]
جز [illegible] یار [illegible] را

[illegible]

حرف آن [illegible] را — گفتگوی زلف [illegible] را
جان من دل [illegible] — زانکه [illegible] کرده [illegible] را

[illegible] ازخیال [illegible] — نقل [illegible] خنده ها
[illegible] خود کردم [illegible] — خاک [illegible] ها
از [illegible] کار [illegible] — هست [illegible] زبان [illegible] ها
با خیالش [illegible] — عاقل از جان آگاه و دل [illegible] ها

برق [illegible] در [illegible] دل [illegible] را — هست [illegible] را
و آنکه [illegible] — جاک [illegible] نامه [illegible] را
در [illegible] آه [illegible] — با [illegible] دل [illegible] را
دل [illegible] خواه [illegible] — کرده ام [illegible] را

عشق [illegible] جان [illegible] را — زانکه [illegible] را
لقمه آلوده [illegible] — صاف [illegible] را
چون [illegible] — تاکه [illegible] را
نام [illegible] — زانکه [illegible] را

هست حیاتم وحید داد از جان و دل آتش
نیست چو فرق از زبان در نظرم مرده را

می‌شنوم نغمهٔ گزاف را — از بس که فقر در مرتبه افزود لاف را
دارد شکوه از نو بر خوب زر — یک غنچه بیت آتش آلوده صاف را
ور هیچ نام یافته آمد اهل اعتبار — عنقا بود به شهر چنین کوه قاف را
بوسیم چو دیده زخت دگر نمود جا — بر هم لبوزن مژه و دزدای کاف را
با این خلاف وعده گر از دشنامی — در خلف وعده کردن جانان خلاف را

از عشق نکرده دل زارم حرف وحید
غازی نه ز دست [illegible] را

زر دود که از عشق نشاند دل گشته را — مجلس از بس ز جمالت خوش [illegible] نشسته را
خاک ای [illegible] — تو بهار رودی [illegible] شکسته را
عجب آلوده‌گان آلوده زر [illegible] را — زانکه باشد رنگ خون آنچه [illegible] را
هست جانان را [illegible] از زلف خال — با چراغ مهر جبین [illegible] سایه گشته را

ای وحید از نقش خوانش دگر [illegible] هست
جای حرف نکته گیران صفحهٔ ننوشته را

بدام زلف خود جانان [illegible] دل را — نه از دور کمان بشکند نالیدن دل را
مراد کوی [illegible] — چو خار [illegible] گیرد [illegible] از دامن دل را
نمیدارد خبر از حال دل [illegible] — که از زلفی زنگم [illegible] دل را

[illegible]

بکوی رقیبان [illegible] یگانه آید — گر نشنیده است کوی آن جفاجو شنیدن را

وحید از شیوهٔ [illegible] چشم خود شد
جان [illegible] ترا [illegible] الفت را

ای عیان [illegible] روی [illegible] صبح صفا — خواهش آینه کردن ز رخ یار ترا
فکر کن گر [illegible] خواهی که [illegible] — هیچ [illegible] نقش غبار بوریا
در [illegible] — نقش جانم [illegible] از هم جدا
راست [illegible] کار اگر [illegible] بر تو لطف — فیض بردی ز خوان [illegible] سایهٔ بال هما

خوبی [illegible] جز غم [illegible] وحید
از لب خندان بود فریاد [illegible] ترا

بند است در دل [illegible] ز رخ در دیده‌ها — چون بار خم رفته زود [illegible] ها
گشتیم [illegible] — در آب چوب راست کج آید به دیده‌ها
جز جان که آوردی [illegible] نرسید — دیگر [illegible] بخیدم از این نورسیده‌ها
چون آب [illegible] شکسته — از خود برون براه وصالش دویده‌ها
پنهان ز چشم دام علایق [illegible] کنند — چون رنگ چهره از رخ [illegible] پریده‌ها

رایج بود [illegible] وحید
چون قصه [illegible] شنیده‌ها

نکرد [illegible] یار ما را — [illegible] کف جام را
از [illegible] کام [illegible] — صید [illegible] گردام را

جو شمع قصارا بیت بهر امتحان را | یا گر زبی [illegible] دام [illegible]
آه عمر و کر خویش بگو ز اول [illegible] | یا بود قفس [illegible] از هیچ گرفت را
تا قصه [illegible] | آتش بوزان به [illegible] خانه

یار آورد خانه را از غیر خلاص وجهد
یعنی از دل دور کن پروانه [illegible] تمام را

بود روزی که [illegible] ورد [illegible] اورا | گرم از ایشان [illegible] اورا
تو عاشق [illegible] | بر روز [illegible] کشیده [illegible]
بگیر [illegible] | جو [illegible] اورا
بود در [illegible] | زحمی [illegible] ساز م اورا

ز لعل [illegible] خیال
[illegible] اورا

شب [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بگذر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
قصه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ادلی یاد نقش

کرد گویا آتش [illegible] و جهد
مهربان با ما دل تا مهربان [illegible] را
شادگی از [illegible] دل [illegible] | [illegible] آن [illegible] را
[illegible] | [illegible]
روز باران [illegible] | خاک [illegible]
دیده [illegible] خورشید [illegible] | [illegible] را
آرزوی دیدن گلهای [illegible] | از چراغان [illegible] را
از خط یاران [illegible] | [illegible] را

روز آمد دل آه عاشق [illegible] را | بغیر از شمع [illegible] را
یکجا جمع [illegible] | که [illegible] شمع روشن [illegible] را
گویا آتش [illegible] | [illegible] را
[illegible] | گران [illegible]
[illegible] شد
بغیر از [illegible] را
[illegible] | [illegible] دل [illegible] را
[illegible] | خنده [illegible] را
با جفا [illegible] | [illegible] را

از نزاکت ای که چون رنگ گل آمد بکوی — زانکه پیوسته کسی رنگ گل گردیده را
زخم حسنش چون نگه پنهان کند از چشم ما — گر نگردانیم از دنبال جانان دیده را

انجمن‌آرا وحید میشود خواهد بهار
چشم میپرسد از ادای [illegible] فهمیده را

مایه خجلت شماری [illegible] بسیار را — طفلان [illegible] چین گهواره را
ار نگردی گرم [illegible] اقتدار — سروی [illegible] خاک [illegible] بیچاره را
برگ سبزه چون [illegible] — چاک دل [illegible] پاره را
غنچه [illegible] همراه [illegible] — کس نگوید [illegible] چون آیینه [illegible] را

دل [illegible] بکار آمد وحید
در سر زلف بتی بگذار این بیچاره را

هرکه [illegible] اضطراب خویش را — یار چون از چهره بردارد نقاب خویش را
وصل [illegible] — بگذر [illegible] حال خویش را
[illegible] — [illegible] آتش چون [illegible] خویش را
ناله ام [illegible] — [illegible] خویش را
رفت [illegible] — زانکه [illegible] خویش را
[illegible] — [illegible] خویش را

کوه تمکین گر دارد یار سنگین دل وحید
میشود [illegible] کسی [illegible] خویش را

جهان از رنگ

جهان از رنگ و آب آتش [illegible] جدا — ز [illegible] چون هر دو عالم [illegible] جانان [illegible] جدا
ز [illegible] گلشن [illegible] — چو [illegible] جدا
پس [illegible] خون [illegible] دل [illegible] — ز [illegible] چون [illegible] جدا
لب [illegible] — [illegible] جدا
[illegible] — [illegible] جدا

[illegible] وحید [illegible]
[illegible] وصل [illegible] جدا

نماید عکس رخ [illegible] آیینه دلها — [illegible] پروانه [illegible] محفلها
[illegible] — [illegible] دلها
ز بس [illegible] — [illegible] محملها
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] رهزنها

وحید [illegible]
[illegible] منزل [illegible] منزلها

[illegible] جدا — [illegible] جدا
[illegible] — [illegible] کمان [illegible] جدا
[illegible] — ز [illegible] جدا
[illegible] — [illegible] جدا

بود چنان که نمایان نبود زر روز سحر را | وحید چون ز ضعف نقاب نبود ما را

دیده‌ام رخنه دل شد تماشای خویش را | کرده‌ام ز خویشتن وحشت دامن خویش را
گر عیان سازم مردم فرصت درد ترا | خاک بر خود همی خواهم کرد جامه خویش را
بشکند هر کس هوای پا بجای برسد | جمع سازم هر چه در ره دریای آغوش را
سیل بسته شد خاک ره پای کنش برود | چون حباب از خاک تو هم تماشای مجلس را

چاره جو چاه سر دل حیرت بیمار را | هر که در پیچید [illegible] دوای خویش را
قالی بیتاب از نور دل [illegible] | تا سحر با نمک میخواند فضای خویش را
شد به وحشت کشد بر دیده‌ام گردابش | دیده‌ام نگاه نه رایم تماشای خویش را
خار باد در راه جانان مژگان وحید | لب به سیما لذت چشم جلیس ز خویش را

جنبش عیش ز وحید دل سخت ما | چون نسیم سرنگون جلوه کس رحمت ما
خوان بزیر بار نوشی چو خسرو داد | زیر درج برگ سایه خود را در رخت ما
شد خیالی ز مردن درز زاهول | بشکست شیشه‌های دل از آن رخت ما
خواهد شکست موج سر تسلیم پای آن | کشتی بردن همی بر دار آب رخت ما

مارا وحید جوهر دیدار وبال شد
چون حباب شعله برآورد رخت ما

هر که آرد نظر زلف بر لبان ترا | خیره دیده کند خاک حیران ترا

جدول

جدول آب بقا جاده ره آن لب باشد | انکه شد گرم طلب چاه زنخدان ترا
بسکه دارد به دل ورق گرفتاری عشق | کرده دام بود دانه پیشبران ترا
ناله بشور دیده دگر بر لب می آید | دیدن از [illegible] دلم خنده پنهان ترا

ای وحید از ستم حادثه ویران نشود
هر که آباد کند خاطر ویران ترا

ای خاک قدح جلالت حبابها | آیینه دار بر تو حسن نقابها
دره بر خاک تیره بوی سپید [illegible] | لب تشنگان ز وصل چو موج سرابها
یاد تو چون کنم که تکلیف شکوه بحر | در بردن ای دیده تنگ حبابها
دارم درون سینه دل از جای تو | چون نقش پا ز تشنه لبان بر سرابها

آخر ز طلب وادی اهل جهان وحید
دیدی چگونه ریز ریز شد کتابها

آتش نشانیم کم لب ز دود فغ خورشید را | بال کوتاه [illegible] وحشت از خورشید را
هر کجا بدبوی مل از قطره آوازش | هیچ ناز سازد پنهان شمایم نور را
گرچه هر فرمان خوبرویش [illegible] | جنگاری پیکان چشم ظلم [illegible]
شب هجر دارد از وصلش [illegible] | بی نوا شد دیده احول دو دیدن نور را

حرف بوسیدن ز سیم نرگس داده اند
درست نرداز دو وحید از جان چو نور را

زخیش انگشت بر در [illegible] ها | [illegible] تکلف [illegible] از عشق چشم یارها
اشک ما [illegible] یارها | لعل تر [illegible] رها

بسکه سوز درد دل زارم سر صحبت گرفت … بوی دود تو به می آید ز سر شعار ما

از غبار دل سر شکم خاک و گل شد … خواب چون مژگان گرفت از دیده بیدار ما

از سر خم درد می خواهد شکم دعا … عیسی مریم کجا آید بر سر بیمار ما

گرم شد تا از فروغ روی او جشم وحید

سوخت چون پروانه خواب دیده بیدار ما

بسکه آورد شبان [illegible] مطلوب ما … بال بر بال کبوتر میبرد مکتوب ما

دل بس بر زند [illegible] وصل … بوی آید از پیرهن یعقوب ما

شرح حال ما [illegible] افتاد … [illegible] بال کبوتر بس بود مکتوب ما

دیده ما دیدنها دارد … کشت [illegible] زنت [illegible] ما

ای خوش آن وقتی که آن جان وحید از روی لطف

کف [illegible] دارد خود بس محبوب ما

شمار [illegible] که [illegible] آرد [illegible] … زصد [illegible] ببرید [illegible] زر چیلا را

[illegible] زدست [illegible] … [illegible] کعبه جانان

[illegible] … مارم سحن [illegible] را

[illegible] … اگر [illegible] آب زندگانی را

وحید [illegible] پروانه [illegible] گرد [illegible]

[illegible] گرد [illegible] را

[illegible] … [illegible] را

[illegible] … [illegible] گشته [illegible] را

جون نار جنگ [illegible]

جون نار جنگ [illegible] کارخانه [illegible] … [illegible] نالد [illegible] رشته اند مرا

وحید خنده [illegible]

[illegible] خویش [illegible] رشته اند مرا

تبسم [illegible] … [illegible] خنده [illegible] را

[illegible] می آورد [illegible] … [illegible] کرد [illegible] را

براه [illegible] … [illegible] دامان [illegible] را

[illegible] … که عاشق [illegible] کار [illegible] را

ز [illegible] وحید [illegible] عالم [illegible]

که [illegible] را

[illegible] بادت [illegible] … [illegible] آسمانها

درد [illegible] زارم از ضعف [illegible] … [illegible] دلها

[illegible] بادت [illegible] … چون برگ گل [illegible] آسمانها

[illegible] … [illegible] زده [illegible] ها

تا شد وحید از شوق خاک [illegible]

[illegible] غبارت [illegible] آسمانها

تا گرم ز شوق طلبت گشته [illegible] … چون گرد [illegible] قدم [illegible] ما

تا دل شده سرگرم ره وصل [illegible] … [illegible] ریخته از بال [illegible] ما

در صبح وصال [illegible] … چون [illegible] دیده [illegible] ما

[illegible] از ضعف … [illegible] ما

این ضعف که [illegible] وحید [illegible] … [illegible] خبر ما

ملامتی نخوردم از کسی ای لب شد روزگار [illegible] / چو آوازه جرس دادم [illegible] دو عالم محمل‌ها را
خوها نخست از آنو [illegible] / شب تاریک باری گر کردم [illegible] دل را
درین گلشن چو دل [illegible] / [illegible] در [illegible] از اضطراب [illegible] را
ز روی خون خود [illegible] / با این جرس [illegible] کوه [illegible] را
ز ذوق برق [illegible] / گره بر روی هم با صبا [illegible] کردم [illegible] را
اگر خواهی صفای سینه همچون [illegible] / تهی کی ز غبار آرزو آیینه دل را
نباید [illegible] چشم [illegible] دل / ز [illegible] توانند [illegible] را
[illegible] / با این [illegible] نوال [illegible] خون [illegible] را
چون [illegible] / [illegible] همه [illegible] را
غم [illegible] دل آگاه [illegible] / [illegible] در [illegible] عاقل را
[illegible] حسرت کردم [illegible] / که جهان گردیده‌ام در [illegible] را

وحید از [illegible] داری [illegible]
بنخاری [illegible] رفتار [illegible] را

دور از آن [illegible] / لب همچون [illegible] را
[illegible] / [illegible] از [illegible] دل
[illegible] / زلف [illegible] تاب را
بر [illegible] / بر [illegible] ما
روز [illegible] / [illegible] ما

چون نشاید

خوش [illegible] کرد غارت کرد [illegible] را / [illegible] داد گویای [illegible] را
[illegible] / [illegible] کران را
تهی از [illegible] / [illegible] ندارد [illegible] را
[illegible] کردم [illegible] / [illegible] باد [illegible] را
[illegible] ناقص [illegible] کامل / [illegible] را

[illegible] نظاره آن [illegible] وحید [illegible]
نگو [illegible] روز داری [illegible] را

[illegible] را / [illegible] را
[illegible] را / [illegible] را
[illegible] را / [illegible] را
[illegible] را / [illegible] را
[illegible] را / [illegible] را

وحید از [illegible] در [illegible] خواهم
که چون [illegible] را

[illegible] دل [illegible] را / [illegible] را
[illegible] دولت [illegible] را / [illegible] را

حباب چشمهٔ آب بقا با چشم تر دارد — ز بس دیگر چه میپرسی ملال بی‌لقا
بر رو خضر هم منگرد که جان با چشم تر زد — که از نور رخ جانان شنیده دیده پرسیای را
مدام درد مندی صید مطلب سیوال گردانی — شکست عهد خضر را اکر بوسیاری را
بخیل از بخشش هر موج خود گرداند او را — جهان کرد پیشه او ده باغ بخت زوری را
دولت را می‌توانم از کف هی خرید گردانی — نگاه مخمور داند خط دلربائی را

وحید از ضاع گیتی را انشا کن که از سایه
مدام خاکساری الکند فر همای را

سحر زبانه فهمید آن صبح از خون مرا — خط بیتاب او زنجیر مجنون مرا
از قضای بس جدا نقصان حالی آلوده را — شعلهٔ آتش نمود شبنم خود را
در جگر در صحن غم باد آن لذت شناسی — بو فش خوردگاه را او هم سپند آلوده را
بعد از کرم جان و دل معلوم خلائق در — بیم آن از آتش افسرده دل را
در خطارم گشت نارکن ارزان نگاه — نوش عالی دیده را از دیده را از زهر را
خون من کی برا سر کشتم که بهر آن کشتم — پاک خو را نمودن تیغ خون آلوده را

تیغ بر کف هست خون آن وحید بینوا
آرزو دارد ادای شیوهٔ معهود را

سحر زبانه فهمی از صبح از خون مرا — خط بیتاب او زنجیر مجنون مرا
دوره‌ای از خرق گر آسمان از پا کند — راحت خواهد نمودن بخت وارون مرا
بسکه بر گشت از کارم ز لکه گشته — بلکه افزون می‌خشم تو افزون مرا

کی ذکر

من وحید شیوهٔ بیگانه دردم که هست — شادی از غم خم زنت در عیش مجنون را
ملکه بر باد هست چون گرد از سلیمان را — مرسدر به گفتگو لاف سلیمانی مرا
از شکستم توبه از حوادث مهیا بود — گرد تکلیف کند بر وی پشیمانی مرا
جان بلندی یافت تا دل آشنا با عشق گشت — همچو گرد از خاک ره بر داشت ویرانی مرا
نوبهار از نسیم زر بحر برد آسکند — تیغ دل همچو روی غنچه زندانی مرا
قطرهٔ باران درد خشک چون در در صدف — دیده تا با چشم گریان ابر نیسانی مرا
تا شدم عریان کسی دیگر گذری آمد مدید — کرد پنهان عیب رود العریانی مرا

نیست چشم در ره عیب نمی‌بینم وحید
شکر بر پا میزند آلودن دامانی مرا

نیم همند مرغان قفس پرواز عنقا را — بحمد الله کسی نشناخت آخر در جهان ما را
تا شد زندگی چون شرر از تنگی نفس ما را — بکش امروز در ساغر غمهای فردا را
زفکر روزی خاطر بسامان نمی‌بیند — گذری از بهر فردا اگر غمهای فردا را
بعو گل گر بهار از وصل نمی‌جوید — کنم یک برگ گل از جان دل دامانی صحرا را
نوا در دست از با خیلی لطف کف ... — ساحل ها نفس می‌آورد چون موج دریا را

وحید از بس زخوشحالی که روی درد افتادیم
زبان ناشناختم زنده از نشناختم یار را

نو بهار حسن او دارد عجب نیرنگها — همچو اوراق خزان از چهره ریزد رنگها
سینه‌ام از بسکه دارد گرمی از یاد کسی — چون شرر از آتش افشان خیزد از [illegible] سنگها
هر قیامت می‌شود ظاهر ز هر افغان من — همچو آن ماری که برخیزد از [illegible]
ز آتش می آن فروزد شمع محفل‌ها وحید — سبزه بستان برآرد [illegible]

سر نمی‌دارم ز [illegible] پا [illegible] دارم — خوابها [illegible] دیوانگی واگیر [illegible]
نقص باد در راه تمنای تو شد گردم — غبارم کنجها در خاک دارد [illegible] سودا
اگر چه [illegible] سایه‌ام در آسیای [illegible] — ز گرد [illegible] خوانم هم محشر شود پیدا
جنانم منفعت دارد [illegible] — گر دل چون [illegible] نقش پایم [illegible] در سینه [illegible]

وحید از شور عشق دیوانگی می‌شود فارغ
کجا مردن تواند رفت موج بحر از دریا

خوش تماشا رفتی ز برم با [illegible] خنجرها — تو خشم از دور [illegible] چشم کافرها
جانی ز [illegible] نخواهد [illegible] ارم — بجو دم [illegible] جانان [illegible] دلبرها
تا چکس از اضطراب [illegible] برآرد کسی — بر سر بالین من [illegible] محشر [illegible]
[illegible] مانند صدای [illegible] — [illegible] از [illegible] جام [illegible]

یاد حسد [illegible] آن [illegible]
ای که هست چون صدف لب تشنه [illegible]

[illegible]

خوش آن شب که با معشوق همدم [illegible] — [illegible] بجام بوسه‌ای آورد لبها
نه جان [illegible] آرام دارم [illegible] — نمیدانم چه خواب [illegible] برای [illegible]
زبانم لال باد اگر ز [illegible] — همینم بس که غافل [illegible] ز یاد [illegible]
با سفال [illegible] چشم [illegible] — [illegible] آه [illegible] شکست شیشه [illegible]
زبان از دل [illegible] — نگردد [illegible] دریا

وحید از غمزه جانان دل [illegible] فارغ
صدف کی خود بخود برگردد [illegible] آید از دریا

[illegible] لطف [illegible] یار را — آه گرمی کو که [illegible] ذکرم بازار را
دست [illegible] کرده‌ام در [illegible] — آه از لطف تو [illegible] کار را
بسکه [illegible] — تو [illegible] خورشید [illegible] دیوار را
سرمه [illegible] دارم [illegible] — روشنائی [illegible] چشم [illegible]

چون تواند [illegible] دل [illegible]
گرد پنهان از مسیحا درد بیمار را

تا ز [illegible] دل تو بود گره کارها — آری [illegible] سنگ [illegible] شور ما
[illegible] — از دست [illegible] اختیار ما
[illegible] — گرد کسی گرفته عنان [illegible] ما
شادم از اضطراب [illegible] — [illegible] غبار ما

در هجر یار جشن نبود خوش وحید

مستی نبود بی‌تو دماغ خمار ما

خواب عدم که با تو ما جنت کمان است — دنبی جهان که بی‌تو ما هجر جانان است

از آرزوی خاک دارد در بهشت جا کرده‌ام — حیرت دارم که چون شد پا کمان است

نور چشم بیش از چشم کمان شاخ ارکان کرد — نیست هوا با لطف و خندیدن است

که از اندیار را آید که زمین کناره کرد — خوب است با دست و گوش کمان است

چند پرسی وحید از خود چرا بیگانه

چون بچشم یادم شد یاد جانان است

شاد کردی از گرفتاری دل ناشاد ما — بال ما را در قفس در کمند صیاد ما

کو هوا بر باد رفت از آه ما از ضعف — بر منبع دو صد از تیشه فرهاد ما

رفته‌ام سیه بر شکنی چراغ کردم — داد ما را در غم سیه بر باد ما

رفته رفته تنها با کوی یار عاشق نبود — داد ما را بس نبود یاد کس فریاد ما

ای وحید اینجا گرفتاری نمی‌گنجد

جان در رنگ خود دگر در کس صیاد ما

مرغی دارد بلبلی ز گلزار جولانی را — که چون افتد خواب از رخ جانان یاد داده را

مگر آنکو ز سینهای جستن بر آن جدا — که خواهد در جست جاک نشسته بر گلزار را

نقاب از چهره بکشد ساقی از سنگ — برون آمد ز لطف کی زبان زد دادار را

ز لبش با لبدم آمدی نبات آورد — مکندم در کمند دو دل الیس خود را

از جشم

ز چشم جو لعلش در بسته‌ام آه روان — نگیرد زنگ بر رگ خون مژگان جهان را

نمی‌داند وحید از مستی دل کز خود را

که در لبانی عمر در دو جوارت بینند قدمی یار را

چون نیست لطف جان گفتگوی ما — وابگیرم هرزه سر گفتگوی ما

حیف آدم که جانش ز زمین گذار — ور نه کسی نبسته در گفتگوی ما

این جو در دست شاخ زنجیر ار — مانم خوش نبود در گفتگوی ما

آتش رقم ساکت سیاه روزن دل — تمکین با دو سیری گفتگوی ما

رفتی ز دار عمر بساند زمان وحید

آسوده باش از خطر گفتگوی ما

چه شور ناکس که ز جان منجولانی شود پیدا — شب عشق از رقص پرستاران شود پیدا

اگر هند مستی مضطرب گردد جرا — خیال دل کز جان بیماران شود پیدا

ز بس خفای بهشت نیل ایستاده‌اند — اگر قدر گهر از دست باران شود پیدا

ز بسیاری متاع درد و غم اوفتاده‌اند — اگر مهر فلک در سهکاران شود پیدا

کنند از بهاری باد گلزار زنگ کلامم — گلستانی ز کان از قطره باران شود پیدا

سهر آهی بیاد دست لغلغی از دل آرام — در دل بار را از خون جولانان شود پیدا

سنحال نمیده رفتند گوهر جستن قرآنی — بر روی جنت گرفتگاران شود پیدا

میالای لب می که بر تو بعد ازین [illegible] / برنگ نور شمع از بزم [illegible] بود سودا

هلاک نوبهار گریه مخمور مستانم / که چون ابر از [illegible] زود [illegible]

وحید از این [illegible] وصل جانان [illegible]

که بعد از [illegible] نگاه دیده حیران بود سودا

بکی رفت آزاد بار را مسکن [illegible] / ریشه همچون تاک دارد [illegible]

دامن عطف [illegible] عزلتم آورد بدست / پای در دامان [illegible] دست دامنگیرها

در دیار [illegible] مطلب / نیست تقصیری [illegible] کوتاهی تقصیرها

بسکه سیر ابم از خون دل خود میشود / شاخ گل از غنچه [illegible]

طاقت بار گران [illegible] دارم وحید

[illegible] از تقصیرها

گرفتارم [illegible] یارا / قفس [illegible]

[illegible] / در آن [illegible] یارا

[illegible] / [illegible] یارا

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] یارا

بود روشن وحید از [illegible] / [illegible] یارا

چون صدف در سینه [illegible] / همچو از کف [illegible] یاقوت را

باعث [illegible] / [illegible] یاقوت را

[illegible] آرام [illegible] / [illegible] یاقوت را

دامن [illegible] / [illegible] یاقوت را

لعل او [illegible] خاتم جم [illegible] / [illegible] یاقوت را

گریه را [illegible] دل [illegible] وحید

کرده روشن [illegible] یاقوت را

[illegible] دل [illegible] را / [illegible] زلف [illegible]

[illegible] آرام [illegible] / در درون [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

ای که [illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] / [illegible]

هیچ می خواهی [illegible] | [illegible] چشم [illegible] را

[illegible] | [illegible] کرده ام [illegible] را

[illegible] حال [illegible] | [illegible] کرده ام [illegible] را

با سر زلف تو [illegible] | [illegible] خویش [illegible] را

آرزو [illegible] عشق از دل دور کرد | [illegible] آرزو را

گرچه [illegible] عشاق [illegible] وحید

[illegible] را

هست [illegible] نرگس [illegible] | [illegible] مردم [illegible] را

چون [illegible] | [illegible] را

گرچه [illegible] کرد مرا | خنده [illegible] ملال کرد مرا

یار چون [illegible] | [illegible] خیال کرد مرا

چون [illegible] در لباس [illegible] | [illegible] کرد مرا

[illegible] دل [illegible] ما | [illegible] ما

کار [illegible] | [illegible] ما

[illegible] | [illegible] ما

لذت عشق

لذت عشق [illegible] ما | [illegible] ما

کام ما را [illegible] دلدار ما | بوسه [illegible] یار

از [illegible] ناله جدا [illegible] جدا | [illegible] جدا

[illegible] معشوق [illegible] | [illegible] جدا

مانند [illegible] گل | [illegible] جدا

همچون حباب [illegible] دل | یکدم [illegible] جدا

از بس [illegible] وحید

چون رنگ [illegible] از چشم تر جدا

[illegible] دیوانه ما | سنگ بر سینه [illegible] دیوانه ما

[illegible] | [illegible] ما

[illegible] دل [illegible] | [illegible] ما

[illegible] لب [illegible] | دل ما [illegible] دیوانه ما

چه عجب [illegible] حباب | [illegible] ما

[illegible] وحید [illegible]

شهرت عشق [illegible] ما

نگاه حرف دیدن آن دهن را — بود چون از زبان دیدن سخن را
بود عریان ادعریان جا دید — که سوزد آتش شعلش کفن را
عجب دارم که چون زلف زلیخا — نه بند در راه بوی پیرهن را
مرا پروانه سوزد ز آتش رنگ — که فهمیده است ذوق سوختن را

برون آرد وحید از سر کار رحت
فروزان چون کنم شمع سخن را

عاشق زحمت نبره هجر هوا — اگر از شیشه سر بود صدا
زود رهایست ز دوستی فراق — آمد الست در لعل شکر آشنا
نکر نقش زن به اوقات رفتست — ما نه نقش پای عصای ما
از ازدری لوح است باز چون گهر — در آب دیده کرد جهان سکم آشنا
خون ما که مصحف بهاری قرآن — در ما نه شکسته ام از روحه هوا
با یک ذرهای فاتله دیدم — ای ما بهای گریه کنی جا ما
دشمنی توی ز آتشه دل چرا سوزد — کز دعا بود بس عکس مدعا

تکلف خلد نقل فغانم بود وحید
یک از گره زبان در انگشت صدا

گر کشته رود سوز گیش نشه طلای را — جوهر دیده کشد سرمه شبهای مرا
گر فتد بر تو رخسار تو در سیلاب‌ها — جدول بو در کند چون مژه گیاهی مرا

جلال

جلال حسن از نکو سیما نوشند — انگشتان رسا بید غزلهای
روز نوروز کم آنکه حسن است — پنهان و بید دو روح صورت فردای مرا

در دل تارک من بار بود دهلی
رنگ می شکند خود بیانی مرا

بر دماغ حسرت است زنار طالع ما — از سخن فتیله جوید داغهای ما
ما در میان آتش سوزان نشسته ایم — بال سمندر است بهار قبای ما
جان سپردیم زر شکر زخون سحر ما — از جام بیخودی نکنی گردهای ما
بر روی ما زخم بود که صعب — مانند پیش زنار گران زیر پای ما
زاغان نکند بدولت جلوه ام لعبت — دست پسر شد بر بال همای ما
گشتم غبار کو شود دیده ارزشنم — شد خاک شاه راه وفا نو شهای ما

افغان برفت از دل مکن دل وحید
چون بوی غنچه ما صدا در دهانی ما

ای تو زده آسمان آتش ره دیوانه را — سرو دسر زدن صدا گر در سینه خانه را
بیتو در حسن شمع زار از بالایست — تو نبات زنی از خاکستر پروانه را
نغمها در دهن ام بود از فروغ عارضش — بر نخستم از رنگ گری طرح آتش خانه را
عیب تنهای گل را تر و دل از نغل کتاب — عکس حال آتش فروغ سیار زدل کاشانه را

جنبش لبش در دهن معشوق ... نقاب	بر قوالبش چاک گردید پروانه را
ایچو عنبری از زلف تن کشش و کاکلش خند	در دل گردون شکست آه ما را
لازم شوخی کشش گردید یار حسن	ورنه یاد شمع خاکستر کند پروانه را

نیست یاران شکوه هرگز وحید از روزگار
میکند دیوانه حرف عاقلانی [illegible]

در پس زانوی جنبش ما دانی چون تو ام آیند	گرچه خود کم گرد ره را ناتوان
هر که در دهر بی چشم کرم زینت است	بال عنقا میکند پیدا در راه فنا
در ره وصلش که حیرت است از اخبش مرز	جاده جبر ریک روان هجران او را
گر مصور خامه سوی از زلف ما	کی لب غنا ... را خندان ... نقش
هر کسی شد رزنت از این هجران سوزد	چشم او سیری ... چو چشم ...
هر که افتاده که در راه حق او گوهر است	بهر تعظیمش بخیزد گرد هم از زیر پا
جبهه اخلاص ار کوبی ... ما	حلقه ... جانب محراب دعا

نیست یاری جو او ... وحید
نیست هم کاری می آید از دست ما

تا برون آمد چون غنچه از دل او ما	شد ... بر رخ ما ... بنهان را
هر حوادث فروشدی چون ...	از کوف و احتراق آلوده کردار ...
نالهای ناتوان ما بر آید از بنا شد ...	بحر ... از جنبش باد صبا

بارالهی

بار سرکش ... در ... کرچی ... چو مهر	هر که افتاده ... چون ... از ... پا
کشتی دل را ... سبک کن ... دامن ...	نیست طوفان ... آورده بی دریا فنا

از پی اختر گذشته می آید وحید
ناله من میفزود شمع در راه قضا

بحر چشم ... جلوه از قال حیرت را	که چون برنافت آن ... خاک را
میانش ... که بیند ارمغان ... جود	خورشید آن ... بی ... داغ ... را
زد داغ تازه بر هر ... زار ... دارم	... ز دو اغرای او ... را
در بی کلش ... بوی ... نفس ... را	... نخوت خرابات را
کسی ... عشق دارد ... پایوری	نمک پرورده ... نوشیدند ... را

دل ما ... وحید ... بنیاد
... در ره ... روست

شسته ام از لوح دل نقش امید ... را	خوانده ام درسش حیرت ... تسلیم را
نسیم ... شب ... بیکند	... آمده تسلیم را
قبله من ... ابروی ... کند	خاک ... تعظیم را
اینکه ما را حسرت لعل لبش دیوانه کرد	... تسنیم را
سد ... تو ... وحید	ما به امید ... را

نگرفت کسی نکته ز چشم تر ما | مژگان چو رگ لعل بود در گهر ما
خدکونه خیالم بسر افتاد ز عشقش | طاوس خورست عمش در نظر ما
ماییم که در راه وفا گشته یارم | هر پای خود افتاده ز تعظیم سر ما
دیگر نشود جمع چو اوراق ریاحین | کز شوق طلب نار گسسته بال و پر ما

دل سوخت وحید از غم جانان و ز غیرت
نشنید کسی بوی کباب از جگر ما

ریزد فروغ حسن تو خون بهار را | بیرون کند نگاه تو از می خمار را
چون بگذرم ز کوی تو از بیم مدعی | در پردهای دیده دهم جا غبار را
نو خط زلب تو رخ تو هم بهانه جو | بیتابیم ز روی تو نشاند بهار را
رنگم لبان تو به مخمور نشکند | بیند بخواب بیخودیم گر خمار را

دلستان وحید چو زر بید زرد رنگ
سوزد شرر ز خورده گل چوب خار را

به هر کس همره پروانه یار او حبی خود را | کشیدی آه از شمع مجلس حبی خود را
چو سیدی اسباب دارد و غم ... | چرا ای دل ندانستن در میان انجمن خود را
دمی با حق نبودی چون ز ... | تمامی عمر با خود بودی و نشناختی خود را
فو کرافتاد که با خویشتن را تو یاری | مگو هر کو وحید از چشم یار او حبی خود را

تحت [illegible]

حسب شمرده ایم عذاب جحیم را | چون یافته سابقه لطف کریم را
خور زلف بالع دلم نشود | زنجیر موج پای نه بند نسیم را
یا لمک ... چگونه نشینم تا اسد | پرورده است لطف تو در سیم را
در وادی که فعل هواست راز دل | لنگ گره کشت زبان کلیم را

حسرت ز بی تمیزی خود میکشم وحید
کز هم نمی شناختم امید و بیم را

بجان خریده دلم لذت نگه هر را | بچهره یار نگاهم شکسته رنگ ترا
هلاک لذت خشمم که ملاحت دارد | چو تشنه جلوه نگاهم در هر رنگ ترا
ز شوق در دل بلبل فتاده چاک [illegible] | بغنچه بست دوری قبای تنگ ترا
سپهر دامن قاتل ... می آرد | مژدن وصال نگرسته ایم حیک ترا

هلاک شیوه جانان توام وحید که یار
بومیای لطف شکسته رنگ ترا

اختیار با نبود تا مهمان ما بیا | ساعتی از بهر دل بردن بجان ما بیا
هر چندی پادشاهان صد جانان مروند | هر صید ما تو هم تا آشیان ما بیا
غیرت با مرمی ماند که کس واقف شود | گر نخواهی لطف کردن با کمان ما بیا
کوت خفت در پرده فانوس را | با تو گفتیم از عتاب بجان ما بیا
ز تو هم می برد و هم زنده میکرد وحید | هم برای بود و هم بهر زیان ما بیا

هست با زلف تو جانی نسبت پیوند مرا | کم شدم در دل شوریده که پابند مرا
ز لب لعل تو شیرین شده امروز چو نم کامل | بوی کلک بود که مژده خردمند مرا
با چنین حال نه سهم است ملامت که نشد | بخشش کرد الم از خاطر خرسند مرا
همچو زلف تو نفس بسته نگردید آنست | چون کشید بنای سلسله در بند مرا
لیک از محنت هجر تو بهم باشیدم | نتوان کرد با صد تو پیوند مرا
آنکه بشکفت دل از جام می تلخ مخور | کاشکی بیدار دلبهای تو بوکند مرا
یارب آفت زده لعل لب آبم نشود | آنکه در دو رخ جاوید چشم افکند مرا
تو که از زلف تو نیست سیاهی داری | وه دهان نمک نفس این همه بستند مرا

فلکی خواب و چه آفت هوا دارانشد
تا نگوید که کسی نیک حند مرا

گو درون خست ابنائم دل مرهم جانها را | در جودم کرد جهان در غبار آمده جانم را
زر فنی با زنوار درآر اشک گوهر پرم | هم باران بود سحر با رنگ جانها را
کجا ذوق شهادت بود از کلک | چو مژگان من چشم خون‌ریز دارم هیچ جانها را
دل ما خیال زلف او کوی چو دل دارد | که هست جمع سازد خیال جهانی پریشان را
فاعل کن که در چشم ظرف اوز نهایتها | نباشد اعتبار قطره دریای عمان را

نقش اگر سرو توئی بود دلبستان گردد | که می مو به مو بر بار رشته باریک جانها را
ز خود بر دار نشیم دست از گریبان بر نمی‌دارم | خیال از من او گردم از مستی گریبان را
وجه خسته را در وصل از آن ساعت که بیا شفا
که نتوانست یا چاک نشان کردن گریبان را

قرار نیست دل در دوری یار ا | ندیده هست کسی آشیان عنقا را
نگاه شهر دارد نیست در حریف ما | ز خاک سبزه کن تو مای حریما را
ز بوی باده آن بزم راز مشنوم | که بسته اند حریفان دهان مینا را
ز خاک سینه کلک بوی یار مشنوم | بیاغ ریحت ملح عشق چون دلها را
نتیجه خشک بود گفتگوی زاهد | سبزه کرم نخورد از حدیث لبها را

دل و جند تنگ است از تنگی رخت
شکسته رنگی جهان تنگ ما را

آمد بهار و برگشت اری آلاغ ما | در خواب سبزه خفته بهار دماغ ما
خوش دلان عشق بیاقوت نا امید | با آب دیده سوخته دائم چراغ ما
ساقی ز روح بگذر خشم بیست تو | رنگ شراب ریخت جوی از ایاغ ما
عقلم فتد بخاک چو دستار مستان | بوی کباب اگر نخورد بر دماغ ما

بر دار انتها چو حسد در بن بزم لعله خنجر
روشن کنند شمع ز دود چراغ ما

نالهام نشنیدی و رحم کردی از فریادها · داد از دست تو از بیداد از فریادها
نیست جز با خود افتادگی از پستی من · هست در دو راه یک سان با زمین آبادها
کوه را از رگ دل بهم اثر کی بهانهای · کرد که از بیم زبان بایدکند فریادها
کوهسار غم که دارد چشمها از خون دل · چون شرر در سنگ در دل جای فرهادها
عالمی صید خود کرد است بد بعد از ان · در کمین خویش خفتند این صیادها

تو نشد راه از نفس کی چون حباب ای وحید
کار تنگ است در آخر جو که در زاد

پر بود دار بر تو شمع زبس کهات بها · یک بها است در بال دم بر پروانهها
خویش را در صدا از حرف زبس خونالله · حالتها با خویش در جنگند چون دیوانهها
در محبت بیک اشارت شرح چندین در آرا · هست در هر حرف خاموش پنهان افسانهها
خانه ام آباد شد با سیل از چشم تر شود · ما بیا از موج ها باشد بر دریا خانهها

تا نگر باید فیض از جنون ما وحید
شیشهها دیوانهها کوزهها در ویرانهها

کم نگردد زین هر چند ترسم داغها · زنگ با آیینه از آیینه که گردد جدا
با نقش شیشههای دل ز طاق ابروان · زان روی بیچارگان هر که بیند زیر پا
جذب عشقی را نگر از سبب افتاده · کهربای ذوق ساز دز یک از کاهم جدا

از داده

گرد راه عوای رفته ایام را · میتوان دیدن در آیینه صاف هوا

سایه ابر بهاری فیضها دارد وحید
استخوان سنجیده را ابر گرد از مغز هما

کجا پنهان توان کردن دل عشق لکار را · چنان در غنچه پیچد کسی بوی بهار را
چو موج مضطرب دارد بهوای عشق می · نصیحت کن خدا یا در بغل گیرم کنار را
برنگ غنچه در بخت جگر بجیده ام · نخون خویش هر جا دیده ام هر جا لکار را
بیراه دست حلقش را از رنگ خود بنهادیم · ز غفلت ورنه یار شکستم نوک خار را

وحید از خود بودم آگه از سر کشی اما
همین در کار دست او دو رشکستم کوار را

دردل از زلف کجی چندین گره باشد مرا · با رود چشمه در دل این آه زن مرا
یک گره دل از عشوه کارم می اندر ابرو · چون صدف در هر که چندین گره باشد مرا
کو کسی بر آورد از دل گوهر خون · چند در دل ناله خوش کی که باشد مرا
چون صدا خواهم رود بر از لب ناکام گره · با هوای از شیشه نمکی که باشد مرا
یک جلوه دارم طلب افغان مرادم رسد · در ته دل ناله بازی که باشد مرا
بسته ام حرف تو زنده چو دهان ناکام · در دهان این نکته رنگین که باشد مرا

همچو سیماب بیقراری بود دل بی خنده … در جبین چون موج چین بر جبین باشد مرا

ای وحید از هیچ گفتار او چون نیشکر
در ته دل قصه شیرین که باشد مرا

آه و افغان بسکه شد آهنگ من … یاد چشمش مست دارد بی‌هوشی مرا
چون قلم سر در کشیده آلوده‌ام … مهر سا چون شب ... در سینه پوشی مرا
ذوق دل مار ... افغان ... … با نسیم صبح ... تاب مدهوشی مرا
در دبستان محبت همچو طفلان ... … سر نه فاکسته دل در سبق خاموشی مرا

دانشم ... وحید از یاد او دیوانگی
جام می اکنون ... بیدر بی‌هوشی مرا

جان آرم در آغوش ... اورا … که خون ناحق عاشق بگیرد دامن او را
بیاد مرغی ... آتش ... … جمال برق در ... آرم خرمن او را
دل از ... جانم ... … که کس نشنید هنگام شکستن شیون او را
ز بس ... جانان ... … نمیداند کسی از آمدنها رفتن او را

وحید از بس بود تنگ آن دهان و سحر کردن
نگردم ... از لعل لعلش او را

تا بروی گفت ... حال مرا … در لطافت ... راز پنهان آینه را
در هوا از نور خود ... … عکس با بوی ... خواهد این آینه را
از دو رشته‌های باران طرح ... … بر ... صیقل سنگ ... آینه را

افغان ...

از صفای سینه با من مهربان گردد چشم … کند عکس سنگ ... آینه را
وصف ... دل ... وحید
بسکه افغان کردم ... آینه را

بر ... این ... دل جرا … بیگانه‌ای ره ... خویش ... جرا
... دل ما ... … ... جرا
ای که ... … ... جرا
... … ... منزل جرا
... چون ... … ... چون موج ... ساحل جرا
... … ... جرا
ای ... … ... چون ... جرا
... چون رنگ ... کاروان نوبهار … ... ای سرو ... جرا

از بلای عشق ... وحید
میروی چون موج دریا جانب ساحل جرا

نشنید کس ... نوای ... ما … باشد ... صد ادرد ... ما
از بس ... … ... زیر پای ما
از بس ... … چون رنگ چهره ... حنای ما
... … ای ... دعای ما

هر صف کرده دگر از یار دل زار   امروز کوی آمده از یاری ما

صد شکر راه آینه بر خود نبسته‌ایم
دانسته که هست انتظار دعای ما

دید در آینهٔ عشق تا که خال لبش را   در پرده نشکند چون رنگ خال لبش را
بازم نخورده سرم از غم حسن الفت   دیده در خواب بینی کمال لبش را
خوش نه کرده‌ام که هنگام درد دوری مژده   در زوال خویش عشاق کش کمال آن را
جانم سپار رها بود دیدن نازکان   دیده‌ام در مصحف روی تو فال خویش را

شد به سر گرد ما که با خط جانان وحید
که توانم گر دهان قبلت و قال لبش را

تا حسن بر رخ جنون شمع جنون ما   خط کشیده عشق ز هر رگ مجنون ما
ره در وصال دوست ز سوز جنون ما   در رگ جو شسته کند رنگ خون ما
صید ضعیف جان ز نبرد اگر نگاه   چندین هزار شکر ز بخت زبون ما
چون برگ گل که رنگ بهر روز بهار   دامان گلرخان شده رنگین ز خون ما
چندین بهار آمده در گلشن امید   برگ و بری نداد نهال جنون ما

خاکم ماند ز شوق جنون وحید
از جوش بیخودی شکسته سبب خون ما

زین تیغ یار گرد دل خراب جدا   حباب را نتوان ساختن ز آب جدا

اگر

اگر کنی ز همه دامن تر از کف   به تیغ ذره نگردد ز آفتاب جدا
نگاه من همه خون است زان پرده خون   چنانکه موج نگردد ز سراب جدا
ز بس که تنگ شده از غرور بلبلان گرد   شمیم گل شود از شر گلاب جدا

مراز ز سر بر خون دل چکید وحید
چنانکه قطرهٔ باران شد از سحاب جدا

برآور دل ازو از عتاب گام مرا   سموم عشق برد میوهٔ هر خام مرا
تمام جامعت با دلش ز او نیست   ز خاطرش نبرم تیشه چو نام مرا
ز بس که داده می تلخ چشم نگاه کسی   ز موج می نشناسند کسی ز جام مرا
خجل ز بزم ادب‌های خویشتن بودم   ز من کشیده نگاه تو انتقام مرا
چه عاشقی ز تنک خاطر خویش خواهم رفت   بگو به لعل لبت پس دهد سلام مرا

وحید برد ز من نوبهار طاقت من
چو غنچه لب تهی داد اگر چه جام مرا

زنده‌ام که رخ جا لب تا تو بیوفا   موج خار از جیحون نشود فرهاد را
از گریه چشم کوکب روزن نمی ساکنی   زانکه در خاک نسیم دام این صیاد را
با دشمن خوی که هر کاری نمی‌باید کرد   کوه کندن شهرت عادت بود فرهاد را
یک زمانم نیست یار جنگ از بیابان سر   یافتم تا در فراقش لذت فریاد را
آهوی مطلب شود در چشم گلرخ کلانی   شیوه‌ای بو نیست دام در کمین صیاد را

زندگانی میدهد حب الهی وحید
خواب کردن در کمین خود صیاد را

مست جام شوق شد طبعم چو [illegible] در جهان | عاشقی [illegible] بام خدا
هر کجا سر کرم حب [illegible] | خبر [illegible] از جاده خوردم [illegible]
کی بحاکم میکند از خاک بر خیزم چو گرد | زنده میگردد غبار از جلوه باد صبا
چون رسید باد نوروزی پیام نوبهار | همچو بوی گل ز جو [illegible] در قبا

هر که فهمیده است ذوق عشق یار از وحید
جان شیرین میدهد از بهر درد بی دوا

میبرد هر دم مسیحا رنگ از احوال ما | جان بلب دارد ز تاب عاشقی بیحال ما
بسکه راه جاده نور عشق دارد پیچ و تاب | همچو زلف دلبران بر بال پیچد بال ما
چون لاله حسرت آلودی که دیده را | میتوان از رشته پرواز انس [illegible]
بسکه دور چرخ از احوال ما بیطاقت است | نغمه عمر نوح باشد در حساب سال ما
بسکه دارد ناله ما [illegible] از نسیم دامنی | میشود چون گل پریشان دست دامان ما

میتواند باد جو در حسرت عاشقی وحید
روز محشر عذر خواه ما بود تقصیر ما

در غبارم جوهر فیض دهد سر سبزه | گرد هست در خیال شد صورت اقبال ما

بسکه میترسید از صیاد صید ما وحید
رنگ اوراق خزان شد زردی آل ما

عشق مهمان بسکه میخواهد ز مردم زر ما | بی صدا چون بوی گل باشد طلبگار ما
با وجود تیره روزی عاشقان روشن دلند | بخت ما بر ما بود خاکستر پرواز ما
دل [illegible] از دوای جان میکند | [illegible] شهرت [illegible] پرده دل [illegible]
چون [illegible] چشم عاشقان [illegible] | میطپد در بال ما از بیخودی پرواز ما

ماه دارد روشنی از ظلمت شبها وحید
عشق از بخت سیاه ما کند پرواز ما

یار را نبود رحم کردن بر حال تا تیز ما | حاجت [illegible] از خامی تدبیر ما
نقد جان نی بسکه گردید از روا بازار ما | قوت [illegible] از دریای [illegible] زنجیر ما
غفلت صیاد در دام آورد شاید را | ورنه [illegible] بکند از وحشت نخجیر ما
بسکه دارد ناتوانی از نسیم دامنی | میشود چون گل پریشان دست دامنگیر ما

میتواند باد جو در حسرت عاشقی وحید
روز محشر عذر خواه ما بود تقصیر ما

بلند میکنم ز عشق دوست شیون را | در آتش است [illegible] دود آب روشن را
[illegible] کرما کاشتم تخم گناه | [illegible] نتوان پاک کرد خرمن را
ز جان [illegible] دارد دل [illegible] | خطر [illegible] سنگ دامن را

کمند وحشت آتش بود فتیله شمع — توان بحرف زبان گرفت وحشی را

بود چو لاله چراغ از فروغ دل ما را

بشمع بزم چه حاجت زوال گلشن را

ای که بیگوی فرستادم دل آواره را — در کجا یارب فرود آورد بیچاره را

با دل یار آشنا کردم دل خونخواره را — در بر شیشه تعبیه شد سنگ خاره را

همچو آن مرغان که سوی آشیان خود روند — یاد او در سینه می آرد دل صدپاره را

جانب دستم بچشم کم نبینید رهبار — قطره ای سنگ بر شیشه میخواره را

بسکه نزدیکی عکس رخسار تو چون نقش — بگسلد در دیده فرق رشته نظاره را

توبه زاهد ز دست سنگ بی غم بشکست — شیشه را دیدی شکست از سنگ خاره را

از جفت لاله گون گردی ز چرخ بگسلد — پنجه مرغان عاشق رشته نظاره را

در دیار عشق کانجا عاقبت در درد عشق — از سنگ چشم کودکان کشتی کند گهواره را

همچو آب چشم گوهر خسته ای وحید

در درون دیده سرگردان کند نظاره را

دل بی تاب حق دارم چون کنم تنهائی را — خدایا برکن از باده این خام تقاضا را

بران تا کرد از خاک عاشقانه بر خیزد — نمای زلف او از خواب صبر سای ما را

چو چشم از توتیای عکس رخسارش کنی — نوای دیو در آینه پری لالای را

لعل از آن به از یاد لب چون نیست حاصل — کلاه نخت عنبر از رنگ گلهای خیالی را

ترا همچون حباب از چشم دل در پرده بد بینی — ز صاف هستی عنقا لب جام حلاوت را

شتر هر شیخ یاد داشت ز چو سنجاب نمی گردد — تحمد اعتدال آورده ز اعتدال را

وحید از ذوق جود کف بر زند چون بحر

مطلب احتیاجی نیست لا ابالی را

از نسیم کی نجاتم نو ز آتش شعله های را — چو داغ تازه ملکوتم منیر از دو سیار را

چه داند عاشق بیچاره وجه کم نگاهی را — عیان شد در دل ... چرخ ... را

بشیشه نیست آزادی درین زندان و سلاسل — ز فلس خویش دام دیده ام از دام ماهی را

ز عکس زدام خط او در چشم او افتند — بسوی دیده برگردید از اشک سیاهی را

چو بخت غمزه در ان چو ابروی او خالی — لب آن دیده گردی از دل آتش سیاهی را

شب هجران که موج سیل اشکم از سر گذرد — درین دریا ز کوکب سر گردم چشم ماهی را

نهان گر بخت خود را مهمان می ماند — نمی پوشید چشمان تو از مردم گدایی را

مرا در سینه گردان آن کوته نظر دیدم — که ابتر شد عاشق چاره در دردم گواهی را

وحید از من نمی آید طبق روز داوریها

نحول دیده پنهان کرده ام رخسار فانی را

ستمکش آن که ز عشقند مبتلای بلا — چو لاله داغ در آتش کشیده تقوا را

بسان بلبل که در موج خویش می پیچد — اسیر دام چو مژگان رسته ما را

شب فراق چو امواج بحر طوفانها / ز خروش زبان گشته ام ز سر تا پا
به دیدگان تو حرف درشت مژگان کف / تو هم هنرپسن ز آزار دیدگان خود را
کند مصاحبت دوست جلوه ... / ز دور دست گریزان دلم ز بیم دوا

جهان وحید شدم ناتوان ز درد فراق
که دست من نتواند گرفت رنگ حنا

بسکه بر ما میرود جور از مست مشربی ها / رنگ ما از ضعف نتواند پرید از روی ما
ز رنجیدن نفس دل میشود مشتعله / همنشین ای کاش رنجورست از پهلوی ما
سینه لبریز خیالش چون ز آتش ... / قدسیان در عرش بخود میشوند از بوی ما
بسکه دل عادت با فغان کرده ... / زخمها ترتیب با بانگ نی ... ما

گر می آید ز وادی کی ... دردار
میکند صیاد را احشی ز ... آهوی ما

مسیح فاتحه خواست نیم جانی / دو دست دادن جان رنج ناتوانی ترا
صدا هرروز شکستن ز جای بر خیزد / شکست بیکست عصا دست ناتوان ترا
غبار ماهمه زاده دیار وفاست / بغیر یار نفهمد کسی زبان ترا
ادب ببست غبارم ز خاک بر خیزد / ببسته خواب عدم چشم پاسبان ترا

وحید از تو درو چون در آشنا است
بگو بناله توان یافت آشیان ترا

درد دل نهان شد سبب عجز حباب ها / کم گشته است آب بقا در سراب ها
زان آتشی که رفت ز عکس جمالش / در دیده سوخت شام فراق تو خواب ها

افتاد

رقص درد ... پهلوی ما کس نمیکند / اخگر سیاه روز بود از کباب ما
طفلان ز ازگریه خوش شناختند / بوی جنون خورد به دماغ از گلاب ما
مانند رنگ گل که بریزد ز جام گل / از ساغر شکسته بریزد شراب ما

مانند گرد باد ... وحید
رفتار ماند ... ز خواب ما

وحشت ز دیدگان که بهبود صبر را / جانان بود نفس کز من جرم را
در بحر غم از خود چو حبابم خبری نیست / یارب بکجا برد هوای تو سرم را
از وحشت من رنگ به پرواز درآید / گر برورق دانه نگارند پرم را
آمد ز نگ ... من از دیده خیابانست / هرچند که پوشید ادب چشم ترم را
از آرزوی دیدن او میردم از خویش / ایمن ز ... دار خدایا ... را

چون در رفته آب وحید از دل روشن
دیدند حریفان همه عیب و هنرم را

نشنید کس از آتش عشق فغان ها / چون شمع سوخته است صدا در زبان ما
افغان بجای دود ز آتش بود بلند / در درج از کسی فکند استخوان ما
ما از خیال را بخموشی سپرده ایم / از خواب چشم وا نکند پاسبان ما
یک ناله ام ز ضعف بکوکس نمی خورد / تیری نشد بلند ز زور کمان ما

همچون جرس وحید از کمال ضعف رفت
چیزی نیافت غیر فغان زرستان ما

سوخت در کام چو برق خار گستر هم آواز را / نام ام دنبال مرغ نامه بر پرواز را

ز انجمن خطلم از بستر شود یکجا تر / برنمیگردد دگر آواز اگر آواز را

وا کون نجم گشتن ... / در شکستن نغمها ... ساز را

از پی افتاده یاد آور چو مرغ نامه بر / بر زمین چون سایه بر افکند پرواز را

گرد باد از خاک من ... / عشق را انجام باید حسن را آغاز را

تا سخن را در گلوی ... / هم نفس با خویش خواهم ... را

نامه بستم ... امیدوار نامه بر / یاد رفت ... خاکستر پرواز را

عشق عالمی ... / کرده گردی از رنگ خویش آغاز را

عاشقان اصلاح ... کنند / رنگ ... چهره غماز را

عیش ... / ... پرواز را

یاد ... آشنایی ...

رو ... زبان ناز را

از خود ... خنجر مرا / پرواز رنگ ... بجای دگر مرا

پرواز ... / در دام خویش ... بال و پر مرا

یک تو به ... / ... خنجر مرا

... / ... خنجر مرا

تا ... راه ما وحید

... مرا

زعکس

زعکس ... گل صد بهار را / نسیم او ببرد از هوش آرزوها را

ز پا فتادن ... / بجای ... راه ... را

بخواب چهره معشوق ... / ... دیده زلیخا را

چه صورت ... / ... را

اگر خیال فروغ رخش ... / ... آتش ... را

کمال ... او وحید ...

که رنگ باده ... چهره مینا را

نهان ... / ... گلستان را

نه ... / ز ضعف تن ... جان را

هزار ... عاشقان ... دارد / از آنکه ... عندلیبان را

... / تا آن رسد که ... را

قدم ز ... / ... را

بود ز ... / وجود ... وصل جانان را

... / ... را

ز بیم ... / ... را

وحید ... ز ...

که ... نهان ... حیوان را

[illegible]

جان نجات نشی نقابل میر مجنون ما — نی صدا مانند زنگ چهره ریزد حول ما

عکس دارد دل مبرز درات اکر آب نقاب — در رسب چون کرد در لطف طالع وارد ما

بید و دار لبکه دارد در شبان تیغ نو — همچو شاخ ارغوان مردن در رکها خون ما

بسکه از لعل ره کسی لبش [illegible] — سیطلب چون رخ لسهات موج دیر جیحون ما

شیشه پری حکایت میکند از دل وحید

رنگ سیما میکند شرح دل پرخون ما

رخ نهفت او در زمان بار لی مروای ما — وای چون او در ما ماست از زدای ما

چون خطای ست بلکس در زمین خطا نقیب — پرتو مهتاب از تاریک شبهای ما

صبح وصل آخر شد و رونق دل از وصالش [illegible] — ماند چون می پرتو مهتاب در صحرای ما

بسکه در عشق تو پرید دلم از [illegible] — لب کند از سه یکسان رنگ سیمای ما

ای وحید از آب نبود آتش دل را کند

سیل از گرمی حقان رباید از صحرای ما

کس نمکوید ز جور عشق مطلوب مرا — حرف بد که میتواند گفت کس محبوب مرا

همچو داغ لاله گلزار حسن سبز دال — سرمه ما در نظر چشم مطلوب مرا

چون لبان در کوی از نالید کس سرم حسن — غنچه سازد خنده کمان عذر محجوب مرا

بسکه رشکم کرم مریز در دشنام رشنم — آب و آتش روز و شب میزند مکتوب مرا

بجستم اخر را

چشم از حیرانی جانان می آید بهم — خواب یا وصل به هم دوخت یعقوب مرا

شرح حال ما اسیران در سر از لب بگفت — میتوان بخش از کشودن خوانده مکتوب مرا

نیست دردی همچو درد دوری او از رشق — بیکر برد درد از اندام ایوب مرا

آه و افغانی ز رحم قرب دیده ام از دل وحید

میکند وحشی خیال طفل محبوب مرا

بجز دل ضعف سوی از دل دل [illegible] طلبد تنها — رودم ز راه بکند در اول قدم ماند رسید تنها

ریاضی وردست از بسکه سرا ز از پیکم — نمی آید ز خار این چمن در پا خلید تنها

دلم بر ناتوانیهای جرح زار منالد — که نتواند ز بال خود کند نقش از در قفس تنها

ز خود کردم فراموش الفت شبهای هجرانش — که رفت از جا هر خوبان آمدم کلید تنها

بجای ما تو لا سوی او دنیا بدر رسم — چو گشتم کرم در دنبال سایه رسید تنها

شهید غمزه در محشر ز جانان حال نمیکرد — اگر خواهد ز عاشق لذت در خون طلبید تنها

ز نجاب باخ خواهش میوه سی نمی چیند — که هم در رشته میوه از تنش رفیق همه تنها

بود در عیش عاشق وصل در هجر از افشاند — تراد دیدن خوشش در خوشتر از آن خود را ندید تنها

نه دیوانه ام از دل صبح جز او دیگر هم — که یاد خالقی ها کرده بیزار دریدم تنها

وحید از صاف او چون لوکل لب باز میگردد

بکفتن راز میاند خبک ای تا شنید تنها

نکهت هم گر از دمیده گریبان جوها — نگشاید گره تا ز تو ابروها

سایه برگ گل از تقوی آن شد — آب هر چند که نشنه رود در جوها

گرد عشاق گر از دامن هستی خیزد — بر ندارند ز فکر تو سر از زانوها

خوی حدیث تو زان حجاب گشت — رنگ گلهای در خیابان گردید روها

ریزی از جای شبنم مژه بر هم زنم — منکر از لطف تو چون آینه دیدم روها

هست چون خط عشاق وحید

با قد خم همه را سر به سر زانوها

برد هر روز سر صحرای دل بیهوشان را — سیل شد جلوه او حاصل بیهوشان را

غیر یاد تو که تا رفته به در دل بلدا — ره نبرد است کسی منزل بیهوشان را

رفتم از خویش به خاموشی من بار از آن — بلبل ز زبان نیست جرس محمل بیهوشان را

نیست از عشق نوای بخودیم آوازی — به سرشته باین گل گل بیهوشان را

خوان کرد وا هم دل صد چاک وحید

گر کنی جمع به یک جا دل بیهوشان را

کم نه زیر هم وصل بشد خیال ما — ما را ز غم تو کو از دو سحال ما

عیش سهان چو رگ حنا ملکیم ما — بر روی ما ندیده کسی رنگ آل ما

اندوه ما و سیل لب خنده تو شد — غم میبرد ز آینه دل ملال ما

بر روز ما چو پرتو فانوس بسته‌ایم — چون رشته کلف گو تو بال ما

افکنده

افکنده نور دل ز سر هم تاج عافیت — جوش شکوفه وقف ندارد نهال ما

خوش گفته‌ایم باید و ملک جهان وحید

ز رسم و بال ما نخود آمد کمال ما

سکوری در میان اهل دنیا با جرا — غافل از عیب که کلفت عقا جرا

آفتابی هست در هر ذره از حسن نهال — با وجود این شماری خویش را تنها جرا

چشم مخمور تو چون از جام دلها بخورد — باز منت میکشی از ساغر و مینا جرا

قطره را دیدی بدریا سر و پا مرود — ای شناسی سر راه عشق او از پا جرا

خونهای صید از رضا کس اگر بخواست — تیغ را رنگین نمیسازی بخون با جرا

دست ما رسم عنان گیری کمبود است — میکنی اندیشه از پرسش فردا جرا

همچو خس سیلاب خورد چو زادت گسسته — غافل از دست برد موج ای دریا جرا

مردم شهرای وحید از بیش تو تقصند

بر میگردی روی آوردی از صحرا جرا

داریم زهر کسی که شنیده است خبرها — چون نام دهان تو نیابد کمرها

از بس که بود شعله حسن تو درکش — زو مرد مک دیده تو دود داغ جگرها

خون گشت دل زارم ازین غم که زبان — بر دست ز صف دهنت بیگ شکرها

چرا نماند ما خضر ره گم شده باشد — گردیم بحال زنده خویش نظرها

غفلت وحید از حیات وصل عشاق — نیا غفلت محالست که مانند شررها

دو چار بوالهوسی گشتم ز بخت بد که لعل او را / زدم صد بوسه بر چشمش که دیدی آخر نگو را

جهان را همچو شمع عشق آفت نخواند / که بیداری نبودی خود دل خواهم خود ابرو را

مرا [illegible] ای [illegible] / که چون [illegible] نشانش از نگاهش او را

[illegible] از خیالش [illegible] / که رنگین [illegible] گلستان [illegible]

ز چشم او که [illegible] / که در رگ [illegible] نگاهی [illegible]

لبم را که [illegible] از انفعال [illegible] / کجا از سر [illegible] آفت [illegible] را

چه تدبیر کشی ز دل با جذبهٔ عشقی که [illegible] / بیازم ز دریا زود را بیازم زود بازو را

هوای [illegible] / [illegible] باران [illegible] را

مرا خود قدرت پیغام [illegible] ای قاصد

بگو از چه بخواب گفت [illegible] جفاجو را

تا رفته سوی چرخ ز آهم شررها / آتش علم کشیده ز خشم ستاره‌ها

بشکفت تا زمی برجست لاله زارها / ویران ز ابر گریه‌ام شد دیارها

روز شب عمر و عدم [illegible] کرانی / [illegible] که جان برم [illegible] بارها

جز من که از لب تو سخن‌ها شنیده‌ام / کو هر کسی [illegible] در [illegible] بسیارها

[illegible]

آنکه [illegible] که دیوار [illegible] / دیگر کسی چه فیض برد زین بهارها

روشن بود چراغ [illegible] دولت / خیزد ز باد دامنش از دل غبارها

[illegible] که ترک گریه چون گشت وحید

دارد [illegible] لعل تو کارها

شد دلم در هجر خون [illegible] / [illegible] آری دل ما را بیا بیدل بیا

خواهی از من [illegible] / [illegible] بیا

ای دل از من [illegible] / [illegible] قاتل بیا

[illegible] بجام وصل [illegible] / [illegible] بیا

ای وحید اینجا صبا پیغام آورده است

[illegible] بیا

بود از چارهٔ خود دست کوته چاره‌ساز را / که خود [illegible] که [illegible]

[illegible] / [illegible] خانهٔ خود [illegible] را

[illegible] / که جوش [illegible] مجلس [illegible] را

[illegible] / [illegible] را

[illegible] آتش [illegible] / [illegible] را

اگر [illegible] وحید خسته جان [illegible]

که [illegible] القدر [illegible] را

عجب نبود جز خوش ار آب کشتی را | که باشد لنگرش در دیده شیخ و سیاه کشتی را
بحق رای تو صاحب دلان آخر ره ظاهر | به پل حاجت نباشد در گذر آب کشتی را
زبان خویش منعم جز خموشی نیست | نباشند جز گران جان از اسباب کشتی را
بر سالک زاهم فرو بنشد در دریا | که آب خضر ملک است خوناب کشتی را

وحید از وصل او کی خسته دل اگر نشود
بود در آب نبود کی آب کشتی را

زچون من شنوی هیچ موج آب صدا | شنیده ای که از موجه شراب صدا
بوقت گریه زرگهای من عیان ارتعد | زتار چنگ نخیزد اگر در آب صدا
دلیل گم شدگهای کار دل این است | که نیست در جرس ماه و آفتاب صدا
زرنج یار خالم که وقت نوازش سیل | تمام سینه تو دیدی حباب صدا
زکوه تیز چو از عرصه سد ما را | که میشود ز لف آه ما کباب صدا
اگر گلاغنچه هر کجا بیاد لب | چو غنچه لب کند شیشه گلاب صدا
بوقت رفتن او در او ای میشنود | بوقت آمدن دختر رز شراب صدا

ازین وحید که صد راه هر کجاست
نشد بلند ز رفتار آفتاب صدا

بوی آلوده نگذاری اگر صاحب کمالان را | خطر نبود ز رنگ محبت بینایی ... را
مراد از صحبت دانا در دوران بانمن | که گیر دختر حق جیم دام دانه خال قلم را

دل من با چنین اندوه بی‌پایان بود خشکی | چه خواهد کرد این بند زبان ناله‌ها را
نبخشد از فرج خشکی‌ای خاک مستواری | که در قالب عدم دیده عهد سال‌ها را

وحید از یاد وصلش تمام هجران زنده دارد
که زنده با آرزوهای محال را

صد بار رفتی از پی این ملتمس چرا | دیدی عتاب یار دگر این هوس چرا
جای بلند نیست تماشای خس آن | بر تل سبز چرخ غزال قفس چرا
نادیده چشم مست تو جاکرد در دل | اسیر در لب لعل این جرس چرا
دایم بره عمر گرانمایه چون نفس | گامی نهاده باز روی بازپس چرا
گیرم دلت ز صحبت عاشق ملول شد | این احتیاط ساخته با بوالهوس چرا
همچنانکه دل عاقبت کار بشکند | مست شراب غم شاه و عسس چرا
دایم به نیم خنده مرا مست میکنی | با سیر شراب ساغر ما نیم رس چرا

یک سنگ صد وحید قبول دل شد
زین شعله یک شرار بینقشش چرا

بجای چرخ چه سازد مردمان تنها | هزار کشتی در دست آسمان تنها
رسیده که بود در رنگ چهره در طلعتش | دل رسیده با بر دار زمان تنها
چو دردی دار در انجمن بودن | تمام عمر نشستند عاقلان تنها
چه شد خوش از صحبت ازین ... | که میروی بسوی ملک جاودان تنها

اگرچه قافله بسته است دشنه برخیز — وداع روز براه زه کمان تنها
ازانکه نام تو در انجمن نمی آید — نشسته است براه سخن زبان تنها

وحید این غزل صایب شکر زاست
که طفلان همه مستند و با غزالان تنها

لب به بند ار زیرکی تا پاس دارانش را — هر نفس محکم کند قفل این گنجینه را
همچو نقش پا بروی خاک [illegible] — میتوان دید از غبارم چاکهای سینه را
وقت مستان خوش که در هجر [illegible] — صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را
هم اگر از دل بیاد دوست گردم غافل — [illegible] عالم [illegible] سینه را
در حریم وصل او بیکاری [illegible] نگاه — هیچ بینا در میان [illegible] آینه را
در جوانی [illegible] از خرابات مستی [illegible] — پیر [illegible] شب آدینه را
چون سراب [illegible] — تا سکندر [illegible] راه خویش [illegible] آینه را
هر دم [illegible] وصال [illegible] — همچو طفلان [illegible] شب آدینه را

ای وحید از کینه مردم خاطرم آزرده نیست
چون توان جا کرد در دل دشمن دیرینه را

می ربایند آتشش دل دیوانه را — خواب راحت میرد [illegible] چشم [illegible]
جان گرفتاری [illegible] — با قفس بردم الفت بلبل دیوانه را
سوخت در چشمم [illegible] — بر نوای شمع آتش زد پر پروانه را
چون توانم یار دیگر دل بجای خویش [illegible] — [illegible]

کی

حسن مجبور است کی [illegible] از جانان وحید
[illegible] لب نی ناله مستانه را

ما [illegible] دل [illegible] حیران ما — راه بیرون شد [illegible] حیران ما
بوی گل آزاد کرد از خود [illegible] دیوانه را — غنچه قفلی بود گویا بر در زندان ما
خانه طول امل را [illegible] اساس — زندگانی [illegible] از نفس مهمان ما
[illegible] شبنم [illegible] — چون [illegible] دیده گریان ما
عقل شد دیوانه [illegible] — تن سراپا دل شد و دل جان و جان جانان ما

از بسکه صد دام دارم در غبار [illegible] خویش
[illegible] از صید تو [illegible] حیران ما

یک توان کردن [illegible] فتنه را — چون کسی پنهان تواند کرد راز [illegible] را
دشمنم با خواب راحت [illegible] — [illegible] چشم فتنه را
لذت عمر [illegible] — باغبان [illegible] گل ناشکفته را
[illegible] — [illegible] قصه ناگفته را

میکند [illegible] از شرم [illegible] وحید
میتوان [illegible] نقش گوهر ناسفته را

[illegible] نام [illegible] — [illegible] روشن کاشانه را
[illegible] شوق دل را [illegible] اختیار — آب [illegible] آتش این دیوانه را

نیم بسمل تا ابد در خون هستی می طپد — شوق یک پیدا کرد بال و پر پروانه را

عشقبازان را ز خون خوردن بود دنیا و زر — خلوت عکس تو دیدن دیده بیگانه را

شب ز درد هجران حال دل عاشق وحید

شمع خلوت کی کند روشن برای خانه را

شاد میکرد دل غمگین و زار درد ما — [illegible] زبانی ما گرد ما

[illegible] حرف — [illegible] ز غیرت [illegible]

سنگ بدنامی [illegible] — بشکند آیینه را از عکس رنگ زرد ما

چشمه خورشید در ایام ما [illegible] — بشکند یارب هوای دل ز راه گرد ما

شام هجران کم نشد افغان بیمار وحید

گرچه میزد آب [illegible] چشم تر گرد ما

از عشق [illegible] سودای خیال تو دل ما — آتشکده گردان شد و بتخانه سیما

چون سحر که از هر نفس سیل در آید — خون بر دل ما ریخته از هر دل رگها

هم جوهر او گشته نهان در تیغ جفا — هم سینه ما سیر شد از جوشش [illegible]

در راه تو سر کرم طلب کرد چو شبنم — رنگ کف پا گشت مرا آبله پا

جا نیست مرا گشتی همت که در انجا — چون درد نشست است گهر در ته دریا

پروانه بود دشمن که از آتش کم — خاموش نشود شمع شرر در دل خارا

ما نیز وحید از دو جهان پاک گذاریم

زانکه نگذاریم [illegible] غم دنیا

زهی زنخل

زهی زنخل قدرت ثمر زود کار رسا — تو دزدیده چیدی که ربع در [illegible]

جهان [illegible] تو از بسکه خوش شد و الاد — صدای خنده لب موجه دریا

زبهر آنکه ز ذوق تو از شب بالد — نشسته کوه چو طفلان به دامن صحرا

[illegible] که بیرون از فلک — بال سایه کرده است آن [illegible]

تو در دمی که [illegible] شمع حبابی — شکست رنگی [illegible] میرب مینا

مرو ز خویش تو گر نرسد بکسی — که به رسایه نکرد شکست بال هما

براه کوی تو همچون نظاره عاشق — زدم ز آبله پای خویش بر دریا

همت یار ز من بگناه می رنجد — زهیچ بر نشده دایم دلش حباب آسا

وحید بر سر تاج شهان [illegible]

گهر گرفته قناعت بقطره از دریا

بنازم شیوه رفتار آن شوخ مراقی را — پای [illegible] میدارد [illegible] عاشقی را

زرد در باد چون شادی از دل [illegible] — بخاطر [illegible] از غیرت شیشه ساقی را

صباح و شام عیش خویش بپاس [illegible] — که با من مهربان کرده است یاران موافقی را

[illegible] یارباش ای وحید آمیزشی گویا

درین ایام [illegible] کرده [illegible] عاشقی را

اگر یکبار بیند دخت [illegible] — [illegible]

[illegible] — شدم مجنون چو دیدم [illegible]

[illegible] — [illegible]

زبس تیر جود مینا میتوان زود اگر شد
اگر داری سواد فهم خط و خال را

وحید از عاشقان در بزم وصل افغان مخور
اگر آتش سرمه گویا میسید دلهای نالان را

جاودانه جام هوشی بیت آید را
که نخادان زان چشم مست آید مرا

با وجود رحمت او بود در روز حشر
دامن آلوده خود گر بدست آید مرا

یکنفس از یاد دست فرع ابهم میشود
نقد عمر جاودان گر بدست آید مرا

بس که یاران از فغان و ناله ام رنجیده اند
میشوم حیران اگر در شکست آید مرا

هر زمان بسمل که عاشق بود با جانان وحید
رنگ بر جگاه روز الست آید مرا

زبس دیوانه ام از بهم فرازم کوه صحرا را
بسر شوری چو طفل سنگ از طفلان بود یار را

اگر طفل گهر میکردم از بی جوهری دوران
نمی بینم کنار ساحل و دامان دریا را

بذوق سیر بیرون از دیار عاشقان رفتم
ز نقش بوریا بر خویش بستم بال عنقا را

نمیدانم که بعد از خنده کس چون چشم ... دانم
که قوت از لذت خود دهم موج شکر خارا

وحید آخر ز ان جبین گو در خواب شد چشمم
صبر ناله ام رم داده صحرای دنیا را

چه پرسی دیگر احوال حسین ناتوانم را
زمین چیزی نمی ماند بگیری گر تن ام را

از این شوری که من در سینه دارم میکند آخر
چراغ خلوت فانوس سر آتش ام را

دل نادیده صبح حسنه ... اگر بیند
تن ام تیره ... غبار آتش ام را

بهر دامی که صیدم میکند صیاد مجنونم
نمیدارد خلاص از دره من تن بسیاری را

وحید از فوج ست حسن دل از رشک میسوزم
اگر راه سخن یابم نمی فهمد زبانم را

قضا ز شغل ما آب داده گشت مرا
که خضر راه سمندر بود سرشت مرا

ز بخت تیره در آتش فتاده ام عمری است
ز داغ لاله توان خواند سرنوشت مرا

زمانه سینه خویش خوش در گردی
برون حسرت نخواند فعال زشت مرا

زناله غنچه و فصوم خوش شنیده بی آب
نمود از دل پاک قضا سرشت مرا

بغیر تشنه لبی حاصلی نمی بینم
قضا ز رنگ گهر آب داده گشت مرا

وحید شمع صفت کار دلنحوری دارم
قضا ز شعله نوشت است سرنوشت مرا

ای یوسف جمالت کم کرده کار ما را
وی عیسی تو لطفت جان داده مرده ها را

من بهر عشق زجان بهر چه برکردم
کردانده شوق تیر کش ابرو کمان را

ما طایران کوییم آرام نیست ما را
بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را

بر گوشه کفن لب همراه برده ایم را
آنکس که خواهد بیند ... لا محشر

چون بال کان نشستم میان کناره کردم
با چشم تیر دیدم دایم خم کمان را

گفتی وحید امشب از درد خود بنالید
بکلاه بینه در کوشش تا سر کشد قفا را

مگو با مردمان رمز دهان تنگ خود را نهان کن در غبار خویشتن گنجینهٔ خود را

زنخ از کمال بجای غنچه افکند برون آرد نقش ام ز لطافت خود آئینهٔ خود را

بهای دیده گردد چشم دامن میگردد زدل تنگ بدریا کشم سینهٔ خود را

هم ز درک تا سحر آن بخود بس ارزم ز بیکدیگر ندانم شنبه و آدینهٔ خود را

غباری از وجودم در آئینه خاطر بحق خویش شستم از دل خود کینهٔ خود را

وحید از جور دشمن مسکنم عادت بخاموشی
چو آب از سنگ صیقل میزنم آئینهٔ خود را

نگر با دیده دل بینم آن زلف پریشان را بیا نظاره می آرم بچشم خود سویدا را

بود با تیره روزان حق عالم نور از لطف سیاهی دیدهٔ ظلمت بری شب در تماشا را

اگر هم ذره گردد بوتهٔ از رنگ گلچینم نمی دوزد دروی مهر جادو چشم حربا را

مرا با کس نبین از دیدن چندان ما هم اگر کس با ابر سد و باک از تنگ چشم دریا را

وحید شیوهٔ باریک بینی کرده تا فهم
کسی چون من نمیداند درین رسم معما را

طایری کو پای بنهادی بچشم دام ما دل رمید از آرزوی خویش بر بام ما

از سحر کاروشنی بیند شب تاریک شد سفید از انتظار صبح چشم شام ما

نیست محتاج کمند آنکس که صید ما کند همچو موج آب میروید ز اعضا دام ما

ما آیا سایهٔ هما نه دم از سر جان بگذرد از بر زبان خویش از بام ما

ساقیا

ساقیا باده وحید امروز مهمان هم
تا دلی خالی کنیم از غصه پر کن جام ما

بیکی تو شبهای هجران ادا بیکی یار گشت ره کم میکند دنیا ما

خویش را چون سنگ راه وصل جانان دیده ام سنگ از دل های خویش فرهاد ما

کاوش کاری سرمه می آید زرنج خود ام از صفیر ناله ما میرد صیاد ما

خاطر از کینه تا پیکان زبان الخوف لذت بیداد دشمن میرود از یاد ما

ناله های دل بر گوشش می آید وحید
صورت بیمار سنگ انگار داد ما

تا بیاد آورده ام الفوج گاه خنده را کرده ام خالی ز دل جان خود اندیشه را

سرخ رو هم بی یاران از خیال لعل تو باده چون رنگین بود رنگین نماید شیشه را

گر کند تمثال شیرین کوهکن از تیشه شانه سازد تار زلف او زبان تیشه را

بر دل پیچ از دلم همراه بر دم ناله از زمین ناچار خوبان کند از ریشه را

از دل سنجیده سخن گوید فغان تغافل
ای ظالم درد آتش زند اندیشه را

میکشد پایه میگون نهان دلبها را باده لبریزت که خندد کند مینا را

مهر یار از تری در دل من چشم تو خوب آخر لعل کجا نرم کند خارا را

تا برآرد گوهر معنی نوزدت جیب و کنار کوشش کن همچو صدف زیر و زبر دریا را

همچو دل از خویش چو دریا بر اوز فهم گرچه وردار شکستم پارا

نون اگر مست نخوردم می درد وحید

جنگ دور ما دیدهٔ نابینا را

سنگ از عندلیب سبز سازد دانه ما را / پروانهٔ آتش زند کاشانه ما را

بر هوای سروی دارم تماشا دارم از نازکی / کرسازد به شراب بیخودی پیمانه ما را

کن کشش بالا ز بس درد دلم افکنده‌ام / که دور گرد خوابگهم کشند دیوانه ما را

بود حاجت روا بیجا ابل حلقه کشتیم / بر موران به جای سبزه سر زند دانه ما را

وحید از گفتگوی بلبلان او خوشم در دهر

کسی نشنیده از ما نالهٔ مستانه ما را

دل زود نخستین کفت زخم ما اینجا / بود اگر نگاه کوته جنبش که جا اینجا

کس آن جرات ندارم که در درد طلب بودن آیم / مرا آورد تکلیف نگاه آشنا اینجا

ز مژگان چشم جادو دست رنجا نهادن دور / که میگوید دل پنهان بیا اینجا بیا اینجا

تماشا کن خیال جوشش تنگم از دل / نمیگنجد دگر ای تند خو رنگ حنا اینجا

مرا که بیخودی بیرون نوازد برد از دور / می اینجا ساقی اینجا مطلب اینجا جا اینجا

وحید از حسرت روی تو می‌میرد کجا رفتی

بفرمات توم اینجا بیا حق خدا اینجا

بسکه ضعف ناتوانی ها نگه دارد مرا / گر برد از چهره رنگم میکشد از جا مرا

هر زمان گرد در آغوش آن / نقش دیبا کرد رنگ صورت دیبا مرا

شهرت عشق توام در شهر رسوا کرده است / این گریبان می برد تا دامن صحرا مرا

همچو اخگر قصهٔ آتش فشان عشق / در غبار خاطر خود کرد ناپیدا مرا

ای وحید از راه بیجا یار ز از من رنجید

نیست کم از دشمنی رنجاندن دل دانا مرا

نیست زنجیر جنون را الفت ما / حلقهٔ دام بود دایرهٔ صحبت ما

آتش عشق بس از درون ما بر کرد / این چراغست که افروزد سر تربت ما

میتوانیم نگاهی به سر حسرت کرد / مژهٔ شوخ بتان گر بدهد فرصت ما

نوبت هجر شد و یار ز ما دوری کرد / وای بر ما و برین حوصله و طاقت ما

ریزد از جوشش مژگان سر شاخ بخاک / از دل دانه ما سبز شود آفت ما

ای وحید اینچه دماغست که دل میشنود

بوی گلهای وطن از چمن غربت ما

با خیال او که تصویری بود هم ما / با فروغ آفتاب از آینه میجوییم ما

سینه مالامال گردید از خیال دوست / از لبش گر گوش آید آنچه میگوییم ما

طالب حسن ازل از روی خوبان گشته‌ایم / گوهر مقصود را در خاک میجوییم ما

صفحه خونشته نگو جای سینه را / نقش بال نامه بر از گریه میشوییم ما

باشی اگر ستون هرگز نباشد وحید
تا بیکدم کم او را نمی جوییم ما

برداشت چهره رنگ ز رخشنده نقاب را   صد خوره داد در عرق خود سحاب را
چون حلقه‌های موی یکدگر   صد چاه در رهست اسیر خراب را
صد چشمه در سراب لب نمک تو   چون تشنه نیستی تماشا آب را
صد رنگ برده بسته برد اهیجی عشق   بکن ز ریش دیده عاشق نقاب را
نگذاشت سوز کز دل ما ماند سر زند   جز خس ازکباب سوخته بوئی کباب را
هر کس طبیب تشنه لبان میشود وحید
بیند ز موج چشمش عرض سراب را

ای کلک نقش کرده بهار خلیل را   وی کرده مرغ نامه بر جبرئیل را
ای شهپر عقول لعل جلال تو   متواضع کرده رشته راه دلیل را
چشم از تو گشته نسخه روز ولادت   حسن از تو دیده است عطای جلیل را
اخفای کنه ذات تو ای ذات علی   از نقش ناتمام در آورد دلیل را
آسان رود بخلد وحید سیاه کار
لطف تو گر بها نماید سبیل را
ای سربلند کرده ز احسان زمانه را   معشوق خویش کرده عجب بهانه را

ای

مرحبی که در هوای تو پرواز کرده است   همراه خویش برده ز شوق آشیانه را
نرگس گشوده چشم و ببیند ز هیبت   ز خاک کشد لگام ز هیبت زمانه را
از بسکه پر شده است ز فیض عطای تو   در خویش نمانده دگر جای دانه را
از شوق چیدن گل وصف تو چون وحید
خوش آنکه سر کند غزل عاشقانه را

جو آرایم ز وصف طره یار دشمن دیوانها   نویسم قامتش را نام بر بالای عنوانها
بآن رنگی که از جانانه حسن تو سر زد   نواند ریخت معمار قضا طرح گلستانها
نیامد در نظر زرد عاشق جز گل   اگر روید چون برگ گلها جای گریبانها
نمی آرد مرا سیر چمن از فکر تو بیرون   که هستم ز خاک دارم در درون گل خیابانها
وحید از آرزوی دیدنش عمر میکردم
برنگ بلبلان نالان بگلشنها و بستانها

تا نقاب افکند از رخ چهره دلدار ما   گشت مست خواب حیرت دیده بیدار ما
مست صبای چمن بوی گلستان بریم   از نسیم صبحدم گل میکند دستار ما
گشته‌ایم از بس بلند از نعت آل مصطفی   آسمان چون سایه افتد در ته دیوار ما
باعث آزادی ما میشود لطف ازل   میشود سیراب از فیض کل و خار ما
مهر محبوس است در تاریکی ویرانه‌ام   سایه زادام از شکستن میکند دیوار ما

تو تا ملک حسن باد وحید از عیب
گر بودی مهر او در خاطر افکار ما

لطف تو آب داده ریاض بهار را — قهر تو برق خرمن گل کرده خار را
ای سروری که از پی گم گشتگان دین — کردی چراغ راه هدی ذوالفقار را
خواهم تو عذر خواه گناهم شوی بحشر — گل زیر دامن آورد از لطف خار را
بحر سبب لطف حق نزد مهره از کنار — [illegible] غبار را
[illegible] — [illegible] زبان غبار [illegible] را
[illegible] — دادم [illegible] اختیار را
لطف [illegible] دنیا و دین — در باغ [illegible] فیض [illegible] بهار را

حرفی که وحید چو آید بگوی تو
از گرد پاک [illegible] را

[illegible] — [illegible] زبان کهسار را
هر سر کوی که ما را پای در گل [illegible] — سایه [illegible] را
خدمت [illegible] آغاز — دست [illegible] خادم با لطف [illegible] را
[illegible] گل را [illegible] وصل از تماشای بهار — این قدر فرصت که بیرون آرد از پا خار را
[illegible] — [illegible] چهره بهار را

[illegible]

مردم تر از مردمی در بند محبت میکشد — طوق گردن گشت که هر رشته زنار را
آسمان را مایه [illegible] — کرم از دولاب گردان دارد این بازار را

هیچ [illegible] دل دیر بردی از وحید
میزند [illegible] جام می [illegible] را

مشرب [illegible] کند صهبا را — [illegible] را
تا [illegible] روی بخاک از غم عصیان [illegible] — گریه ما [illegible] را
جامه [illegible] چون [illegible] — [illegible] را
عصمت [illegible] عکس [illegible] — [illegible] آینه [illegible] را

دارد از لطف تو [illegible] وحید
روی بر خاک [illegible] را

تا شوق [illegible] از لب [illegible] را — افغان [illegible] را
گل [illegible] جهان — [illegible] را
بلبل [illegible] گلستان [illegible] وصف تو گوید — [illegible] غنچه [illegible] را
زاهد [illegible] حسن [illegible] — [illegible] دامان [illegible] را

چون [illegible] وحید از [illegible] گشاید
[illegible] کند نافه آهوی ختن را

نادیده ام جذبه خوناب داده را | از سینه میکشد دل خونین کشاده را
مارا خیال آن لب میگون زیاد بود | چون آفتاب عکس بخاک اوفتاده را
در هر سری که جای کند شور میکند | کیفیت از لب تو بود جام را
آواره گشت عقل و لیلی نیافت | بیچاره بین که ره طلبد جاده را

از سر گرفته ام دگر از بیخودی وحید
این دردهای روی بیابان نهاده را

ناشد ز عشق دامن صحرا لباس ما | چون رنگ چهره عمر بدار لباس ما
در بحر بیکران عطای تو چون حباب | یک دامن است سراپا لباس ما
عریانیم رسیده بجایی که چون شرار | فلک گشت در دل سنگ نهان لباس ما
چون کشتی که در دل دریا نهان شود | شد پرده نوا بلا لباس ما
مارا برهنه کرده عشق و برهنه میکنند | هر طفل عریان ز برده [illegible] لباس ما

خیاط روزگار تو کوی وحید دوخت
از طول حرص در خور قد تمنا لباس ما

ای جان گرد روش چشم خونبار را | در تبسم کرده زیر بار کاه خار را
دارد لبهای تحت الیس [illegible] | [illegible] اقرار مرا
بنت یا [illegible] | پاک [illegible] لطف [illegible] زنکار را

همچون شب زنده داری در شبستان | با کواکب رو برو کن چشم بیدار را

تیر بر دل میزند زین رنگ کمان ابرو وحید
تنگ در آغوش میگیرد کمانداران را

از رنگ سنگ [illegible] بر دل خم بسته ها | دشنه بر سنگ زهر باران کند شیشه ها
تا ز [illegible] چه بخاطر گذرد | [illegible] اندوخته ها
آن سهایم که از خون جگر سیرابیم | پنجه در پنجه مرجان فکند ریشه ها
عجز مانع گشت از کف دشمن میرود | سنگ پهلو خورد از نازکی شیشه ها
نیست گلشن در اوس ز رضوان [illegible] | آتش عشق بهار آمده در بیشه ها

ای وحید آتش پنهان شرر اکثر برات
صد از رخنه کاه کنند بیشه ها

چون نهان سازیم از اغیار کار خویش را | شعله چون در دل نهان سازد شرار خویش را
باز در سر گشت یار از جفا [illegible] | همچو آتش میکنم از خود نهان خویش را
نه بینه موجش چو برگ لاله [illegible] | [illegible] خویش را
جذبه [illegible] | از غبار خود [illegible] خویش را

کار ما را یار ما سهتر [illegible] وحید
در کف [illegible] اختیار خویش را

منم که بسته ام [illegible] قضا | منم که خواب فراغت حرام کرده مرا

زبس گردید از اشکم بدیده سن | بود چون مار بر سر گنج بوح رب لقا
ره حق مجمل که ما بنشین سپهر گردان است | بجا روح عنا فرق از کشتی ما
بنفرو که نیفکند بجاه غضب تو | اگر چه هر ذره شد در کف گاه عصا

وحید صیقل آینه هنر بعوانست

سنبل زلفت فروغ ره دروی جان را

زبیماری جان بلوا حسن نوان ورطا | که خواهم کشید زاهد عوارض یار مسیحا را
چو سیلاب نوبهاری در کف عنبر بادام | چه شد پر کرده ام زآزار جود کوه و صحرا را
نمیرنجم اگر از خاطر یاران فراموشم | که خود گم کرده ام از بیا لتغوری راه دلها را
نوازانم فوه معلوم قدر رنج گلستان | بمیران قدم سنجد اگر خار کف پا را
دل از علاقت تهی گردد ار بالا تنها | زکو هر شوق شش امواج خالی کرد دریا را
شدم چون غیر بان خوالکه آمد بجانم | علاجی جست لطف دوست صحبت بار بد یار را
نمیکرد دل من تنگ از حرمان کنج خالی | که ترسد از هجوم غم نماند جای غمها را

کنایم را الواد آخر ازین یک ذره ای کس نشد

وحیدا ما توان ناخوانده نام حق تعالی را

گلعذار تو گل رنگ خواهد آینه را | دهان تنگ تو دلسنگ خواهد آینه را
چگونه وصل ترا آرزو توانم کرد | غرور حسن تو بر رنگ خواهد آینه را

رقیب از دل ما

رقیب از دل ما بیرد که بد منظر | زجولیش دور یعقوب سنگ خواهد آینه را

وحید آینه راست مه تیره می بیند

چو دود روح تو شب تنگ خواهد آینه را

فروختم نمی از روح دل حل کرب را | کسی چون من نخواند راه در سیم و کع مغرب را
جهانی در دین مستغنی من درنمی آید | چو دام از بیک حسن شیبها بگیرم صید مطلب را
بان رشتگی در کار بار خویش حیرانم | که چون ترتیب دادم لفظهای نامرتب را
چو شد از وصال محرومم بیادش بالغ دارم | که لبریز از صباح وصل جانان کرده شب را

نماز خود در میخانه با پیر مغان کردم

وحید از باده ما شستم غبار روی مشرب را

نشود برق گران چهره گلفام مرا | بیم اقبال رسد زود زنو ناکام مرا
هیچ معلوم نگردد که چه مضمون دارد | بسکه مهوش کند قدرت پیغام مرا
همچو نوری که عیان شود از روزن حسنیم | چون صبح نمایان شود از شام مرا
بزم چو جوش و زخویان فلک میگذرم | آب صافم شود دست آزردم مرا

آتش و اخگر و دود و شرر دل ما وحید

عشق مشهور جهان کرد بصد نام مرا

زود کونه بنوز دیر رشته آزار ما | قطع نگرد د چو مقراض از دو کل کارها

حل طلبیدن ز هجران گر نسیمه کار خود / اضطراب ما توان دید از در و دیوار ما

بس که خو دارم که یاد روی جانان در دلست / آفتاب خفته اندر سایه دیوار ما

بس که با ما در جهان کس نیست اسیر بر سرت / چون گره زد رشته مهر بر زد گره از کار ما

تا سبب جمع از اتحاد این شیشها را داده‌اند / درد سر درمان ما عشق شد اغیار ما

بس که با چشم جانان کرد جی از گرفت / بعد از این با ما نمی سازد دل بیمار ما

میتوان در خواب دیدن روی جانان را وحید
ز کجا این خواب بیند دیده بیدار ما

نیستم راضی که آن جز خود بکام / زانکه آب از شرم گردد بر زبانم نام را

گفتگوی عاشقان سینه با هر بی نسب / ابر تکه حامل تو گرفت پیغام مرا

خامه کس در کف نیز دارم در نشست بر نسب / بر ورق کاتب بر قسم سازد اگر نام مرا

در میان ما و جانان گفتگو نامحرم است / باد دایم میبرد مضمون پیغام مرا

با وجود آنکه گل خالی تهی دارد وحید
چون جنون سازد خود پر صد هر جام مرا

بهر گردش تنگ چشمی از دو ابرو سیاهی را / بعید یک گره آورد نقش ملکاهی را

اگر بر رخ عالم فرو کش بر تیغ زاد از در / چراغ وادی امن گشته برگ گیاهی را

هلاک ناوک اندازی که تیغ از نیز دارد / چو خس در دیده گرداب اندازد سیاهی را

[illegible]

بچشم از نهان کی زرم آهوی خشن بین / که در دنبال خود گردد بسر گردون نگاهی را

وحید اینجا که سودا شد عرض گنج هستی
گرفتم از دو عالم گوشه چشم سیاهی را

ز دور زر پای سرای برهنه را / هر کسی بزده قبای برهنه را

رندان خاک ریزند از گناه پاک / زانکه چه غم کف پای برهنه را

نتوان بعشق در دل دیوانه عشق / باشد صدا بلند درای برهنه را

اعمار گرد نیست ز دیوانه فعل زرست / دیدن نمیتوان همه جای برهنه را

از پای تا بسر دوم میکشیده است / تا نیر و یک است دعای برهنه را

از برگ خود فقیر نسازد جدا غنیا
آزار هست رفتن پای برهنه را

مست صهبای جنون گر خجل دارد منزل را / لنگر از سنگ بحر ساحل را

صید دلها میتواند گفتگو را بس دراز / ز نقش جنبش سنگ سبب آید در آیینه را

در دل سخت نکویان میکند آهم اثر / شعله‌ها چون شرر در سنگ دارد در نهان را

چاره نبود شکست توبه را جز انفعال / ز زنگار خویش می صهبای شیشه را

کوه را بسیار چون بشکنند تیشه باد / پر تو تمثال شیرین کرده آب آیینه را

از خیالش ناله‌ام مستانه میآید وحید
ساغر می میکند با آتش اندیشه را

بزر مقید دنیا نمیشود دانا   متاع دست تهی دست پنجه گیرا

کسی که بادیه پیمای کوی تست چو خضر   خورد ز آبله پای خویش آب بقا

خیال لعل تو که میرود درون دلم   که رنگ را هوای خوش ز لاله صحرا

بمن دلیل ره تیغ نگاه تست   که دل شکسته بزد ره که رو نشود ما را

ز شوق عشق ندارد وحید پروای

که هرچه را ز خدا یافت شد در دریا

بزم عشق و طرب شور دلکار است اینجا   هر سر موی فغانی رشته ساز است اینجا

ساغر ز رنگ دهن شیخ مالک   لب خاموش قدح نکته طراز است اینجا

چشم پوشیدی از کعبه دل در حرم   مژه چون چشم تو دهلک باز است اینجا

ای که دل سوخته دم میزنی از درد فراق   نفس سوختگان خونی ز راز است اینجا

چشم پوشیدن یار آفت جان وحید

تیغ از برگ چمن بر کف ناز است اینجا

رنگ زعفران گرفته حال بهار ما   از خون دیده بسته خم از دل نگار ما

پیوست نقش خویش محبت ز تربتم   آئینه شد ز پرتو حسنت غبار ما

چون شب نخفته شام فراق تو تا سحر   در صبح وصل سایه صفت در کنار ما

وحشی نمیشود ناله ...لی که خلق   دامن نداد باد بدست غبار ما

بلکه

بلکه غنچه شاد دل از رو وحید

یارب دو چار خویش نبود کار ما

معشوق آتش است دل ناشکیب را   کالی بوته گداز بود عندلیب را

تا دید تکیه کردن مژگان به ابروش   ترسا بدل شکست خیال صلیب را

ای عشق برده دزد سپر از خدا لطف   با بوی نوبهار ادب کن ادیب را

تاثیر ناله بین که گل از بوی خوشتنش   در زیر لب جواب دهد عندلیب را

کوته نظر دلیر دو عالم گشتنش   ما را نکشت ز ناز بتر سان رقیب را

باشد دل وحید خدنگ تو را هدف

خوان بزرگ بود ز مردم نصیب را

نیست پروا از کسی ای ترک سیمین تن مرا   از دلت سنگ است ... جان از لاله را

خصم دین هم بگرد برای گشتنم   کو غمزه داری که بکوهم واخود لاله را

تا دلم گردیده جای حسرت آینه دار   میرود هر لحظه جان تاره آتش را

از غم نادیدن رویت خیال گشته ایم   چشم اگر بدوزیم کناری بوان دید را

چشم پر بار کی بود زکات نعمت

بگرد و دیدن گلها چه گل چیدن را

هر که بیند سبزه باغ رخ دلدار را   سرمه آئینه سازد گرد زنگار را

درد ما را چون آتش عمر آخر شد دوا / سنگ باشد مومیای رخنهٔ دیوار را

گر برون آید ز یادش ناله گرم از دل / غوطه در خون میدهد رنگینی گلزار را

محنت عمر دراز خضر بی الماس آب / کی ستاند از فسون کس سبب بیمار را

ای وحید از ذوق دشنام خود الحق قیمت

در نمی یابد زبان شیرینی گفتار را

ای چشم تو را هر مژه آفت جانها / بر نام تو غمزه کشی آخر نشین دلها

هر جا که کلید در نفس گرهای / گرد از غبار تن فرسوده جهانها

هر چند من از زخم غم خویش بکشم / خون دیده‌ام از موج کشود است زبانها

عزم تو عرق نکند جای بلا گشتن / ره بسته زلیس بر سر هم ریخته جانها

با دوست وحید الفتم از روز ازل هست

دادیم بهم ما دو عشم یار نشانها

نماند تاب شکست کمان مرا / که بی تو آن مژه خورده است استخوان مرا

زمین به پس کنون قبضهٔ نو ال پر سید / که بست جور رخسار او زبان مرا

بگرد شیوهٔ معشوق خویش گردم / زنار گشته مرا تا رقت جان مرا

ز فهم ز تو ناصح هم بود که دگر / نصیحت نکنی یار بدگمان مرا

وحید گم شو دیدگم نشود در عشق

نو نگرفت ز گرد فغان مرا

الحق

هر کس که دل از غیب دل رانده است ما / از شیشهٔ سنگ بیت حاالی شکست ما

بگداز ای خود که چون زر تیغ / شکست قدر و قیمت ما از شکست ما

پروانه وار سوخت ز بر گل اللهٔ / فریاد از این لطافه آتش پرست ما

آزاد از این کمند نوّم ار بود ز حشر / سر رشته نخواهد شد بدست ما

اکسیر دل وحید همای الست است

شد ... از خیال فرش طبع پست ما

برق غمت گداخته ... حوصله ها / کلابه نیاورد کود از وجود ما

صد شکر از جفای تو کردم سجده در / شد بی نیاز جبههٔ ما از سجود ما

همچون شرار دانه ما را ز بخت خود / بی حاصلی حاصل بود و وجود ما

بر ما بهار حسن بیک رنگ گل ... / از بلبله رنگ و بوی گرفت وجود ما

شد عمرها وحید که از فیض خامشی

گوید شکفت رشتهٔ گفت و شنود ما

بردیم بار دیده ما را چون کاهلها / ز موج ریگ روان است تحور دلها

شکفت راز دل جان ... بسمل ها / نفس سینه گره شد ز شرم قاتلها

ز بر دلم جگر فلق ... / ز آب تیغ تو گویا رسید گلها

کسی نماند ز یاران بغیر حسرت فعلی / رمیده است که غافل نگردد از دلها

نگشته جمع غبار جولانی / هزار حیف ازین لعبهای باطل ما

وحید دیده ام زجور جانان همت

که کار ما نشود آسان ز کار مشکل ما

حیران تو است بردن از شمارها / شد خیره از نگاه تو چشم ستاره ها

سیر چمن ز دیده من میتوان نمود / زان سکه زنگ سینه بچشم نظاره ها

بندد است لخته های جگر ز قفا من / زان سان که میدهد ز آتش شررها

کوته بود ز قصه من گفتگوی من / حسرت کشید بر دل من شماره ها

تا جان و بر وحید بیاد تو در آن

هر شام با ستاره کند استخاره ها

در دل بیاد خویش قرین کرده مرا / در خانه آفتاب نشین کرده مرا

جان از تنم زشوق وصالت میبرد / در کوی خویش خاک نشین کرده مرا

ما را ز قید خویش رها کرده خودی / این شکر چون کنم که چنین کرده مرا

در عالم خیال خودم راه داده / فارغ ز آسمان و زمین کرده مرا

فریاد ای وحید که روز وصال دوست

از یک نگاه گوشه نشین کرده مرا

گذری بکعبه یا شد ز ره گذشت یار را / نظری ز روی گلشن بسوی بهشت یار را

نه بهار ز خود ان نه فراق ز عزو [illegible] / [illegible] بهجر دردی خبری کن یار را

تمت

بعجبم ز عشق که ز درد و ناتوانی / چو غبار خواست کردن ز چه سرنوشت یار را

چو نداد بیم جانی که توان نثار کردن / بگشا ب جانب یاران ز چه سرنوشت یار را

بغبار خویش نازی بکنم ز روی طلبی / که ز تو جز خیش رسیدن نبودم نوشت یار را

چه عجب وحید اگر شد ز جفای او پریشان

بعجبم ز روز اول که بهم سرشت یار را

نگاری پاره بستم از دل بر خیالی را / سلم دانستم بر چند گلستانی را

تن من بس بر عمر خضر دستی عیسی / اگر بود اگر کم تا بنیم نازی بیم جانی را

نمی بریم دگر از ذوق خوشحالی اگر روی / که دیدم با نفس دست و گریبان با نوالی را

هزاران جاه کنعان جنس شد در ره عاشق / که یک یوسف عزیزان شهرین سار ز دلی را

بلاک خویش میخواهم ز جور چرخ بیعالی / خدایا مهربان ساز این [illegible] را

وحید خسته در خون جگر از رشک مغلطه

بر این میکند هر جا نسیم تنهائیها را

در خون نشسته اند کمان دوست نگاه ما / بر باد داده جمع غیور تو آه ما

تیغ فغان ز بهر اجل آب داده ام / فتح و ظفر شکست خورد از سپاه ما

هر کس که دست زخمه آتش نشست / شد برق خرمن سیاه از گناه ما

هر ناله زد ز خفقان [illegible] / محشر برهنه زوی شد از زین آه ما

درو جهان بسم وحید نه بینم روی دوست
کم نشود ز جوشش تماشا نگاه ما

ای روشن از فروغ جمالت لقابها / بر هان آتشکاری ز رقت حجابها
خونچکان نصب دل ستمدیده نیست / در بوستان ز وصل چو بیند نقابها
تا گشته آشنای فغان عندلیب ما / بو تا کم نشسته بخون از کلابها
بوی فراق با گلستان رسید در بحث / از روی لاله رنگ چو خون کبابها
چشم وحید اگر به تماشای در رسد
سوز ذکری نگه خود حجاب ها

هرکس کرد بی فروغ ستمکار خویش را / از نقش با خست زنگ کار خویش را
دل سوخت تا لطف بجمالت رسیده بود / خویش گرم کرده حسن تو بازار خویش را
چون نور دیده بر نشستم که حجاب / بینم روز وصل اگر یار خویش را
تا به تو زود در تمنا ز غیر تو / بر هم زدیم هم دل بیمار خویش را
با شعله خار را سر سودای آن / ما مشتری شدیم خریدار خویش را
نازد تو از غرور بسوزد دل وحید
دیدی بکر در آینه رخسار خویش را

زلفی تاب دادم طره مشکین جانان را / با تنگ گرم کردم مجلس ارباب عرفان را
بگوید

بگو عیب با یاری آدم تو هم چه دارد / که عشقم باگریبان بر کشد از خاک دامان را
زلیخا را چو دل از شوق یوسف در کشش آمد / ز خواب بیخودی بیدار کرد پیر کنعان را
همه از خجل می میرد چنان زم نه بمرگی / که تا بی منت موری سود هلاک سلیمان را
دل را ز وحید از سودای زلف سیاه زد
عزیز است که سودا در شکن زلف جانان را

تا نقاب افکند از رخ آن صفای سینه‌ها / گرد خجلت آب شد بر چهره آیینه‌ها
عشق بیجوای کنج فقر در دل ساز / پا بگو سر ز عقد ملک در گنجینه‌ها
زانکه بیگردم بگردش زود تر از دور / دیر تر از دیر می بیند سوی دیرینه‌ها
در دم می آید فرود سال بالا میرود / نردبان عمر را باشند نفس‌ها زینه‌ها
بر نگردد در وحید آیینه‌ات از نور مهر
تا دل خود را نمی سازی تهی از کینه‌ها

ز مردن چاره شد آخر مشکل ما / نقش بند بخیه زخم دل ما
شد از بس عکس او در دیده جا گیر / نگاه گرم برق حاصل ما
چو برگ غنچه آن شکوه صد در خشم / درون بیضه دارد بسمل ما
بس از مردن ز باغ لاله خ... / بجای سبزه روید از گل ما
وحید آن شب چه خواهد کرد یا رب
اگر آهی بر آید از دل ما

سرجنبش دوختم ز نیابان یگانه را
تعجیل دست داده شکستم بهانه را

آنانکه راه کعبهٔ تسلیم میروند
چون موج میرسند بخود تازیانه را

یا شوق نامه ام چکند مرغ نامه بر
بربال خویش اگر نهند آشیانه را

مرغ رمیده دل بتماشای دام تو
چون کلک نام بال کند آشیانه را

در دل زرنگ جرأت چراغان کنم وحید
ایمن ز سنگ بسته ام آینه خانه را

اسیر غم ز درد خود نمی نالد چو موج دریا
دل آسوده باید گرد گرد دلی کو یا

اگر فیض بود بالا ز بالا شعریان تا شد
که میبا غنچه گلها بشود از صحبت صبا

ره حق را بعجز تا تو انستوان رفتن
که کشتی از گرانباری زمین گیر آید در دریا

هزاری هیچ جامی جز زبان مخموری
تیدانی چه میگویم زبان کردن بینا

شود هیچ چو ملک خیسم گرد
که بینا میشود در وقت خواب چشم نابینا

وحید از شرم افغان دل گزیدیم احوالم
نفس ز خویش چون گرداب در دو موجه در دریا

بر تن کس نیست دیده تر ما
قضا ز خاک فاخته سرشت پیکر ما

کدام لاله که در داغ عشق خود زد
ز خویش شعله برآورد همچو مجمر ما

ازان ز زلف زدیم شرح حال دل
شکسته بال نامه رسید در بر ما

وحید قوت پارا اگرچه باختیم
چو گردباد دو دیده است در طلب سر ما

بجان ان

چون نشد وصل تو مقدور زناکامیها
بعد ازین ما و فراق تو و ناکامیها

یار جو دلکنم هست امید گرمی
مانع از طلعت او هست پر اوهامیها

تا بجو دارد ز نهادی چو گل مجوسی
خس دود در سر آب از سبک آرامیها

شد دگر دیده دل از داغ جنونم گرم
هست این آینه نیک سرانجامیها

ای وحید از مژه خون ریز بهنگام وصال
کار عاشق بدیده شکست می آشامیها

خلوت عشق نه بازیچه طفلان اینجا
کار یک عمر بیک ماه تمام است اینجا

عاقلان از غم او رفته چاو بندگیند
حصر با بند هر دل نشده بام است اینجا

یار در جلوه عشاق بیجان افشانند
آفتاب همه کس بر لب بام است اینجا

زود بر جان کند ایثار تنگ حوصله ها
میشنیدیم بس تر بود آن میوه که خام است اینجا

آشنای تو زوال پایگه خوبان کرد
دیدن و بردن دل حق سلام است اینجا

ای وحید از پی خویش گرفتار شدیم
حلقهٔ دیده حیرت زده دام است اینجا

تا شرمی بوم کردیم دل جانانه خود را
اگر دیر ساختیم تا له مستانه خود را

چو بردن از عالم کاشتم کردیم دانه خود را
دل از خود کندیم و بستم تار بسمل زلفی

چو نقش صبح از چاک گریبان نو بهار
کشم جز بساغر نوی ناله مستانه خود را

برآمد خون دل چون از رخ
بشمع بزم شام اگر پروانه خود را

وحید از ناله خونین دلم در عشق پر قصد
زنجیر جنون سر داده ام دیوانه خود را

در راه طلب کام نه از راه تمنا — در راه فنا غوطه زن از آبله پا
چون جلوه دهی آتش خود را که وجودم — در دیده محبت جای کند بهر تماشا
چون نشکند از شورش دل کشتی جسمم — دل بحر غمی است نفسم موجه دریا
در راه طلب نقش قدم توست زخاک قدم — شد ناف غزالان ختن سینه صحرا

در معرض احسان تو کردار وحید است
با تیرگی عکس کند آینه سودا

تو چون ستاده نوی رو در وداع با مستی — که میرزی ز چشم لبش در جام مستی را
بهر جا هست جلا کرد روی او دل سلطه در — بود در گرد ان او کمر بر کار هستی را
تو ای که نازار افتاده کان بر جیده و کمی — بلند بها ر بر بود در لغات واربندی را
بجای ناک اگر چو دقت نم فتاده آتش کی — چو جنگ بران روان نر بلک تاک مستی را

وحید از لطف عاشق کنجها بیجانه بگیری
مکر وا شته قدر متاع تنگدستی را

خور دل نگاه تو چون دل بلاکش را — چنانکه مست خورد باده های بیغش را
صبا غبار مرا بیر در دری که دوست — بدان طرف که در طلان بر آتش را
بر نبرنک اگر نزد دل هوس دلها — که لطف زنده کند آن نمای سرکش را
ز رقص نکرد دست تا ز میر زد — بقصد صید که زمین کرده بار ابرش را

دلجو خود را

وحید مخور از صید شادمانی صیاد
غمین حیث نبرد این دل ستمکش را

تا نجو ستا از رحم حال درون تنگ را — منتزم بیکرد از اوراق کتاب رنگ را
بینش آید کرد در دل بی یار مردم نیست — مکر از دو شیشه کز آتش سنگ را
تا نخوی بر دو شمان خالت که یار بگوی — شد چو مه هست انوار دو لالهٔ چنگ را
هست همچون شیر یار در خون یار بر سر و تا نالد — آنکه از طفل تقصیر است صلح و جنگ را
کنکاوی زور محشر را در بیجا و کوزه — راه پر دو دست نون از دل عذر تنگ را

ای وحید ای کسی که مردم دل بلبل و قند است
تا به السیار دلکارست تنگ آهنگ را

تا کرده ام ز درد تو در کوه ناله ها — بر خون چو لاله ها شکنجهٔ خوابها
شد تنگ چون کمان رخ خانه چشم من — رنگ خمار رفت زمی از رسالها
یاد کن که کفه شود حرفه از غمشم — در شرح عشق اگر بنویسم رسالها
هر روز لاله رخ او تازه تر شود — در باغ حسن چون امل دیر سالها

خوبان برای خانه ویران دل وحید
آورده اند ز رخسار مشکین قبالها

صد طعنه میرند لب شتابت در گها — کز هیچ میل نیست غلطی لیسنکها
تا آسمان هوای گلستان کوی تو — بال تو ز رکشته زیر دو ابر زیرکها

دارم جواب آینه تو در دل لعل ‌ ‌ ‌ از بس صفیر ناله جرس بسنگها
کار بند قفا رسا که از رفتار درکشند ‌ ‌ ‌ از بهر ... بود این خشم و جنگها
بیگون تو در زیاده ز رنج مکن وحید
شد ... زعشق ... به تنگها

چون قطره که میرود بدریا ‌ ‌ ‌ در راه تو نکرم سر را پا
دیوانهٔ ما ز بید ما جی ‌ ‌ ‌ از شهر میرود بصحرا
گردیده خراب خانهٔ دل ‌ ‌ ‌ اکنون فجلم ز روی غمها
مشکل که دلم خلاص گردد ‌ ‌ ‌ زان زلف مسلسل چلیپا
شرمنده شدم وحید از دل
در هجر تو بوخت بسکه برما

همچو شمع کشته خیزد دود از رگهای من ‌ ‌ ‌ دارد آن ابداز شعله گویا آب شمشیر را
یاد بود اگر رسی در دست سیلی [illegible] ‌ ‌ ‌ در حرفی از شمشم تهمال سیلی گشتم را
میکند [illegible] دستهای [illegible] ‌ ‌ ‌ کی [illegible] سحاب شمشیر را
چون روم [illegible] ‌ ‌ ‌ از کمان سر با بهر [illegible] تیر را
مانده در دام بلا [illegible] ‌ ‌ ‌ هرکه یکبار دید آن آهوی آهو گیر را
از خیال تیغ ابرو [illegible] ‌ ‌ ‌ گرچه [illegible] بر کشی شمشیر را

ازغم

از عدم بیرون نمی آید زبیم زندگی ‌ ‌ ‌ یار تنها چون نسیم اگر [illegible] دامن شیر را
روز [illegible] از خاک [illegible] ‌ ‌ ‌ صاحب معدن چه [illegible] اکسیر را
بلبلان [illegible] گلزار کرد ‌ ‌ ‌ [illegible] را
تنگ [illegible] ره را [illegible] ‌ ‌ ‌ هست [illegible] تصویر را
کو دماغ [illegible] وحید
در مصاف آرزو [illegible] اکسیر را

[illegible] آرزو را ‌ ‌ ‌ [illegible] اهل [illegible]
[illegible] در جان [illegible] دارم ‌ ‌ ‌ که در [illegible] دل چون [illegible] را
[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] جواب [illegible] را
شنیدم [illegible] از آتش [illegible] ‌ ‌ ‌ چو برق آتش زدم [illegible] را
وحید از بسکه از صهبای [illegible]
نه لطف و نه ستم [illegible] را

هیچ [illegible] نمی آید چرا ‌ ‌ ‌ [illegible] دل [illegible] نیاید چرا
آشنا بیگانه [illegible] ‌ ‌ ‌ آنکه می آید بکار [illegible] چرا
چون [illegible] ‌ ‌ ‌ صندل [illegible] نمی ساید چرا
عمر [illegible] کرد از جور و جفا ‌ ‌ ‌ [illegible] جفا [illegible] چرا
[illegible] وحید
عاشق بیچاره [illegible] را [illegible] چرا

نیست در پیش تو قدری دیده نمناک را — میرسانم از گریبان تا بدامن چاک را
نیل سر و پایان ز رگ رشتهای جرم آلوده اند — زانکه در گرداب عجب بود جا خاشاک را
چشم پوشیدم بکی شد خوب در رویت ز اشکبار — دوختم یا دوزن مژگان بهم این چاک را
موج دریا روی مرجان را نشوید زنگ — گریه از غم بر نمی آید دل غمناک را
من بان کوتاه دستی کی بوصلت میرسم — گرد من دامن بگرداند ببت چالاک را

نیست قدری در آغوش سوال وحید
لاله و ریحان گل زینت دهد خاک را

چو به آن شکر نگار که رسد جامی خود را — ز غم بیرون کشی آورد ز بند قبای خود را
ز فراق روی جانان چکنم از غم دل — بجز از خیال آن لب نکنم دوای خود را
خوی شرم رنگ تو بیند جمال لاله روان — بنمایم از غم دم دل با صفای خود را
بعذاب خویش سازم کنم اهل مصحب را — ملکا بهم از بد دوزخ دل شعله زای خود را

لبی رجود آمد ز عدم وحید نادان
چکنم که قدر وقت نشناخت جای خود را

براه خصم فشانم ز زر دستی جان را — قسم بود سوال که داد کریا [illegible]
بباغ دهر نکوی زید نمی آید — بجز نسیم غریبی نیست جوب دریا را
رفوه چاک دل کی عاشقان تو بود — ولیک روضه [illegible] بود رجا را
گدا بود محک کیمیای با تو شهان — ز زور مرتبه ظاهر شود سلیمان را

وحید یار بچشم

وحید یار بچشم تر تو محتاج است
ز ابر بود اعانت دهقان را

کاروان بست یاران بتماشای چمن — شبنمها در رفت دره برنگ زلف رسن
خم ندارد از حوادث پشتهای کبریا — زانکه از آتش نسوزد دامن باد صبا
ای که میپرسی درازی از شب هجران کس — شیر این شبهای [illegible] بود
از صفحه های جانان که رود خورم ز دل — کس بصیقل از رخ آیینه نزداید صفا
از ترددها دل خونریزه ام آلوده شد — روز رخت در دامنم [illegible] عشق کرده ها

بسکه شد [illegible] زلف درره وحید
میرود [illegible] رحمت بود [illegible] خارزش ربا

حجاب نیست لب یار غنچه گل را — طپیدن دلم آورد بال بلبل را
چو ابر دیده چو دودم [illegible] بخت — بچشم خویش دهم آب خار گل را
خطش ز رخ ندمیده است [illegible] — زبرگ لاله او بیخ زد [illegible] سنبل را
کمال حسن تو [illegible] سخت بجت را — چو دلبران که بپرند [illegible] کمال را

وحید دل شده از بس کسا دلاله است
خرد به رخ نگاه بتان تغافل را

یاد ورزیت بتماشای گلشن بردم را — نکهت زلفت [illegible] برد
مردم دیده که بر روی سروی یار است — جانب دوست [illegible]

کم کند راه چو مشغول سخن گشت کسی   چشم شوخ تو [illegible] ز زمین برد را

چشم بر بست از آن سبز چو طاووس وحید
شست بر کف تماشای عجب زرد را

فلک سوزد چو از دل گرم آه [illegible]   زمین تعظیم دارد رنگ یار آن فلک را

بهر دم از طپیدن پاره از دل جدا گردد   بجای دل بود گویا نفسها زندگانی را

شد از دیوار و قاصد تنگ ملحم در نظر شیرین   علاوت نیست تر بود کام پیغام زبانی را

جز از صید بر در باغ هستی نخل آشنا ها   ثبات نیست پیری حاصل دیگر چوها را

وحید از جان شیرین عاشقان سیر سازد
کسی جز تلخی نمی داند [illegible] را

ضعف می سازد گرفتار عاشق زار ترا   یک نهان ماند ستم چشم ستمکار ترا

بسکه در اقلیم زیبائی غریب افتاده است   نیست بر بالین نگاهی چشم بیمار ترا

هست درد آلوده دایم جامه آلبسی   بخت دایم تیره [illegible] ترا

زهر را افلاس عیسی احتوا میکند   گرم گرد از آه سرد من تا زبان زار ترا

چون سلیمانی نداری چاره کار است وحید
سخنی دل خوردن کرده است زنار ترا

میکشم از باده پیر شیشه های خوبی را   روشن از جهان سازم دماغ [illegible] را

میکند [illegible] بحث [illegible]   چون نگاه در [illegible] دماغ خویش را

نخل [illegible] را   میکنم از رشک خود [illegible] خویش را

چون کنم

چون کنم تبلیغ مهمی از تقاضای جهان   شکر در دل بستیم [illegible] خویش را

با جبین دست هی از بسکه صاحب همتم   کرده بر جانان نمیگیرم سراغ خویش را

هست شرح خوشی چشم سیاه او وحید
پاک خوانی از سیاهی کرده داغ خویش را

بیرون مکن ز سینه دل غم فسرده را   دارد نصرت خود خون مرده را

روی زمین ز خون ظلم لاله زار شد   با آنکه ریخت انار فسرده را

باد مراد کشتی ما غافل همه است   یا شبه [illegible] نقش خواب برده را

در دست عقل [illegible] ماند است   دادیم بدست [illegible] زر ناشمرده را

کرد فرو وحید زبان حرام تن
نزد ما کس قریب [illegible] خورده را

روبست نبود حالت دلهای خسته را   دیدیم درست آینه رنگ شکسته را

دل بر بدر ز چند که [illegible]   فریاد اگر کنند [illegible] خسته را

[illegible]   مانند جام باده دل [illegible] شکسته را

و گر نه بود بر آمدن [illegible]   در خاک خون ز عشق [illegible] نشسته را

خوان برای یار فرستادن ای وحید
این داغهای [illegible] کهن سینه را

گنج [illegible]   جز کس [illegible]

زبان افکنده ما را ناتوانی در ره وصلش | کجا رفت این دل دیوانه ان زور ازمایها
مزاج نازکش بر اسنان راه اشنی کردد | کر از بخشش کره افتد بکار رشته سبهها
چو نرکس اب برادایم بچشم بسته تجز دم | کراید دخت بر مطلع من از پس خواها
وحید افتاده چشم بر روی الکنش جانان
دکر خود را نمی بینم نهان از بس تماشاها

ساقیم می بینی چو من از عشق کام خویش را | یکنفر بیتی اکر عاری جرام خویش را
دل چو عاشق کشت از وی سینه کو غافل | می رکاه قدح تیز اخر نیام خویش را
ساقی بیمهر کر دوران ایکی کم ستیز | بر کشد در جاد روره شیشه جام خویش را
نامه بی نام رسان مرحا که من از ستیت | جا می ماند که بنویسم نام خویش را
ذره و مهر با هم کاید بچشم آفتاب | از فراق و وصل دانم صبح و شام خویش را
بیستر از طایر وحشی بدام افتاده ا | جون نواند دام خود صیاد دام خویش را
دورو دل ما را چو قمری در وجدت | درره صد دکر ملوار دام خویش را
همچو مژکان نکویان ایل حسن نظر | کر نولیسم بسلوی نام تو نام خویش را
چشم بلو نت نکاه از چو دارد دروغ | سید مرا کر ساز الست جام خویش را
ترک عشق و عاشقی ازمن نمی اید وحید
جون تو نی دادن زکف عشق دوام خویش را
زبس کرده است عصیان یکدم بر بالای ما | فتاد قهر درصحرای محشر ملک ما را
کسی با تو نی

کسی با تو نفسی همنفس نوازد عشق ما را | طبیبهای دلم از صید خانا کرد صحرا را
بعشرت ملکی ان راه جاعت عشق ما کس را | بر از غبار ره امروز کین آغوش فردا را
زنور سینه ام چون چشم ناز بچا نک میکردد | برین آتش اکر کسی دامان دریا را
ازین شد دم که در داروم کو حید را لم | نمی شود در چشم موج خون لعلش تماشا را
بلبلان را کاو از رفت بوی هر کز | لب ز دیدار چشم خود از نجود زلیخا را
در لب عشق کر نجود جون زبان زانوی تمنام | بدل سر حال درد رنج خیال مکنم جا را
نیچ و تاب فکر مال خود دلی خواند دلستان | چو مار از حلقه کشتن تنک بر خود کرده جا را
وحید از دولت سیمای تو ما ردم شد
تا آن ساعان بحال قطره ای نزک در یا را
نکوسا خو چرا هر دم خبر میکرد از مینا | برای چشم تر خون جگر میکرد از مینا
چرا روشن نکردد دیده ام از ساقی | که مو خنک من چون بیضه در میکرد از مینا
جهان از دل کنم محو خال جشنی جانا | کسی از قدح مستان که خبر میکرد از مینا
زنند از عکس ساغر جام می در سرو پس کش | جو زمهر خاور بینه در میکرد از مینا
اکر چه تشنه خون بینه عاشق نخواری | بهین بهانه هر شب خبر میکرد از مینا
نوز در روشن چراغ از دیده کی جشن
دماغ خشک من چون بیضه در میکرد از مینا
از دو خون غم دین وزین حس نالم | تب تنک و راحت دل از زاع کرده از
نکرده بود خدمت هر کز انجمن ما را | کمان صبر نخود دیدی بشکن از دیر ما را

هست مقبول طبع سست عاشقم معنا را — گوهری نبود به از پاس نفس خواهی را

تیغ در جستجوی خاطر آگاه را — یوسف آغوش بود در دلها کنار چاه را
وسعت میدان آغوش او وجود اهل — هست جای عقده کمتر رشته کوتاه را
کم نگردد جاده از رفتن کثرت اختلاف — کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را
کم رسد از دعوه بیدرش مالش از انداز — نشکند تا بر نگردد جام عشرت ماه را
ای وحید آمد طلوع جلوه‌ی تازه‌ات
گرچه شد دیدم ز نیاز در دل آه را

از گفته نانیست چاره دل کس را — کردیم در آینه دل صاف نفس را
عاشق نبود بوالهوس از خوردن معشوق — طوطی نکند پرورش شهد مگس را
از ناله من گشت دل جمله آب — گم کرده ره از بانگ جرس را
خاموش کرد و ز فغان مرغ گرفتار — از جوش گل از رخنه باشد قفس را
جوشی آمد صاف وحید از دل از کس
معشوق دل خویش شناسم همه کس را

عاشق مسکین زند هرگز نفهمد خوبت را — سلب از زهد و دوا کرده است اسباب صلوت را
نیست ممکن کل کشد از ناله من از در عشق — از هر خامه نتوان یافتن مکتوب را
مردمان از روز هجران عاشقان غافل اند — روشنی در بصر دیده یعقوب را

زاهدان

زاهدان خشک هرگز مونس نگردند [illegible] — تیغ چوبین که تواند قطع کردن چوب را
خوار کردن صاف دل [illegible] — سرنگون سازد به زیر پا هر کس که آیینه را
نه جدایی خوب نیست [illegible] — هست چون کوری که در خواب دید آیینه را

اسیر عشق بجانان نمی‌کند پروا — که زهرخورده به درمان نمی‌کند پروا
ترا جمال نوازخم کرده مستغنی — که کمال [illegible] گلستان نمی‌کند پروا
کسی که گشته بتن از بلا اوج دارد — ز حبس گوشه زندان نمی‌کند پروا

دل بیطاقتم [illegible] شمع تجلا را — نگاه شوق من در برده دار دهر [illegible] لیلا را
دلم چو بند الف بسته [illegible] — چو ناب از دل خود بشنود نقش [illegible] را
خیال روی جانان [illegible] از دل عاشق — نشاید کرد پنهان در نقاب لفظ معنی را
ز خط رخساره آتش را [illegible] — همان بهتر که با جانان ز هم گیرم دعوی را
با صید گرفتاری سراغ دام میکرد — چو بیند آهوی وحشی [illegible] لیلا را
وحید این دل کجا خیال دوست می‌آرد
ندارد سنگ تاب تیزی تیغ تجلا را

خاموش کرد دل بر تاب تب ما — گر خال لب یار نبود به لب ما
مانند شرارست که در [illegible] افتد — خورشید اگر چهره کند [illegible] شب ما

که جلوه دهی و حسن خود کرد تغییر | از زینت یابد هست تابان ادبها
چون نخل تماشای مرا هیچ ثمر نیست | بی وجه بود دشمنی [illegible]

بی رنگ وحیدیم که از [illegible]
هر رنگ [illegible] باشد [illegible]

بود از لطف ره عشق که اولین بار | بیگانه بود قافله و قاصد آشنا
چون نال [illegible] بود از آسمان گرفت | از نیش شیشه بر تن من نقش بوریا
قرب و حضور دوری دل را گرفت | یا سنگ شیشه را نتوان کرد آشنا
از بند محنت فلک آزاد کی شوی | سر رشته امید چو در کف کشی رها
[illegible] نیستیم هر جا که میرویم | یا در کشی که موج ز دریا نبود جدا

دیده صیاد که از رم کند از صید [illegible] | وحشت از من [illegible] چرا
ای بعد از رود [illegible] آمد غبار را | [illegible] با رو داری [illegible] چرا
شمع پروانه از برق تو [illegible] | ای بعد وحشت ز ما [illegible] چرا
[illegible] جهان [illegible] | باز می [illegible] گفته بگو چرا

کسی که یافته کعبه از درون صحرا | چو محمل یار به تجدید [illegible] دامن صحرا

ز نقوات بیابان نورد عشق چه پرسی | ز موج ریگ روان دیده ام [illegible] صحرا
کسی که خانه بجز دیده غزال ندارد | رسد بگوش [illegible] از رسیدن صحرا
جهان ز عالم [illegible] دل | که [illegible] دل دیوانه کمان ز دوش صحرا

وحید که دل عاشق عشق گردد زرد
نسیم باد به [illegible] دارد درون صحرا

هر کس حال دل ز درد دو شیشه ها | چه لازم است کمان کشی سنگ شیشه ها
بذوق ساغر لعل تو چون حباب است | بغل گشوده بر آید ز سنگ شیشه ها
تمام عمر بسر برد و [illegible] | [illegible] که رسد که صدای شیشه ها
نهال خواهش ما [illegible] | ز آب تلخ چو مرجان گرفته ریشه ها

جز بنام دلبران وحید گم نشود
صدای شیر بود در فضای بیشه ها

[illegible] صحبت [illegible] | [illegible] دارند این [illegible]
دل [illegible] | گریه می آید [illegible] خندیدن [illegible] مرا
[illegible] | چو گندم خاک گردد [illegible] مرا

ای که بسیار ز دیگر [illegible] دیدن مرا | نفسها دارد [illegible] دیدن مرا

اژدهای آدمی‌خواری بغیر از حرص نیست — یک شکوت ماتم است از زیر پا دیدگی

پنهان ز دل مخوان درست نام خدا را — بوی گل ... گلستان را
همت ... مرز جان کسی — که بخورد نمک ... نمکدان را

کن دگار از خدا پا ... — نمکرد دیگر کسی را بیان ... را
تحمل ... علاقی کرده — نباشد ... را

ز رسان وداع کردن با ... تخت را — ... تخت را
دایم ... را — باشد اگرچه ... تخت را

ضایع شد آن ... — ... را
بود هر کسی که می‌بینم ز اصلاح خود ... — که نخواند ... خود را

چو ... مجلس ... را — ... را
... — ... را
... — ... را

بود چو جامه نقاش باز تهمت ... — تهی بکف چوزبان بد گو را

جذب نظاره بین که چو ... — خورشید ... چهره برآورده‌ام ترا
با ... قوت ... — از ... چشم برآورده‌ام ترا
... کسی نساخته ... — جان داده‌ام ... ترا

با ... نشناخته باشم ... وحید
گاهی ... خورده‌ام ترا

بجان ... را — چنین کرد ... را
... را — ... را
... را — ... را
... را — ... را

وحید ... دل ... گیرد
... را

... دل چرا — ... دل چرا
... — ... دل چرا
... — ... دل چرا
... — ... دل چرا
... وحید

کرد تا سایه ورق زخم ما — ابر چون سیل گذرد از سر ویرانه ما

بسکه هر ذره او رخنه دیگر دارد — تار تار است چو موی سر ویرانه ما

همچو آن غنچه که پاش کند از جیب جدا — برد از سینه خیالت دل دیوانه ما

لب خنده کن بدر و دیوار وحید

هر کجا روی دهد گریه مستانه ما

چون اعتبار [illegible] بحکم تقدیریم — فارغ از قید تکلفهای تدبیریم ما

در جهان ارباب حاجت نیز [illegible] — از صلاح آفرینش ختم تکبیریم ما

بر مثال غنچه [illegible] بستان سرا — تا برون می آوریم از جیب سر [illegible] ما

شمع دل ما را [illegible] لعل [illegible] — چرخ اگر طوفان بر انگیزد [illegible] ما

ای وحید از ما [illegible] آینه‌های وصال

بسکه از فیض [illegible] حسنیم [illegible]

چرخ دل [illegible] در گرد — آتش افشان [illegible] تیغ زبان [illegible] را

[illegible] بلبلان [illegible] دل دارد — نمانده است [illegible] در رخت [illegible] را

[illegible] بشنو [illegible] همراهان [illegible] — [illegible] راه [illegible] ما

بخت چون [illegible] — از [illegible] ما

[illegible] چون [illegible] — [illegible] ما

یاد [illegible] — [illegible] ما

خورشید چون [illegible]

در میان آب [illegible] ما

[illegible] جاده [illegible] ما — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — حباب [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

وحید [illegible]

[illegible] می آید [illegible] موج دریا ما

[illegible] شکیب ما — [illegible] ما

[illegible] ما — [illegible]

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

احیای شب از چشم عجب خود را — زانکه می‌باشد سحر بیداری تیز را
دیو تیر بلا چو ابروی دل [illegible] — [illegible] آمده تیر جام می لبریز را
جبین ابرو و دل [illegible] — لب داد [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] دل [illegible] را — دیده‌ام تا شیوهٔ چشم ظالم [illegible] را

رحم کن ای ساقی بهر حال وحید
لطف کن آن آتش [illegible] لبریز را

[illegible] [illegible] کرده [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] عاشق — [illegible] [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را
[illegible] وصل [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را

وحید از روی جانان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] را

بردار نقاب [illegible] [illegible] را — [illegible] [illegible] دل ما را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] آب [illegible] را
از چشم [illegible] ای [illegible] — ای گلشن [illegible] [illegible] را
[illegible] دلم [illegible] — زلف تو [illegible] [illegible] صبا را
از [illegible] دل [illegible] وحید [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را

[illegible] [illegible]

در [illegible] صورت [illegible] — خوب [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] قضا — از دهان دیگری چون [illegible] را

ز جور یار [illegible] ما را — [illegible] [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
مردم عالم [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] خویش را
[illegible] دل [illegible] [illegible] افتاده را — [illegible] [illegible] را
دل [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] ایستاده را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را

تا [illegible] [illegible] نقاب را — چون [illegible] [illegible] را
[illegible] دل [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] را

موج سراب دام ره تشنگان گشت — از دور جاجب است رخش نقاب را

بود حسد بیکر دل غیر باد درست

جز بالغراب سینه حباب را

یار ز نتوان لب حایل نورانی جدا — رنگ را نتوان ز می کردن بنا بودن جدا

صبح چون مانده دل بعاشقی بود او تو — سنگ را اجزا نبود از هم نمودن جدا

خواهد موج زد در چشمه خشک سراب — نیست اهل حال را بودن ز نابودن جدا

هر نگاه چشم شوخ دلستان حسرت است — نیست در کمین اسیران دیدن از کشتن جدا

رشته امیدش کسرت بود دو صد جهد

دانه خرمن نیست اما شناخته من جدا

یاد آن معشوق جانانه خواه می‌باید مرا — منکر از خود میبرد هم همره میباید مرا

عاشقانه ز ردنی و دامان کو پیش کسی — آه سرد و ناله جانکاه میباید مرا

بوسه دارم گدای از لب میگون تو — میروم از خویش زاد و راه میباید مرا

صبح غارت است آن آئینه دل از برا — از ادای برده بوسه آه میباید مرا

چاک زد روی جهانم مکند از لب و جسد

دست از دامان دل کوتاه می‌باید مرا

در بین دریا که جوشش هم نیفتد ز دی ساحل را — چو ابال تشنا در از هوا برکرده ام دل را

جهان آرا

جهان آرا خواهد ماه تابان مه انور را — برادر در میان جاه نخواهد برادر را

ز نرگس چون خوبان از چشم یاد نقب — چو شد یا شیره کسی که خورد نسبان را

کند کلاه سهو پوشش از سر خود را — نمیشود به ره فنا از و طلب صدا

دلا به راه محبت چون زرد گیا — بحق ز گنجینه میباش در پناه خدا

ز آفتاب رخ شمع بزم من باشند — شود دو دور اول شب شام تا صبح قضا

ز هر که هست بود جنب فالش در پیری — که از خودش کمی تا نشود جدا

بجرم که مرادم چرا مراد تو نیست

که نیست خبر ادب را ز دل ز صدا

حسن تو داغ کرده دل لاله زار را — بر خاک راه ریخته رنگ بهار را

خالی زغم نکرده دلم را گریستن — نتوان به آب آتش نشستن غبار را

در دل نهفتن غم روی تو مشکل است — در غنچه کس نهان نکند نوبهار را

باشد گوارا دل ز خیال پری جانان — از نغمه جوشش زبان جبه سار را

لذت بود حریص ز رنجش جهان و جسد

در کام خوش گوار بود زهر مار را

پیشتر از خط چرا بود ز مکردی چرا — ذایل میان کن کشتنی با ما بیکردی چرا

جان بلب بحسرت جدا از لب خوش در هلاک — نیم جانی را بایا بود درمان نکردی چرا
در شب هجران که از آه فلک بیتاب بود — چشم را از خواب بیکس ز آنکه نکردی چرا

با چنین صبری که بر جور و جفا داری وحید
درد دل را رحم جانان چاره نکردی چرا

من نگویم بدل خسته ام ای یار بیا — رفت چون صبر ز دل خواه بیا خواه میا
هر دم از رشک دگر در دل آگاه میا — هر که بیند بر رخت دیدن جانست مرا
بچه امید بوی سینه من ای — گر دهد راه غلطهای دل گمراه میا
نکند شرم چو بیمار تو فریاد کشید — ای خیالش هر شبم وقت سحرگاه میا

ای وحید این نعره که سرگشته تو باشی
چون بگویش برو در چمن او همراه میا

کسی که گلگون بر رخ سینه نقش اورا — همای کلک دل او بر زلف اورا
چرا ملال جان شد مضطرب از بیم رویها — که از سیاهی رنگ تو از دل رنگ اورا
برآید لعل از جان چو یاقوت از دل عاشق — اگر در خواب آرم گفتگو بدلب اورا
نسوزد چنین دل بی‌تبخ عاشق آن امید — قرون از بر تو خورشید و رنج شرب اورا

وحید خسته که یابد درد دل یاد از چهار کش
که دیدم از خیال هیچ از کنش ترب اورا

نگر

شکست رنگ ببر دو در سر یارا — خورش سینه با درد سر یارا
زعار خشک شود عنبر را سر قراری — کیم اگر به خیال خار سر یارا
تمام روی زمین زیر پای شمارست — زهیم اگر به بود سر سد یارا
مرا که شرم بود مانع نگاه وحید — کیم دیده اگر باز سر سد یارا

ای که گفتی گل ز رخسار رنگ گل عشق — سبز خط کرد که کو ما ز ما تو
مرده بقدر شود در جهان که سبک گلال — همچو عیدی که با درد دیده قد خلال را
جا شده نشان زار گیسی را — کجا درکنار درکن نقش تا بیا

هرکه از درد تو جهان اسیر دل خو بسر را — ای ما سر جان جان جان ار خون را
دلو صفت زلف از نرگس هوسکار رنگ — زبان شرم از زبان نهان ار خون را
شد وحید از شیخ محبت گلستان جلوه گر — چون بهار اندر خزان نهان از خون را
ای زاهد از غار جنت ار ای محراب — آشنا با گوشه دامان از خون را
عالمی از بلای او در دو هاک سیل — ابر دریا دل چرا گریان از خون را
نهایت جو وصف تو ای محبوب برم — چون صنم در زبان نهان از خون را

خون دل دادند بر افسر جمشید را — ذره لیلا شمارد پرتو خورشید را

با جهان کرده از رقص عرق بیتابی — گرچه هر برگ زبان باشد در تحسین بید را

هر کجا با سکوری [illegible] — [illegible] از گردش خورشید را

گوش من [illegible] کرده با اقبال — نشنوم [illegible] [illegible] امید را

عشق با من بر امید دست کوتاه وحید

در سر از عالی خوردار [illegible] جمشید را

شهر خلیان ز خرابات کرد آباد — هیچ کس [illegible] آورد طلسم شیشه را

جیدت کوی کز [illegible] — برکنم زین لعل [illegible] خانه را

روزه که رقت [illegible] خود در میان — زانکه [illegible] مردم بیگانه را

چرا [illegible] کسی جا [illegible] — چون [illegible] ستمگر دیگری

سینه گردد چو آتش [illegible] — [illegible] کجا [illegible] خاک [illegible]

کجا گلزار [illegible] — ز گل [illegible] بهاری کم کند

نماند گالا [illegible] — [illegible] جامی [illegible]

زبان دارد [illegible] — [illegible]

نکرد دلام [illegible] — [illegible] را

[illegible]

فرو و آوردن [illegible] دل عاشق — برد بالا چو [illegible] باز را

وحید [illegible] زاده ام [illegible]

بغیر از ناله دیگر [illegible] در دل [illegible]

هر گلی ای غنچه شکفته [illegible] باشد ترا — چون گل بادام چشم [illegible] باشد ترا

جوره [illegible] — دین و ایمان هرچه دارم [illegible] باشد ترا

[illegible] — شیوه جور و جفا [illegible] باشد ترا

[illegible] — [illegible] عشق بازی [illegible] ترا

[illegible] که بر جور و جفا داری وحید

هرچه از معشوق می آید روا باشد ترا

کنون [illegible] خاک سینه ما — [illegible] دل خواندی [illegible] ما

گداختیم [illegible] غم [illegible] — [illegible] دل [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] وحید

چو موج طوفان [illegible] ما

بیگانه گشته ام ز وجود آشنا بیا / مردم ز اشتیاق تو ای بی‌وفا بیا

برگرد از رهی که شدی ای سوار من / تا بی جفای هجر نمردم بیا بیا

بوی غیر میرسد تو از او چون عاشقان / مردم ز انتظار بحق خدا بیا

دل بی‌کسی که بنوم در در دهم / دیگر مرا نمانده امید شفا بیا

برکف نهاده در طلبت نقد جان وحید

در خور اگرچه نیست ترا ره نما بیا

عاشق بدرد چاره کند یار درد را / شویم با اشک چشم خود از چهره گرد را

عاشق اگر نه زخمه ز ما گرفته / همچون لباس عاریت این رنگ زرد را

شد خضر راه بینش من سحب دراز گون / در چاه راه گم نشود ره‌نورد را

چون در رکم چو بیچه مرجان فسرده است / از بس نهفته ام بجگر آه سرد را

سیمرغ کیمیا و وفا هر سه یافت شد / کس در جهان نیافت ولی فرد مرد را

بوی کلام چو خار بدل بخلد وحید

آماده ام براه تو از بسکه درد را

جا عیش کردم بدل دلدار را / خانه بر دوش است از من یار را

در دیار عشق رسم دیگر است / زندگانی میکشد بیمار را

از نکورویان

از نکورویان نوازش ننگ نیست / میکند شمشاد سایه بر سر خار را

عالم از رنگ تو در خون خط زد / منفعل کن این دیده خونبار را

گردش بالین ناز کن وحید

همچو عاشق سایه دیوار را

روشن بود ز آتش رخت چراغ ما / معمور دل ز فتیله زلفت دماغ ما

دوری ز عکس ساقی لب که شکفت / چون لاله‌ای جدا نشود از ایاغ ما

تا با نسیم زلف تو گردید آشنا / بوی بهار خلد خورد بر دماغ ما

گم گشته ایم در شب تاریک زلف تو / مشکل توان گرفت در آنجا سراغ ما

سوزد اگرچه جانم از آن آتشین / این شعله چون خلیل بهار است داغ ما

در گذرت وحدت من با خیال تو / کس پی نبرده است بکنج فراغ ما

هرچند نور دیده ما از چراغ اوست / چون شمع میخورد دل ما از چراغ ما

آینه بودن عیب است اعتبار / از فرهی است پهلوی سیل استخوان ما

دل زخون چون شیشه لبریز است مشتاق ترا / [illegible] در سر سینه [illegible] عشاق ترا

[illegible] خلف جو مرد خلف نبود / زان عمرهای رفته عزیز است پیش ما

جهان ز چشم تو [illegible] / که جبت [illegible] سرشک راه ما

درد و داغ از لب او جام می‌کشد هیچ کس را | روی او در عرق شرم اگر آتش زد را

سوختم تیغ ادبا را ز ابر راحت ادب | بیکشد آتش بهواری خود کس را

شعله در بادیه دام ره نخجیر نبود | از پی صیدی اگر دام کمند ابرس را

لذت از جور برد خاطر عشاق خراب | خوشتر آید مژه گر تیغ بود کس را

صاف کرد دل نخوری زلال آمد وحید

برو از باده مکحای ستاد دل کس غش را

بیکفوت احتیاجی حق آن شیخ چقو را | که بجنس از برش باد صبای آورد بورا

زدنیای نگرد حرص کم دنیا بر سیتا را | که صفرا نشکند از آب لیمو بلی بیمو را

نبود چون شمع روشن تنک تا پروانه میسوزد | نمی بیند چراغ درد اس کلبهای شب بورا

مگر از وصل تو سبزه عشاق کم گردد | که دایم شمع تو با تنک گرم خود دورا

وحید از دیدن رخسار جانان مکتح شتم

نمی بیند که کیفیت آنجا تنم جادو را

هزار حیف ز مه ساختی زیاده سهار | کتاب معرفت خود شمردی آنها را

چو دانسته کوه نبوشته راکلیم نویسد | را نخوانده فرستاد باز نامه ما را

قلم روز ازل

قلم بروز ازل در کف از ازل عشقت | کسی چگونه کند باز کوته حکم قضا را

وصال روز لطافت نخجال سینه | کسی بدیده ندیده که بوی یار دو جا را

وحید بوی گلم هوش برد از سر شیدا

گشوده بود مگر یار بند قبا را

ای که داری بهر مردم پیچ در تاب آسیا | رزق مردم را نخواهد یار خواب آسیا

چون در افتادی بسیج کردد آخت | زانکه یک الف ازکف و آب آسیا

از زمین تا آسمان در کار سرگشته اند

خوانده ام این سر حکمت از کتاب آسیا

می‌نگارد سینه را فریاد عالمگیر ما | که نبود چون شعله پنهان در نیستان تیر ما

خوانش شیرین لبان در بزم ارزانی است | پاسخ هرگز نبود ان گمان سیر ما

هرچه تخواب بکشی یار زبان کوه بست | بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

برگ گل فصل بهار او غنچه می آورد | باز خواهد شد ز ناخن تدبیر ما

بیکند آن دلبر بی رحم تیز

بیست صید دل اثر و پاطی تاثیر ما

گر شب یاد تو دوش از دل [illegible] | بکو بکو بکجا رفته ای ریختی بکجا

سموم خیز بود بوم در نشیب [illegible] — که از دولت ازاین راه میرود یکجی

چو بلبلان که بگلشن برند در قفسش — چه سود نکهت گلزار ز وسعت صحرا

براه وصال تو سالک همیشه در طلبست — نخواست سر بنهاد ز سر نبود ما

بیاد آن لب بسکون دو چند حسنه [illegible]

برنگ غنچه بگنجد در درون قبا

شدم ز عشق پاک آمد اگر چه جانانرا — صفای سینه دام آشنای بوده چو بادام

نباشد حسرت روز تو بودن [illegible] — که دانسته ام و دیدم چو نرگس چشم دلدارا

دلا چون غنچه گلها تا سر کشی [illegible] — بحر کالکی [illegible] زبان عندلیبان را

و چندان چشم که در دیده با گل [illegible]

بیک نظاره منه زدست داری نقد [illegible]

ز بس که تشنه وصلم اگر بدست افتد — کشم چو کوزه بسر جای آن زنخدان را

تو نیکی که نوحه جان ز رضا حتی درنه — کسی نکرده نمک در جگر جنین را

نه بیند عیب ز مژگان خود ایچ بینا — که خواند کسی در چشم دل [illegible] را

اگر شبها بخیال می بودیم [illegible] را — برنگ سرو می شستم با تنگ آرزو چو آن لبش را

بگوه ز شیشه ان ناله ام بزنت تماشی — نیامد [illegible] سنگ بیکو [illegible]

گفت آخر دشمن جان بر که [illegible] را — عاقبت غم خوردن [illegible] خوردن [illegible] را

نگذارد

بنمود دو نوبت آن بس بهجران داده را — از هر سوی ماند که بخود سر افتاده را

گر آرزو لب بسته ام حیف ترا — نو دیده ام بچشم بسنگ [illegible] ترا

نور خورشید جمالش چشم منور گردد مرا — جامه کینه بیش چون شمع بسوزد مرا

آرام دل که هست بهم چنگ هر دو را — دایم ز اهل درد بود تنگ هر دو را

عاشق شدن ز ساقی مخمور نو نیست — خواهم کشید در بر خود تنگ هر دو را

چون مایل است بر دل بلادم ز دو چشم تو — ز آن رو همیشه هست بهم جنگ هر دو را

فرهاد را ملال ز شیرین زیاده نیست — دست قضا کشیده بیک سنگ هر دو را

فرقی که هست میان غم و نشاط

صد بار دیده ام بیک رنگ هر دو را

نیست بجز از بوسه شیرین هم دم تلخ — که کرده از زهر ز آب حیوان خورده را

ساقی بگردش آر می لعل فام را — بشکن برنگ ساغر ماه تمام را

تعظیم تو می کنند در دیس عبرت — گردانده آسمان ورق صبح و شام را

نتوان ز صبح مال مرادای چرخ کرد — سیری کجا رسید بود چشم دام را

چشم کرم مدار ز دنیای روزگار — دشوار میدهد جواب سلام را

در کیش ما وحید قبولش نمیکنند
هر کس به ننگ عشق نیالوده نام را

عید امید وصال دوست طرازی را — توان دیدن ز هر برگ کلاه گوشه ابرو را
آزادان از انتظار روی مرغوبانم — در آغوش است روز وصل جانان را
چراغ بخت چون روشن نبود از بختم — که چون بال و پر پروانه سوزد روشنایی را
چو چشم از تو ماه که بطلعت روشن گرد — توان دیدار خود چو گلشن گوی را

وحید خسته فرو دارد در دل بیمار سینه
چه سود از تو سنگین دل طریق آشنایی را

تا ماه از یاد تو آهی کرد در نعل آتش را — دل ز داغ غم چو مجمر در نعل آتش را
نیست ای صرف چون شمع مرا بی تو — بسرم باز کسی کرد در نعل آتش را
جیب جان را همچو گل از دست سرشار خونین — چاک میسازم اگر در نعل آتش را
هر نفس را تازه معشوق الصورتم — میکشد جان اگر در نعل آتش را

همچو موم از آتش پنهان میسوزد وحید
شام هجران گر نهد در نعل آتش را

[illegible]

نرگس کشیده ساغر بزم حضور را — از بیخودی نمی‌شنود بانگ صور را
از بسکه دست خود سلیمان کشیده بود — دیوانه تکیه گاه سخن کرد مور را
بنما جمال خویش که از هوش رفته‌ام — زاد رهی ضرور بود راه دور را
از مهر و مه چه بهره بود تیره روز را — عینک کجا فروغ دهد چشم کور را
هر کس سیاه بخت نه بیند شکستگی — تا خنده تا تو ولادت روز را

ریزیم نمک چو قطره ز اشک زر زند وحید
تا عشق نشان بدل کرد شور را

یکبار توان با آتش چیدن هم از سنگ را — چون گهر نتوان جدا کردن هم از سنگ را
دانه نارسته را از دل خاک بیرون آرد — برق خرمن میتوان گفتن هم از سنگ را
گر نبینش تلخ خود کرم چو مینای شراب — خاک نتوان فرو بردن هم از سنگ را
چون گهر یارانکه منع گریه خود میکنم — میتوان دیدن بچشم من هم از سنگ را

یا دلی که مهر پاس اسواری وحید
خشک بکردی بخندن هم از سنگ را

نباشد فرصت در خون طپیدن بسمل ما را — نگه دارد خدا یا رب نگاه قاتل ما را
ندارم چون میسر آرام با چندین زمین گیری — قضا گویا سرشت از تپیدن عنان گل ما را
تصور حسن آلاله گردن نگاه چهره از ابرو لبش — شکست آرزوی بخت امیر چاک ز دل ما را

غافلیم چون تو ز هم بالیدن از نُه فلک   ننگ است موج این دریا است ساحل مارا

وحید از آب خود هر چشمه چون گوهر بها دارد
با تنک چشمی نمی‌یابد مروت منزل ما را

یک جهان دارد ز بوی خویش رنگ خامه نقش صبا   می‌برد از چین گیسوی او به دوش صبا

همچو نور شمع کز فانوس بیرون آید   بوی گل را می‌توان دیدن از آغوش صبا

گرچه رخسارش نهان در پرده از رنگ گلست   می‌برد پنهان دل از ما حسن گلپوش صبا

جوهر بیهای دل رنگین نمی‌یابد وحید
با نسیم یار از پاکشم در آغوش صبا

عیب بینان را که خود از جاه علم افکند پرده را   گنج بود هر چند سازد زر ز شرب خویش را

گر صفا هست در آئینه از خاکستر است   کلفت تاریک صیقل بس دل درویش را

نیش عقرب جز نبیش چشم بد را کرده است   دیده ام تا شیوه یاران سر درویش را

دل نمی دزدد بعض از ستمای از وصال   هیچ میسازد چو صیادان کمند خویش را

حال خود با مردمان هرگز نگویم وحید
میکند خونابه افشان درد دل هر ریش را

سوخته در استخوان چون بسترم از جوش گل   سنگ در چشم بد پنهان غباره دار جوش ما

نیست جای حرف ای ناصح دگر از کیمیا   از دهان حرص بر گشت الماس گوش ما

گرچه پر خونست امروز جام دل در یاد گلبدست   هیچ کس نشنید حرف از لب خاموش ما

ذوق از جای دل ما را برون می‌آورد   مست از آتش شد همچو دریا جوش ما

کوه از بیدستی فرهاد می‌نالد وحید
تا نشسته است باقی یک تیشه در آغوش ما

تا ز عشق از شراب صبح جوییم ما   گوهر خورشید در جام شراب صبح جوییم ما

از لب دریای اشک ما می‌شکافد آسمان   با زبان تشنه هر جو آب صبح جوییم ما

صبح دل را با چراغ از رنگ گلگون می‌کشیم   خشت این ویرانه از سیلاب صبح جوییم ما

ما که شعله جوانی است بوی خود را   صبر در عشق از دل بیتاب صبح جوییم ما

شعله را تا سر بجای خشک در آتش بود   فرش مخمل از این خواب صبح جوییم ما

عکس روی یار را از دیده می‌جوییم وحید
شعله را دایم درون آب می‌جوییم ما

عاقبت جان میکشاید قالب افسرده را   زنده تا چند درآغوش گرد مرده را

سردی کافر نگرد از کم کردن کم نکرد   عاشقی از روی می بخشد دل افسرده را

سازگاری نیست با خود عاشقان را   زانکه در خشت هنر از خود صد بیگانگی خویش را

خشک زاهد ز جام باده چند بود علاج   چاره نتوان از آتش نخل سرما برده را

سنگ دارد گریه خویش انتقام وحید
کم بود قیمت متاع آب دریا خورده را

سوخت از بس گل ادا بود دل کام ما — داغ رو بیند چون بر طاوس بر اندام ما

چون کلید نور عالم [illegible] ای [illegible] — تا نوزد خاطر [illegible] معنی بجام ما

[illegible] — مانع رفتن نگردد در رهش آرام ما

صیقل آه من از [illegible] — [illegible] در آینه ایام ما

گرد خاک ما نگردد [illegible] باد — خون خامی میچکد [illegible] ناکام ما

چشم [illegible] [illegible]

یکسو پهلوی نقش نگین از نام ما

[illegible] — با آتش [illegible] را

چو ابر نوبهاران [illegible] — لب [illegible] جوش خود [illegible] را

زگوهرهای [illegible] — درین دریای بی پایان گران کرده [illegible] را

مرا چون [illegible] — که [illegible] را

وحید اندیشه‌های [illegible]

خیال آن [illegible] را

وقت [illegible] آب را — گرد چون [illegible] زبان کوتاه [illegible] آب را

[illegible] — در درون [illegible] آب را

[illegible] — جیب [illegible] آب را

وقت آن

وقت آن آمد که باز از [illegible] بهار

غنچه [illegible] را

بسته ره وصال خود [illegible] ما — آب حیات [illegible] جبین ما

با این تن ضعیف که چون [illegible] ایم — [illegible] در فراق تو [illegible] زمین ما

ما را ز بس که با تو سخن در دهان [illegible] — بر کف نامه از تو چو نقش نگین ما

[illegible] احتیاج

[illegible] این دل [illegible] ما

تا دیده‌ام [illegible] این دل [illegible] مرا — بیهوش کرده [illegible] جبین مرا

ز بس [illegible] بود — یاد تو کرده [illegible] مرا

مانند [illegible] گلشن جدا نبود — دل [illegible] در قفس آهنین مرا

گردی تو [illegible] آزاد نیستم

یاد تو کرده [illegible] مرا

بود [illegible] در سینه آتش [illegible] — که [illegible]

چو [illegible] باغ [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]

ز بس [illegible] — [illegible]

بخت زور یکسیهان نگر خونریز را — در حصار سنگ دارد کوهکن پرویز را

چشم مستش از شکار [illegible] دارد خبر — گرچه از [illegible] خونریز را

شهرت [illegible] — بیشتاب [illegible] تیغ تیز را

خون هم می [illegible]

می‌زند بر سنگ [illegible] را

میروی آخر بای چینی چالاک کجا — باتن فرسوده چون گردی [illegible] کجا

[illegible] — تا بجای [illegible] کجا

همچو رنگ [illegible] — میروی جانان [illegible] کجا

قطره خونابی نگه داشتم در جام عشق

[illegible] کجا

بد نیا بسته دل چون [illegible] — در جبین [illegible] را

تو [illegible] — که [illegible] را

جوانا چو دل خرم [illegible] دیگر

[illegible] را

کم [illegible] — [illegible] را

چون [illegible] — ساخت [illegible] را

[illegible]

خضاب [illegible] — که [illegible] ترا

درشب تار چو روی [illegible] بدعا — با جبین حال چرا دل [illegible] بدعا

همچو [illegible] — نقد فرصت [illegible] بدعا

در زمان گوهر مقصود [illegible] — چون صدف گرد کف [illegible]

ناله [illegible] مجنون را — بر سر [illegible] مجنون را

[illegible] — [illegible] را

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر کس که دید آن [illegible] را — بر جان [illegible] را

چون [illegible] — شام سیاه [illegible] روز را

رخسار [illegible] جهان را — رنگ [illegible] ترا

روشن نگرد از کسی بار ملال | بر چشم گرانی خود خواب گرا بز
اگر کسی از ما خوشی راده خود رنجیدست | از تلخی گفتار خبر نیست زبا بز
احوال دل زار ز عشاق مپرسید | ز آیینه تماشا خبری آینه دا بز
حیران تماشای جمال تو چو نرگس | گردیده‌ست بزم تو نگی چشم ردهان را
عذر غلطش خار بخواهد گل خندان | حسن تو بپا کرد نکو وضع جهان را
از محنت شب هجر بگردیم نگاه بست | چندانکه گرانی داد بار رطل گرا بز
انجا که من آهنگ کشم ناله بلبل | در شب چو هم‌کاری نکشف زبا بز

گداخت بسکه غم عشق استخوان را | نیافت تیر تو در سینه‌ام نشان را
کجاست آینه روی که نور طلعت او | برنگ دیده کند روشن آشیان را
نموده است چو با دام در شکر پنهان | حکایت لب شیرین او زبان مرا
لبت ز روی صفت توام از حلاوت هیچ | ز بسکه داد زخت رو شنیده بیان را
حکایت دهن یار در کسی که شنید | شکفته باقت هلال هلال پنهان را
زخوی او در پروانه چون سحر گویم | بشمع بزم غلط میکند زبان مرا
ز دست تو کس نیی بر هم چو لاله شد | بهار کرده چو برگ خاقان را
شبی که سوخته در محفل تو اثر شمع | سر و چمن تو نجیده دهستان را

زنان

زنان آتش من همچو شمع در گیرد | کشند گر بدف تیر تیش استخوان مرا
ادب غبار من ز خاک برخیزد | بخسته خواب عدم چشم پاسبان مرا
وحید آن دهن در آن بیان مراد است
کسی نیافته بود دهن و زبان مرا

گرفته بود ز مهر درد دل کباب را | پنجه رنگ زر کند پنجه آفتاب را
نیست ز مهر سپهر بی‌ناز فنای خود | دشمن خاک بود بر تو او نقاب را
شد سبب سرور تو ناز نگار در دل تو | آتش بجوی آورد دوری آب را
با دلمن چنان تو دارم خیال روی تو | ز آینه نیست در خشنی بر تو آفتاب را
باز فراق میکشم گر چه تمام در دستم | نیست زلف تو مژه بسته برخواب را
مژده اهل دل بود با ز مهو دل ها | هست ز آرزوی خود آب تف حباب را
نیست عجب که خون دل رخ نگاه رنگ سی | رنگ شفق دهد زمین کوه کمال نقاب را
دوری روی آن صنم روز فراق میکند
تا حجر شب بر دلم پنجه آفتاب را

شب رو چو شمع روز نماید زبان ما | از بسکه روشنست بوصفش بیان ما
خفتست همچو آب که غلط به ریگ گرم | در زیر پای راه زبان کاروان ما
از بسکه سوخت عشق تو ما را چو بوی گل | اندر ز ما بدیده تهی آشیان ما

زهد

از زاهدان خام زند سنگ راه / باشد براه عشق تو سنگ نشان ها

مانند برگ خشک خزانیم در نظر / خون بهار جوشش زند از خزان ما

باید نظر چو لب بکشیم چشم خونین / تو بدید دشمنت میا زو کمان ما

بر تو دبیر چو شمع زبان کس ای وحید
از وصف روی یار زبان ها در آن ما

مکشم از سینه آوازه عالمگیر را / در خیام صبر تا که دارم این شمشیر را

باکشش دایم بر حذر از خاطر آزادگی / در دهان ها بسته است انگشت حیرت را

گر نسیم در خواب شیرین گرمی تحریر را / دستخوان جوی شیر روشن آب گردد شیر را

از نگاه التفاتم رنگ بر رو میشکند / بر نمی تابد بنای صبر من تعمیر را

میتواند طلع رفتار او شد گردش / رنگ بکند در این خاک دامنگیر را

رو نماید نشئه دیدار در سیری وصل / گرد رو از دل تمنای جو الای پیر را

راهت نیاید تماشای سپندار آسمان کمان / صلح کرد دمانه بر نخش کمان و تیر را

ناتوان کوتاه دستی با زنجیم بین / قبضه هردم غوطه در خون صید هر شمشیر را

عزم کردن نیارد صید بازی رنگ / کلش و جنت چرا گاهست این نخجیر را

دو شناس رحمت ایزد عصیان را / نیست هرکوشی در کار من تقصیر ها

گر زمین نزه سپاهی ازو درصدف
در نظر فرقی نباشد ابر عالمگیر را

الثقا

الثقا حیث با صحو ابلاک را / بره نجیب دو دو تعلا ادرک را

عالقفا را محبت معوق سرکشش میکند / قرب آتش شعله آتش کند خاک را

زاهد از زنجیب نور بالله ترد از مبالی / دود باشد بیشتر عارو خس نمناک را

نیک را از صحبت با بدان کردن چه باک / نقص از آلایش خوردن چه خس پاک را

هر جوها دا کشته هرکس از زلفش بحبت / اینجه در لب در آب شند خاک را

در قفا هر سنج را نا چار شد روا حسنی / تن دشیرین بود هر تلخی تریاک را

هست هر عهد سرو پایان نزاول و ما شب / وقت طوفان یاری خشک خاشاک را

مطلب این مرا چو گریه مستانه هست / عاجبا چو خوش سهای از خنک نمناک را

هر مجلا عاشقان را جات ملک از فیض عشق / زاتش دل آب شد دشمن نمناک را

میفرایند هر کجا در دست از زبان وحید
که با زنجیم آتش دل خاک را

که گشوده چو گردد در کار سنه ما / تا ز زلفش لرزد دل سنگ ما

وصل جانان اگر کند در خواب جمال مرا / میکند سیر از حساب خود تماشا مرا

هست در پرده زبان خون گل / دود از بر خیزد اگر بسوزاند مرا

سخن در حسن گلشن جواب صائبم امروز شد ... دهد یا نو رسیده بینی گلستان‌ها را

که عرفی را بخواهد بود دارایی گل ... نشسته هر که عکس گیرد [illegible] را

تعلل می‌کند بجوید کس که بیاید [illegible] ... که تو را لب خندان ز خود [illegible] را

گره هر جا دگر دل در ره او گردد ... داده گویا جای بر تخت سلیمان‌ها را

سنجیم [illegible] زنده که بیدار دارد ... چون نوازد سایه جان دشمن جان‌ها را

شانه زلفم [illegible] ... لال با چندین زبان دارد [illegible] را

نقش پا [illegible] ... صفحه ملکوت [illegible] را

آتش [illegible] پنهان [illegible] چه

که نتواند صبر کردن بار پنهان مرا

چه لطف [illegible] رخ [illegible] را ... که کرده دشمن هم دوستان جان‌ها را

ز چشم [illegible] ... [illegible] را

کسی که [illegible] حافظ جهان ... [illegible] را

مخور [illegible] رفیقان [illegible] ... [illegible] را

کسی که دیده [illegible] ... چو [illegible] رخ [illegible] را

بمیر [illegible] ... بچشم [illegible] را

[illegible]

[illegible] خرام [illegible] ... [illegible] را

رخ چو [illegible] ... [illegible] را

عجب [illegible] اگر [illegible] ... [illegible] را

[illegible] ... که [illegible] رفیقان [illegible] را

چه [illegible]

که [illegible] کردم آب [illegible] را

[illegible] ... [illegible] را

در [illegible] ... [illegible] را

در [illegible] ... چون [illegible] را

[illegible] ... [illegible] را

[illegible] ... [illegible] را

[illegible] ... چون قطره [illegible] را

غافل [illegible] ... چشم [illegible] را

[illegible] ... [illegible] را

درکار خویش کرده خطا هر که چون کمان / با دست زور برده ز همسایه خانه را

با من وحدت زبان تو رسیده ام
درکام من زبان گشته کز زبانه را

عقاب سرت گرانی چو تعجب گرانبا / بنه کُرّاخ از سر بود در سر ما
چشم ما کرم بر رخسار تو با جنس خوی / شعله چون شمع بود در چشم تر ما
بنت جودت تی انچو جام / سینه صندوق جواهر بود از جوهر ما
اگر سینه ما جای نخود آمد وار / چه خیالست که در وصل بود یار ما
بسکه بر آتش رخسار تو حیرانی گردید / دود چون لاله گره شد بدل مجمر ما
سر گشته ام چو از دست خضاب / گردش رنگ پریده بود ساغر ما
خود نمای نبود شیوه ما همچو / دیده یارب چه زیاد روشنگر ما
هست از شیوه ما درد دل آزادی / رنگ چون بید گرفت تکلف مجمر ما
خفتن راحت ما هست ز / هیچ بالین پری نیست چو بال پر ما

در گرفت ره طلب وحسد
شعله ور کرد پروانه بال و پر ما

کین است مهر یار ز عاشق بریده را / تلخ است حلم عمر بپایان رسیده را
ترسم که خیره چشمی پروانه دید / آن شعله نور سینه عاشق ندیده را
تا آن روی بگیرم زبان که خوانده / مکتوب سر بمهر زبان گزیده را

ازغار

از غار راه راهزنان هیچ باک نیست / پای طلب بکوشه دامن کشیده را
از زره مرد بروشنی چشم دل کشیم / هرگز ندیده عمر بپایان رسیده را
با سر نفس بیار که جیدن نفس / شد در گلو کمند نگار دویده را
تا هیچ فسون مخوان که نباید برده خواب / مار سیاه زلف نکویان گزیده را
احوال دل نوشته معشوق اگر کند / مکتوب خود کبوتر در خون طپیده را
عاشق بوصال دوست نبیند نشان خود / گم گشته گمیت راه بمنزل رسیده را
خون لاله لاله از دم شمشیر می چکد / در راه عاشقی طمع از جان بریده را
ملک دلم ز حسرت امید چون / کردی خراب این ده عمارت رسیده را
از دل جاد آر که باشد زمین نخل / بینی دمی که کشتی طوفان رسیده را
بر حال دل ترحم او با کسی نیست / آهوی نیم بسمل در خون طپیده را

اما مکر طلب ره نواز سبحی را / راه سخن شمرد دین را
چون برگ حنا کرده نبازرده / خولست دل از رنگ خطا یار را
از باد سر زلف تو از رم / از داغ توهم نتوفه داغ کهن را
ای تو زخته از خجلت تو ... / هر نادره که حاصل شده آهوی ختن را
گردد که ... از سینه زمین باد / چون طایر کربا زده واکرده دهن را

چون غنچه نرگس که بمجلس نگه افکند — حیران جمال تو نمودست آن رخ زیبا را

عالی که از جام سحاب آورد غیرت — در ساغر خورشید که پر بود عشق را

از رشک صفای بدن آن گل سیراب — چون لاله بود داغ بدل برگ گلشن را

دیدیم وحید آنکه نکو روست نکو خوست

آیینه بود روی نکو خلق حسن را

چه کرد از چین کمان ابروی تو سینه را — تا زند تیر تو دائم عاشقان خسته را

یار دارم هیچ دانی چون بیشش روز هجران — گرچه دارم در بغل چون رشته الفت شکسته را

اهل دل راز خود را چون گل پنهان کنند — پیدا نباشد چون شکر خنده جود را

طایر عشاق نپسندند بتبیه قفس — نیست فرقی در کتابت نقش هر جسته را

نکهت گل دور تر از بانگ بلبل می‌رود — هست رسوای فزون تر گفتن آهسته را

گرچه من ز فریاد چون بلبل نالان — گرچه بلکه هم نالیدن وبال خسته را

هیچ پیدا نشد که در حیرت افتد او — چشم حیرت بار بیننده دل از کف جسته را

دل به بوی بنفشه صد پاره‌ها کرده ام — بردن احوال خود زنگ بیخ شکسته را

میخواهم زد کمون بردار بالکس وحید

هست جون الکسی ابیات از آن بشکسته را

تو دام فرخان کردی بلکه از کجا تو — تو را دام کردن از بلکه رم کرده آهو را

اتمم ذوالفقار

گر نشد در نقاب از لوث کش این پنهانی کردی — نهان غم میتوانی کرد از رحم دلم لو را

زردی رخ آیینه تا از آتش رخ زخود رانی — چو شمع در آتش سوزان قلب دل جای سمند را

سخن گفتن نمیدانم که بس تیزش یاری — زبان از گفتگو خاموش شد تا که بستی تو آواز را

نه تنها در رو علت همرهان گشت دوانم — که گویا بود پیش از زبان چشم سخنگو را

جبر از حق که هر کس دیده بود آمد و نازم — نمیدانند زلف کسب چون جنبید کس مور را

قضا هم را نخواهی سوخت جانا گر در کوزی

گهی از خود آتش میتوان سوختن لو را

نیست کز تیر که در دل شیر مردان بر دارا — چون نگه بست زبان حال ما بیمارا

بسکه اوس دور در جانان نمی آید بدرد — خود بخود میرسد زبون گشته جان زار ما را

هیچ ناقوس عراع دل زیاد کس از دست — نیست هر کس شکوه از یار تنها را

چون حبابم ناله ز هر جانب دروان مضطرب — گرچه حبیبه است بپای راه رو دریا را

در نه یک برقعی با یار خود دارد حجاب — در پس دیوار چون زنگ کلک رعنا را

بسکه زار و ناتوانم کرد هجران حسن شیرازا — میبرد بر دلم چشم خویش از جا را

یک نفس فارغ نیم از دوری یار رو دیگر — بیگذر هم عیش دنیا هم غم دنیا را

چرک لهو کرپانت وحید از آن مستی — هست حسبان این لباس عوض آداب را

عناب و هوش نقاب و ظلم را جلوه از — عشق زاری او در هر ادای جبین گلها را

همچو ماهی عیار را از طپیدن گفتگوست — جنبش جان حیف دارد درد او دریا را

خوش نشد دلم در عشق او از کس الهی وحید

نیست هرگز رنگ رونق بی صدای پا مرا

نقد باشد نسیه بیان خریدار را — مجلس یارب چه میدزدی یار را

درد عشقم را دوای نیست جز آن کز دوست — خوردن دل هست بر هر رنده بیمار را

خفته در کنج دلم مار سیاه زلف او — تا نوازن [illegible] انجمن کار را

از دهان دل غبار تنگ پیمان می رود — روی او از بس که دارد گرم بازار را

یک زمان دل زبان لال دارد آگهی — نیست پروانش خبر از بس بر ستار را

درد ماند هر [illegible] تنگ — کرده [illegible] کار عشق [illegible] را

در دلم چون [illegible] خیال — کم ببین این [illegible] دل یار را

ز آتش دل ما [illegible] کام برد وحید

مهر [illegible] خوردن جام سرشار را

[illegible] — بود دایم [illegible] خود [illegible] را

[illegible] — فلک [illegible] را

[illegible] — زخم [illegible] را

نمی یابد [illegible] — زبان [illegible] را

[illegible]

ز چشم از [illegible] — چنو هم بازی [illegible] را

[illegible] الف [illegible] — نباشد احتیاج [illegible] را

[illegible] کردن چون [illegible] — چو [illegible] کرده ام در کوی [illegible] را

نمی [illegible] مکتوب خود [illegible] — سواد نامه عشاق [illegible] را

[illegible] جانان — [illegible] کرده

[illegible] — دهد [illegible] را

بود [illegible] — [illegible] را

نباشد [illegible] را چون [illegible]

[illegible] خود [illegible] را

کرده ظاهر [illegible] انجمن آرای را — داده صورت [illegible] زیبای را

[illegible] — جمع با [illegible] شکیبای را

غازه روی خود [illegible] — [illegible] را

[illegible] دل [illegible] — با تو ای [illegible] تنهای را

تا تو [illegible] — دیده [illegible] بینای را

کار من [illegible] — [illegible] را

[illegible] — کرده [illegible] زیبای را

صحبت هر که تهی گشته ز خود سر را نیست | یا کند آتش سوزان نفس نای را
[illegible] روح از کف یا باقیه مانند خیال | خورده [illegible] از کف [illegible] را
نقد چشم تو گلچهره ز دلها غافل | هست دایم خبر از قافله یغمای را
روی نیکو چه کمک دیده بینا باشد | دیده ام یافت کنون صفحه بینای را
دور [illegible] زمین ای کار [illegible] | عاشقان بستر [illegible] ره رعنای را
کنه دولت بود دست مرا [illegible] | وچه جز دست تهی نیست تهی پای را

سرمه گر بد وحید از نگه من چو چراغ
دیده تا دیده ام آن آهو یغمای را

مهر عشق در خشم جان غم اندود را | مایه امساک کرد عشق من جود را
سوخته جان مرا [illegible] سر بلا | کرده گره در جگر آتش من دود را
دیدن قد عزیز با تو رسیدن [illegible] | دیدن ماهی بود آب گل آلوده را
زین دل پر آتش دودی گردان [illegible] | [illegible] از هجر تو مقصود را
شعله بکام [illegible] شناس را | جو بگه بحر [illegible] جود را
همره این قافله [illegible] | خاک بود هم تو آب گل آلود را
آبحیات [illegible] آتش [illegible] | کرد نهان در زبان لعل لبت بود را
راه روش خلق را چنین کرده [illegible] | زانکه [illegible] خزانی [illegible] را

انی [illegible]

زان لب [illegible] دی که دهد روان دل افسرده را | که آب حیوان زند که بخت چراغ مرده را
یار راه ان [illegible] یارب بکشد روز عذر | از خنک زهد دریا آن سرد سرنا مرده را
دل ز روز [illegible] بیجد با لکه خویش بخورد | آتش کجا [illegible] خاک آب آلوده را
از حرف دعوت درسیان خلقی نگردد [illegible] | که از نفس خندان نوان کردن گل پژمرده را
با خوری وافکند که [illegible] از کف [illegible] | بخت جو [illegible] زنگ الب امید مرده را

گرده [illegible] از تو دوش [illegible]
من آتشم [illegible] سبزه خورده را

هم بر سینه داغ از دور خاک [illegible] آتش را | نشان از خویش [illegible] آتش را
گفتم یک آب خوردن از [illegible] آتش جانا | دهد طالع من [illegible] لعل [illegible] آتش را
دیدن ماه یک شب [illegible] خود را | گر دل در زلف او کرده [illegible] آتش را
دلم [illegible] زلف او [illegible] میگردد | چونان مرغی که مار از دست گیرد آتش را
گر چنین [illegible] جان ما نود ور نه | [illegible] زبانم را [illegible] زبانش را
ز راه [illegible] بگوید عیب را | که [illegible] آتش را
درون وادی [illegible] دارد بیابانی | که او [illegible] دارد آتش را
[illegible] دلم [illegible] | [illegible] میانش را
جو گوئیم با بهار [illegible] گل [illegible] | [illegible] گل آتش را

تمنای آرزو در کنم بالا بردار کشم چو بست با دین ناوک های کمانش را

غم عالم تو بوعی کرده تل در دل تنگم
که این سر رشته [illegible] را

هر حبیب عیب خواری [illegible] زیر دستیان را رسای یک شد دایم بخاک راه دامان را

دلم [illegible] زبر یادتن تو کم غزل آید همای را

دل آزرده را برای [illegible] سبو چون رخنه سر خاک ریز [illegible] را

[illegible] بلبل کلچین غلط کرد شیان [illegible] را

[illegible] [illegible] چشم [illegible] را

[illegible] سحر های [illegible] حضر راهی آب حیوان را

چوان [illegible] خنجر لعب کردی [illegible] سلیمان را

بود افتاد [illegible] یاران که تا افتاده با هم اتصال [illegible] یاران را

درین [illegible] سر دایم [illegible] آرام دارم
[illegible] مجلس [illegible] را

دل [illegible] مردم [illegible] را دیدن [illegible] میزان مردم سنجیده را

بیشتر [illegible] رفته [illegible] دین و دنیا [illegible] دیده را

چون [illegible] آتش [illegible] دیده داغ [illegible] آب دریا دیده را

[illegible] بیشتر [illegible] خوابیده را

[illegible]

عشق چون [illegible] زانکه باشد تار او دل [illegible] را

[illegible]
[illegible]

هر گره در دل زبانی چون جرس باشد ترا [illegible] اگر دیا در رس باشد ترا

از پی اظهار حال خود [illegible] [illegible] رخصت یک [illegible] باشد ترا

[illegible] ناله هم فریاد هم فریاد رس باشد ترا

[illegible] آبرو [illegible] باشد ترا

قایل آن [illegible] از [illegible] باشد ترا

در سر کوبت [illegible] زیر پهلو [illegible] باشد ترا

از لب [illegible] همچو [illegible] باشد ترا

دیدن [illegible] یار را در خواب [illegible]
[illegible] عشق باشد ترا

بغیر از من کسی [illegible] دم [illegible] دلبر را [illegible]

چو [illegible] کز [illegible] از هم [illegible] را

[illegible] دلبر را

[illegible] جا پایل را

بغیر از چاک کردن نیست حاصل بخیه کار را / بنوک دوزن استم چاک کوی دلدار را

بیمن عشق او گردیده ام از چاره مستغنی / نمی باشد بمرهم احتیاجی زخم بسمل را

بنجر باد آن کسی از عیش دنیا کام می جوید / که باشد دام تعمیر در خانه مرغان عاقل را

بوقت آنکه یک نفس ساغر نو دارم / چو دانا گو که تعلیم وحید این پیر جاهل را

وحید از لب کبابم لعل او افتاده است آتش

اثر در جهد ما باشد فزون تر سنگ و قال را

بسکه بود چون قلم ترک ادب یار ها / وقت رفتن تیر بازیم جعبه بی سر پای ها

هست خون بخور جای من از نقش نگین / باشد از روزی که در بزم تو قالب جای ها

ما ببالای تو گرد جهان گردیده ایم / چون قلم بی سر زبان نکته پرور پای ما

جود ما را ما بل … / از کرامت بر بحر دارا … دریای ما

ما بهمواری زبان خصم خود را بسته ایم / سیل دایم مکرود خاک کش … پای ما

گرچه بشنید … / راه کوی … از خواب … ز غوغای ما

چون چراغ کرم … / هر نفس ماه تمام از ظلمت شبهای ما

هست … / در نظر چون شیشه خالی بود مینای ما

بوسه خوردن … / یک شیرین معلوم هر کس … لبهای ما

بر شال رشته … / دست بردار از اعضای ما

ما وحید

ما وحیده شیوه عشقیم ای نامهربان

گر تو هم از حال ما غافل شوی ای وای ما

پای دیده با این گلستان ما را / دیده چشم دگران خواب پریشان ما را

دل ما را خجل از خویش به پیمان دارد / هر که شرمنده نکرده است با احسان ما را

دامن سوخته گر کف افتد چو شرار / میشود مشعل اقبال فروزان ما را

همچو زردآب ز آتش گل بچو چراغ / خطری نیست ز دم سردی دوران ما را

گرچه صد چیز در آتش نکنی دود به یکبار / کشته مگر یک بدل خوارش الوان ما را

قطره چون فرد شد از آب زمین گیر شود / هست رفتار بهم پای یاران ما را

تاج چون سود که در سر نشود ما / زیر پا آید اگر خار مغیلان ما را

هست چون قطره گر از آب جدا میگردد / دل مجنون کرده از دوری یاران ما را

همچو نرگس بچمن … وصل بهار / چشم دارد بغلو از مقدم یاران ما را

گرچه خاریم ولی ناز گلش داریم / گرد هم یک خودان آتش سوزان ما را

نعمت حسن تو جانا مزه از ما دارد

شور دل کرده به بزم تو نمکدان ما را

تا که عیان کرده آفتاب جبین را / داغ دل آسمان نمود زمین را

دور فلک نام را که نام فکندان / صاحب نام وزن نمود نگین را

فتح ز در شمس راست زینه شمشیر / صید کمندی تو دل کیش دکین را

در لقا با غیر موی مبا نقش　　موی در کعبت انجم پروین را

کشته ناز تو از لطف نگذارد　　تا بقیامت نگاه یار بس را

مهر تجلیف مهر شهرت کاذب　　داشتن نام از آنچه نیک پیدا

تاب فراقت نمرده بسح نیاری　　آب بس از آتش است گلین را

بر تو خورشید عارض تو طردم　　ساخته روشن لوا خطا چین را

بسکه وصل تا وحید فرد نشد
تا که بکیدیم آن لب نمکین را

ممکن بود جهش از بار بر دار خود را　　بیهان اگر توان کرد دور از کوار خود را

صیاد صید ما شد چون کس نیاورد　　مقبول طبع کردن روی نیاز خود را

آئینه چو دل ما هر جنبد بینا　　اما نبست سوا دیدن گداز خود را

همچون حباب ما را مردن شد بمی لبت　　زان آب زندگانی چشم نیاز خود را

در روزگار هرکس انس بود خطا　　کرده است دام مردم راز نیاز خود را

تا شد دلم رباب تا رشته زنار زلفت　　یکبار ای جفاجو منواز ساز خود را

تا ز آتش رخ تو چون شمع در گرفتم　　از چشم خویش بینم سوز و گداز خود را

تا به وحید دوش کام از جان از نیش
چون بسته ام بخدمت دلدار خود را

گوز

گو ز لعلت برده از اسلام آب و تاب را　　تا فتنت از قبله ابروی تو رخ محراب را

گر رسد آنک منزل از تنزل برسد　　سوی دریا خضر ز بی تی تو د سیلاب را

رنگ کیرد از در تنک آئینه رو سنگلاخ　　جز درون صیقل دیگر نیاشد آب را

ارسک بیان میکند فریاد می جهد گوش　　مست شد هرکس که دید از ساغر زنان دو لاب را

دشمنان دوست رو را چاره کردن مشکلست　　که چو کرک از گله برآید نشان قصاب را

از نگاه پر نمک با جوشان خم آتش　　سایبان حاجت نباشد پرتو مهتاب را

صد هزار بیت نیست جز در سنگ دایم آب را　　گرچه جایم در ته دریاست با مد مقدف

تشنه ام لاابالی دنیا دلم را جز تو　　از کباب آتش برون می آورد خوناب را

حال خود پوشیده دارد هرکه گویا تر شد　　با مهجور صورت محمل نکو در خواب را

نیستی آگاه از دریا درون افتادگان　　در میان ابر دادم دیده سیلاب را

خصم از بر کجی با ما بری را آشتی　　چون کمان ز تیر بیک دهد ام تاب را

دیده ام صورت کتابت طلب را وحید
جز ادب شیرازه نبود دفتر آداب را

فرو دسیر رخت اشک دیده ما را　　که نور ماه کند منتشر آب دریا را

بیان درد جدایی نمیتوانم کرد　　بود زبان سخنگوی لال تنها را

زبا فروشید چو بچهٔ رهان | اگر بر آتش من ریزی از دریا را
ز دلبری دلک نازکم برار چون | که برز باده برآرد ز سنگ مینا را
توان بصحبت زاهد علاج زردی کرد | اگر آب توان پاک کرد صهبا را
خوش کسی که مدام از رحبات جو جعفر | بمرده تنک به پهلو نشین زود چارا
ز فیض دست خود ان توان | که دل زمین برد خادم سبب اخفا را
کسی چه کار کند با امید برده خویش | لبت اگر تو جز زنوی یک تمنا را
قفس چو باغ بهشت برای مرغ اسیر | اگر چه دیده در روز روزی مهیا را
ز نور دیده یعقوب معطر زوی بشد | اگرچه لیست ز نظار رحم بیمار را
دل از قیامتی از ناله سیکم امروز | دماغ کو که کشم انتظار فردا را
ز زهر خویش کجا مار را اگر نزد رسد | چه غم ز صحبت دنیا اهل دنیا را
ز ز بر بش رگ ابر بهار دارم | که شستن نکند منع گریهٔ ما را
چه نقش مجلس می راز بودن زاهد | چه غم ز رخنهٔ کشتیت نورد دریا را
وحید درزح نقد لیست بهر ختم
ببینی یار اگر رو کند دل ما را
بگذار از دنیا کن بعیر این ویرانه را | ان مه در مهر این زن هر مرد انه را
زنونکارا

ز تو کار ادوری عشق در زنج بیکند | رود در دریای آتش افکند پروانه را
بخت آزادی بیر او زکه فرزندان درست | چرک راهوست عوف این این دیوانه را
دل کو دایم من کز کراد تغیر ارزو درست | گرچه دارد خصم جان خویش چشمخانه را
صدکه در کار کشی اوارد ز بیهودی بشر | دالگسد کرنه المثل یکعقده از دل فوانه را
لال پیشهٔ سخنگو با گزنی در وطن | بخت در شمشاد با شد زبان شانه را
سایه کرد مان دوقطب خواند چراغ | در نظر باشد زبا دز باد شب پروانه را
که دل من سر فوانه ارزان آتشم | شیشه از دبال و ایم سیر در بر دانه را
آشنای بیانند خشک با یکانه نگ | هست با خلق آشنای سعی بیگانه را
که تواند شعله در گرد بستر تو خسته | زاهد از دل چون برآرد ناله مستانه را
دلبر از زلف کر ز ایسیان عالی حشیم | رشته می بجد بهر انگشت گیسو شانه را
کیمیا کر را اگر کس داده زر داده | هست نور خانه نور شمع آن نخانه را
خار باشد تنها با شعله در آتش نشست
بخت مالک نه بر گرد شمع بیگانه را
بود غبار دل چرخ بردباری ما | رسیده است بمعراج خاکساری ما
ز صید مطلب حاصل همین نو میدم | دل رمیده بود آهوی حصاری ما

دل شکسته ما را بهار آورد | دمی که خصم شد از غم غمخواری ما
چو بلبل از لطافت نفس فزون بیند | اسیر او بود دل زر زخم کاری ما
خطا ز خصم نداریم کاه و دوار هم | که سیل جنبش کشتی سواری ما
اگر ندارم عیب علاج خویشتنم | دوا ببرد بود درد بیقراری ما
درون خانه بود چون نگین اولی تو | ز انتظار نسوزد جز انگاری ما
چو غنچه لعل تو بی اختیاری خندد | مکرر رسیده بگوشت فغان و زاری ما
ز بار کوه اگر خاک در فغان آید | ز درد دوست کند شکوه بردباری ما

چرا نگه بادل ما شد ز با خصم وحید
دگر چه شیشه چه کار داد غمخواری ما

پرد ز جنبش عشق ز خود چو شرر مرا | جز رنگ دوست نیست نشان دگر مرا
در راه اگر چه کرم عالم به رنگ رنگ | هرگز نرفته پای ز دامن دگر مرا
از ذوق اینکه سوخته بر چو من | جا کرم در وطن خود چو شرر مرا
در راه او چو [illegible] جست برم رنج | خالی شود دل از طلب بیشتر مرا
مانند رنگ [illegible] هوای رفتن | دارد درون خانه خود در سفر مرا
از غم دلم چو آینه زنگ بسته است | آزاد کرد از این غم [illegible] مرا

والسلام

برگ تو جو بوی گل از من بجای ماند | تو نیز تو لب که برد ز جا بیخبر مرا
چون سنبل شد دل که گل آلود مرا رود | دایم بود کدورت دل در نظر مرا
دریا کش است چشم تو ز بخت دار کون | خون قطره قطره میچکد از چشم تر مرا
هرگز نسوخت ز سر تا سال خشک | لذر زبان قافله بود خطر مرا

ازین نشان وحید نماند حباب وار
جون بیم [illegible] هوای دل از سر بدر مرا

بیک ز دیده نیست نگه رو دیده ما | مرغ پریده است رنگ پریده ما
چون نور دیده هر که چشم ندیده روست | چشمست که چه جاست ای نور دیده ما
مارا می رسیده است جان بلب رسیده | جام کشیده است آه کشیده ما
در رزم چرخ نیز ترو کمان نخاری | دست کشیده است پشت خمیده ما
صاحب شدند یاران مضمون شعر ما را | شد زیب بزم مردم گلهای چیده ما
بهر نزول حکمت گردیده خانه خالی | رنگ حباب دارد رنگ چکیده ما
با این نظر که دارد دیدن چو باغبان راز | هو ر ز بار دارد شرم نخل خمیده ما
خواهد نمود جانا هرچون [illegible] | با نور دو منشین ای نور دیده ما

همچون وحید ای گل [illegible] دگر ملاری

در خاطرت بماند حرف شنیده ما

بزهر آلودن کردی انگبین را　　　بقتلم برزدی چون آستین را

مرنجان دیده دزد دروبین را　　　نمی‌یابی ز خوابی خوشه‌چین را

ز بیجا صاف وار بهای ارزد　　　درازی هست بر آستین را

ز خاک دل چه حاصل چون نخواند　　　کسی از نقش نگین نام نگین را

بجز موی میان نازک او　　　دگر موی نباشد آن شرین را

فتادم جان بر آن لب کن ز دست　　　چو بندی راه بکشی کین را

بگو چون بود حوقان یا رشکم　　　هم آخر دیدی ای گردون ستم این را

بپر خود را که از حاجت خمیم　　　بآب زندگی ظرف گلین را

نشان از خویش نگذارد بمکان　　　نباشد رحم حرف دلنشین را

نمیدانم وحید از من چه یابد
ولی نگذاشت با من غلط دین را

دلم تا گرد باد کوچه زلف تو دید اینجا　　　نمیدانم بجز چین خطا یار چه دید اینجا

بجانان می‌نمودم وحشت روز قیامت را　　　توانستی شب هجران ز من صبحی کلید اینجا

حدیث مهر من از کس نشنید او　　　بپای ناز نام من خواهد رسید اینجا

ز خاک آن زمین تا رو بخیزد می‌خورد　　　بهر جا قطره از رنگ خونینم چکید اینجا

دل زار مرا تا بید برهم پنجه عشقت　　　بحمدالله که راهی می‌برد دل کلید اینجا

دهان یار شد مرهم دلم را حلقه زلفش　　　وگرنه بود در آتش هیچ نا حس بید اینجا

سپاه عاشقان را زان نخست چون ترک مژگان　　　برای خوردن زخم تو در صف کشید اینجا

مرا از محکمه شد یا گشودن از سر کویت　　　که کم شد طاقت از رنگ زار اینجا

چو گل چیند در اینجا دل زباغ رنگ بو　　　هنوز اینجا بهار اینجا گل اینجا وحید اینجا

مرا تنها دو بیکس در سر کویش نمیداری
امینی چون سگ اهل بپرس از آن دارم وحید اینجا

هر نفس حیران کند آینه سیمای مرا　　　میرسد هر لحظه نوبت روح افزای مرا

در تماشای تو برگرد جهان گردیده ام　　　نیست چون پرگار جز نقش قدم جای مرا

از چه گشتم آب از شرم طلب همچون حباب　　　نیست حرف آرزو بیدار در دل تمنای مرا

من در آتش می‌نشینم هر کجا رنجی رسد　　　میتواند سوختن خار کف پای مرا

آتشی تو بخواهم بخبر از آن نیست　　　از کسی جز دامن تر نیست پروای مرا

چون تو در صحرا نشین کوه جان در آمده　　　زخمی دل میشود هر دم تماشای مرا

هر نفس حرفی بنیم تا مهی قصد جانم می‌کند　　　آفت جان می‌شود هر دم مسیحای مرا

اشک میریزد بچشم در تماشای وحید

افکند ز چشم دل کردن بوریای را

هست چمن ز ناز که لعل لب سخن نما — هست قبای تنگ تو آینه بدن نما

غنچه هم خنده را ز شرم زحد برد لب — جیب قبای تنگ تو تا شده پیرهن نما

بسکه ز شرم پا کسی باخته جان بدرو — برتن آب زنی که هست کفن کفن نما

سعی حروف عاشقان منعقد از زبان [illegible] — هست جمال دلگشت آینه سخن نما

عالمی از دلش جهان گشت و بجود کمان — ساکت اگر نبود آینه سنگ نما

بسکه خیال خط تو از نظرم نمی رود — هست بچشم مردمان چشم مرا حبش نما

چشم ز راز بسته ام آینه را شکسته ام — هست لبسند خاطرم آدم خود نشین نما

صورت اگر طلب کنی ز آینه زمان طلب — آینه دست تیغ کین تیغ مرد زن نما

گفت وحید دل چمن همچو دمن نه خوش هم
بسکه زحد گذشت شد غربت من وطن نما

کمالک است تا زه بسر از بهار بیت — بهر تو ضم همه فرزند خوانده ای ترا

بزرگست بیست حاجت آسیر [illegible] دیدرا — نباشد حاجت تعظیم بر [illegible] اورا

زچشم تنگ عاشقان جهان [illegible] شود — که دیوار [illegible] آرایش [illegible] را

دل از بیم رهای همچو مرغ ازدام [illegible] — بر این [illegible] را

[illegible]

جو بند نگاری هر که گردید آن جون مجنون — بصحرا حلقه زنجیر بند چشم آهو را

سپید گشت از کمال خویش نقصان کشد دایم — دراز می کشد آه [illegible] را

مکش زلف که درد عشق را درمان نمی باشد — نباشد باطل آن سحری فسون چشم جادو را

چه داند چشم او گر دیدنش باور شد زخم — نمی بیند جز از بوی مشک خویش آهو را

وحید آشفته [illegible] برای ناتوان را
که هرگز بر آن آیا شد زمین تو را

زعم نگداختم چون شمع تا نو اختم خود را — چنین در کار خاه عشق [illegible] ساختم خود را

مرا جون شمع خود از گداز خویش باکی — نگشتم [illegible] شعله تا نگداختم خود را

بیکجا ایستادم تا سحر در بزم [illegible] — به پرستش همچو نور شمع تا نگداختم خود را

نوازشم که جون شمع نگاه کرم می [illegible] — [illegible] کردم نگاه [illegible] خود را

ز با منشین اگر مرد رهی [illegible] مالک را — که باشد لنگ گردن همچو لیلا عیب سالک را

مباش از من گریزان [illegible] گردم — که دایم لطف [illegible] با ملکوت مالک را

ز فرزند [illegible] نبوده دهر گز — ندیدم حاصل از شهری که [illegible] مالک را

عجب نبود که از عشق [illegible] — که بر من چشم [illegible] مالک را

وحید از دادن بجا رخصت منتظر

چو دل دادی ز خود بس جا گرد رخصت تنگ را

ز قید خود بردن هر دم بجا می برد یار را — نمیدانم کجا آن سرو بالا میبرد یار را

جنان گر بر تو خورشید چو ذره بنالد — تماشای رخش هر لحظه از جا میبرد یار را

اگر چه با یم از دستم نمی آید ترا لیکن — بدین نازدی جانان ... جا میبرد یار را

بنخواهی وحید این بس از حرم دیگر

که سیر روی او از دست تنها میبرد یار را

تنها نه کمند از ره عشق چاره را — ز خوانه ... تنها دم جامه را

دیوانه میشوم ز تو از شنیدن خط عشق — چون بنده که گم کند آزاد نامه را

زاهد که همچو دام بر بست دیده ... — با دامن کشیده کمند صید جامه را

از بس روان زر ده بجایگه کسی رسید

آن خط که مهر بو دید نامه را

زیاده بحث و مبارک کردن تو دارم — که بیجا صرف کردن رشته نقد بخشش را

چو خشتی که فروغ مه تابان خیره میگردد — نیاید در نظر چیزی دگر مرد خودبین را

بتو بان بهار عالم اندر خط عشق گردم — که چون تقویم پارین کرد نور پارین را

ز دیوانه دارد آرزوی شوخ چالاک — که بر از سنگ ... ز چو طفلان دامن را

کجا هر روی

کجا هر روی واقف نبود از خمیب دلک

عرق کردن ... از دامن ... را

رسته کار چو در دست قریب است آنجا — بدل کام غم در دل نصیب است اینجا

مردم کو بخور ... بیگانه و شند — آشنا روی آینه غریب است اینجا

صید و صیاد گرفتار رخ خوب تواند — دام چون دانه نظر بند فریب است اینجا

ز تنهائی نمی ... جانان ... یار را — برنگ شعله ... آتش یار یار را

شدم رسوای خلق از بوسه جانان ... — که برگ ... آن لب رخ ... یار را

نمی آید چراغ از حجره تاریکش بیرون — کند نور جمال او منور روشن شب یار را

برنگ برق عالم تاب می بینی ... را — ز دوری ... یار یار را

کجا داری خبر از حال ما ز آتش دوری — چه دلها تاب یار را چون ... یار را

وحید از کس نمی باید ... یار خود مردن

رقیب آخر بما ... یار را

چه باشد بهره ... از تو جان ... را — که خاک ... تن ... را

غم دل زنده دارد ... دلهای ... را — نباشد ... در کار ... را

ظلمت بردن زرفت دمی از دیار ما زهی زتیغ شیشم نشد شام تار ما

در قیامت بگردش باشند شیخ و شاب نیست در دریا زهم بیگانه حباب

با دوام خشک ماند بی رخ زرشک سرسبب اینکه چرب زبان میکند نرد

مانند برگهای گل از حسن نهال خوبان ز جلوه نو برزند رنگ را

نقش عشاق در هجران نشد از سینه برون چو مردمان که خاک بشویند از کف کلیچها

نخواهد ایستاد پرکرکان رعنای صوفی تمامی جبیه نمی شاید متاع خود درشت را

فانوس بگردد خیال روی جانان از دلم زانکه در آینه نتوان کرد پنهان نور را

جون عکس ز شهود مدام زلف گل یار دام چسبان اختلاط کرد صید او را

بکه یک مرقع از قامت دلجو میدارد آب راه در هر گلشن از سهر گذر میدارد آب

آبرو میبرد از رخسار نکام حبیب با قد باتری گلش آتش زبانی که بر میدارد آب

گریه عاشق بوصل از هجر یار افزون است بانگ در صحن گلستان بیشتر میدارد آب

اضطراب عاشقان از وصل کم گردد فزون تو در آغوش دریا بیشتر میدارد آب

نیست فرق نیک را از بد بچشم کور دل خار را مانند گل در چشم تر میدارد آب

ارغ لاری

از طمع کاری شود جانها کباب خانمانها از طمع گردد خراب

سنگ چون دست طمع از آب شست نرم از آن هرگز نمیگردد بآب

رنجت از مینای می آلوده شد با بر آمد از پس ابر بهاری آفتاب

چون کردی می بود ازرق ادا بر نصیب گرچه مالامال باشد ز اشک خاکم در آب

از نبات می بود دایم پر در م ازو جوش تبسم گردش چشمت بپای رقص می چون حباب

عشق او را چون بهار ازم گریبان دارم دوست مینماید از دل من همچو عکس مه در آب

از فروغ یار در هر گلشن زبان می دهد

سجود دایم کرد چون رشته پیچ و تاب

ای که گفتی از خود دشمن کام رنگ کفه آب حال دل وقت سحر دادن بتر گشت ز شکفته آب

از غم لوای رخت تو حسن بیجای گل زهر گردد در مزاج غنچه نشکفته آب

نیست جز کان عشقباز از نسیم صبح آید تو دل شکفته آب

بد بود آمیزش با جنس اگر چه جنس لطف هست از آمیزش گلاب گرد و حق کرده آب

نیست کس را از زور بازوی ملایم ظلمیان سنگ را با منقب همواری می کند شکفته آب

سنبره رفتار بلا تابان زبان حبیب — راز دل را ای که میگوئی چرا نهفته اب

مضطرب کرده دل از انجام آن بیتاب خود وحید

یا داد اکر آزردی کمال خیز دز خود عدوی است

چون از بن هستی بروم صبای در خواب — بال پروانان روی کف ی در خواب

دلکشا دیده چو نرگس سحر از بین تو — کور در روی نکو شب چو نمای در خواب

یحودی خضر چو کرد به نزدی ما بیم — بخت عاجب که بکو چید کجای در خواب

رفته ام در طلب وصلوا ز خوش بزدان — کرده ام جای نهی تا تو بیای در خواب

بر لب سرچع پاره بریان شنده — لیک جز سبزه همان بر سر بای در خواب

جشنم بیس رضان خیک دیده دست مرا — بخت جفت که دل ز خشم کن ی در خواب

سحر کش دیده چو خورشید بود نور زنی — روی بر تو ز نرگس که نمای در خواب

کاسه در خون دل خویش ز عقلت زده — ای سپید که چون رنگ حنای در خواب

موی خوش تو دست بدون ابر میلادی — دیده او تو که امروز چو مای در خواب

مستی و بیخودیت مانع جولان نشود — تو خبر از دل بیطاقت مای در خواب

رشته شمع برافروخته گرد و فره آتش

روی خود را وحید از تمای در خواب

ان ملایم تو که در آخر بیامیزد با آب — بار او دل گرچه گرد از خاک برخیزد با آب

کجا ای باد نخستی

گرچه زیاد زخش در دل غنچه گلشن شده — هیچ غافل حاصل خود را نمیبرد با آب

بیت شبنم صبح بزم خونبها کارکر — آتش بر زده آن شمر که نشینند با آب

مرد را بر پای میدارد ملایم طبعی — دانه افتادن دریچه از جا خیزد با آب

هر که ارشد دست یار در باغ وجود — نقد خود را هیچ عکس گل فرو ریزد با آب

گر گداز د موم را آتش ز پاس رنگ — آب جز صحبت با آتش نیامیزد با آب

از چه دیمی شد خیالت با دل زار وحید

عکس آتش دیده هرگز نشیند با آب

روحت چون لاله لم للا شوار از دریا — تاب هجرم نخواهست صدا را دریا

انجمن روی دعا گوی لب مخواهد — ما دعا گوی تو بیم اجابت دعا را دریاب

خوش هوا هیچ دیاری چو سکوی تو نیست — گر تو دوره معشوق هوا را دریاب

ای که چو بیت هر آن کس نور از تحیات — جلا کرم دل تشنه ما را دریاب

هر جا دی که بود قبله گهت میلا حمد — یا درست گر تو قبله نما را دریاب

چون حبابست دمی عمر گرانمایه وحید

تا که داری نفس آب هوا را دریاب

از غبار نقاب مهر حسرت شاید می‌رود — هر کس مرغ دل دارد ز نون می کباب

چو ماه نو زنخ کاوکاوی میکند / میرساند خانمان زهد و تقوی را در آب

والله در خشکسال زهر چشمم می [illegible] / تا بکی نخل تنش همچون حباب می در آب

تا غبار غم رود از دل خرابم کن ز می / زانکه خیزد گرد از جای میکرد [illegible] آب

در جهان جز دختر رز را کسی کم دیده‌ام / شاهدی کو دل برد از [illegible] در آب

کو [illegible] زاهدان روشن بود چون [illegible] / [illegible]

قمری را کسی [illegible] بر / دیده چون یا توانند دید روی آفتاب

[illegible] در وصل آن همچو [illegible]
زانک [illegible] چشمه چون حباب

رفته بود از یار بر کردن [illegible] شراب / بود پنهان چون پری از دیده [illegible] آب

با چنین [illegible] که می آید برون / در صفای [illegible] بود از رنگ خود پای شراب

همچو جای داغ بر اندام [illegible] / [illegible] جای شراب

داشت دایم [illegible] / چون [illegible] آمد ز [illegible] پای شراب

داشت می پاس [illegible] / [illegible] شراب

ابر چون [illegible] آفتاب / [illegible] آب

چون حباب [illegible] در سر [illegible] باده بود / بود [illegible] شراب

[illegible]
صندل [illegible] آورده‌ام از [illegible] شراب

[illegible]

گفت یار [illegible] چشم تر چون طفل [illegible] در آب / آتش دل گشت [illegible] در آب

با تو [illegible] خواهد کرد [illegible] آب تو / [illegible] از حال خود مانند [illegible] در آب

گر [illegible] زبان من [illegible] دل / زانکه [illegible] در آب

[illegible] / می [illegible] در آب

[illegible] / [illegible] در آب

[illegible] / زانکه [illegible] در آب

[illegible] / [illegible] در آب

دیده [illegible] خواب [illegible] / [illegible] در آب

[illegible] / [illegible] در آب

[illegible] صاحب [illegible]
[illegible] در آب

با کس [illegible] حباب / [illegible] حباب

[illegible] / [illegible] حباب

نوبت [illegible] بر بام گردون [illegible] / [illegible] حباب

از هجر چرخ هر دشمن را دارد خراب | باغ ما را میکند در دور دوران آب
گر سر موی کند زلف بتی انقلاب | صورت عالم شود چون خانه ویران خراب
هرچه می‌آید بچشم من بغیر از یار نیست | گرچه از جانان ندیدم جز دیگر فراق
خاطر آشفته را تاب نگاه از هم نیست | در شکست رنگ کان سنگ تو آفتاب

در همی جان من از سیر دل صاف وحید
مهر را از آینه شد دیده در اضطراب

زبسکه بود سرم پر ز آرزوی شراب | شنیدم باده شنیدم ز گفتگوی شراب
جهان کدورت ام ازین که با دو خمار | ز بلکه نیز لب لعل یار بوی شراب
لباس رنگ جهان چاک گشته [illegible] | که بعد ازین نه بپرد در آرزوی شراب
عجب نباشد اگر شیشه تاب نیاورد | نمانده رنگ ز شرم رخش بروی شراب
چو نقل که گلوی ساز دستش بهر | بود پیاله زبان سر کوی شراب

نه با وحید که با هیچکس نمی‌سازی
بلبلی خوی نوای مرغ و خوی شراب

هست صاحبدل میان مردم دنیا عجب | قطره چون گوهر گشت در دریا غریب
ست گرد دهر که و نقش های تو | نیست ابجا گر دری سرکجای با تو

[illegible]

رشته ابر کشی غیر که از غربت آب | راه میباید بهم چون میشود دلها خراب
نیست راحت عالمی را از هوس عشق تو | چون سر خاری که رهرو را گو دود با خراب

سر بصحرا داده وحشی غزالان در وطن
همچو رنگ عشقبازان در سیماب خراب

میزند آتش بجان نقشان از روی جگر | روشنی چون شمع دارد حسن از کیموی جگر
شعله آتش بود از خصم سرکش چیر چراغ | صید خود کی با زبان چرب گوید کبک جگر
خلق را با اغنیا پیوسته باشد دشمنی | روغن گرگ است گوی مرد در پهلوی جگر
مالداری دشمنان را دوست میسازد درین | ترک خنجر میکند با کاغذ در پهلوی جگر

ریزش باران نماند کرده از خراب
خط و کاغذ در حصار این اندازه چرب

تا که از تاب جمالش چشم من سیراب | جام از ما آتش لرزان چو گل شد بیراب
رشته احوال ما را زند که بر نشنید آب | جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب
از دهان خویش دایم دیده ام بر آب | چون حباب این ظرف تا کی از هوا گیرد آب
[illegible] ملک از نزل کند آتش دلکش گرد | ب تو کالت دایم از نمود تا باشد پر آب

ای وحید از ناله بس کن تا که از پست تو
سینه البرز آتش دهد تا باشد پر آب

تو آن چو یار کرد چو تیغ لعل محراب | در بزم فرصل ای زهد ابحیر محراب

در کام شیر همچو زبان خفته ایم ما | چون بخت این جای نوای بیخبر خواب
هر کس نخواهد این ره بر رخنه عدم | جنری اگر ز خواب و ز بخت دکوا [illegible]
موجب نقید ناشده ز دکرک تاش | دورست منزل تو دلا تا سحر خواب

زور و شب تو جید لعلت رود وحید
بر مجلس دو خوانه عمر اسید بیخواب

تا خط سبز زده کم گشته از تار | نور جی حسن تو درست چو خط زکیه خواب
جرم عقیق که خون جگر از دیده | اختیاری بود زهمین زنک کباب
ملک گرم ورزیت اثر در دل تو | گرچه از سنگ چو کلک گرفت آب
خود نمایت که غمازی عیب تو کنند | تا که در پرده نهانست نقید غراب

حرف غالی نبود باعث الهام وحید
نسخه سیر المعالیست که گرد در شراب

گر دست دین شمع مرا بیند آفتاب | در لقیت شب که رود در شبیند آفتاب
رنگی که نو بهار ز دامن بخاک ریخت | با پنجه گشاده همی چیند آفتاب
دایم گذشت روز تو در نقل صحبت | داری گمان اینکه نمی بیند آفتاب
گلهای سایه پرور گلزار حسن تو | پوشیده بهر آنکه نمی چیند آفتاب

بر خیز ساقیا که بسوز تو زنده ام
عالم تو در سیاه چو شبیند آفتاب

از شنیاق تو

ز اشتیاق تو دارم دلی سینه کباب | بود ز بهر تو زلفم چو سبزه بر آب
ره برون شدنم از سراب بیرون | گشته نهان ز لفظ چهره سیه پوش شباب
ز باد چشم سیاهت ز بیت بسکه دلم | حباب شکل سیه خانه [illegible] بر آب
خرابه دل عالی شرف بنیادی | خورد ز چشمه خورشید صدمه سیلاب

وحید السکه شدم منعطف زعشق ترا
ز دور کس نتواند رخت آفتاب

بفعل باد تو دایم گشاده ام چو حباب | بیک کرشمه دل از دست داده ام
چو آب یا بسر کوی او روان شده ام | برون دست دل خود نهاده ام چو حباب
بجای خویشتن از رشک قرارم نیست | بدام آب و هوا تا فتاده ام چو حباب
بیک نظاره تو ام وداع هستی کرد | گره ز کار دل خود گشاده ام چو حباب

وحید سان تو خود را همیشه از بلا
تهی گرفته و لبریز داده ام چو حباب

عکس آن زلف چو در چشم ترم چون مار در آب | یا ز لفش در دل تو دیده چو عکس سحاب در آب
همچو ماهی عکس ماه تو ز آب آید برون | از لکن هر که دام از رساله کاکل در آب
در عشت پیری علاج از چشم من نگرد | با قد خم گشته بودم عمر چون بار در آب

یا هر دم مرغ خطش از موج می‌پوشد نقاب
تا نه بیند دیده بلبل عکس گل در آب

بس که خطش از شراب لاله گون سیراب شد
رنگ بر آتش نباید چو برگ گل در آب

نیست آن خط در بناگوش تو ای سیمین ذقن
ریخت بیداری نسیم صبحدم سنبل در آب

باشد گستاخ اگر باد صبا در بزم تو
سطیند زلفت برخ مانند عکس گل در آب

چو نکو بیا شد غریبا ز رهم لطف چرا
بر غریب خود ندارد رحمی آن کس خراب

ناله ام در پرده پنهانست مانند رباب
لیک دارد گریه ام فریاد چون اشک کباب

از وجود تست پنهان روی جانان در نقاب
پرده چشم خودی از پای تا سر چون حباب

گر شمارم زر حسابش قد سیمان عاجزند
لذت درد تو را بر سینه کاو زر حساب

تا دلت زین شکسته خونابه آزرد
نشکند از موج تا در برگ گل هر ساغر گلاب

با لوی پیرهن را بوی کنعان می‌برد
جذبه عشق زلیخا را مگر بردست خواب

دامن تو رحمی از دست گذاری وحید
زنده کردند اهل دل از شعله چون لوی کباب

مدت عمر کم مردم درین دیر خراب
چون نشان قطره باران در روی آب

بیشتر از ریگ نقش پای دمی آلوده شد
کاین دریا براری خویش خود را چون حباب

سنگ راه

سنگ راه وصل جانان خم جان داشتن
کرده غافل پرتو شمعت ز سیر ماهتاب

گو رشته گیران وضع دنیا را تماشا کنند
دوری ره عنکبوت چشمه در زیر آب

که تواند کوهکن در بیستون خاموش بود
کز لب تمثال شیرین می‌دهد گوشش جواب

هر که بیند نیم آن بی باک را در کف وحید
رو نتابد از طلب همچون دعای مستجاب

رسید وقت که گل واکند ز چهره نقاب
ز موج سبزه شود خانه کبوتر حباب

بروی دامن صحرا ببین که باده کشان
ز داغ لاله در آتش فکنده اند کباب

بدون حریف هوس گشته مشغول که زنجان
بگوش نغمه کنش آبریز های رباب

چمن چنان برطوبت رسیده که دایه ابر
که غنچه را نتوان یافت از حیا گلاب

دماغ هر که بود تشنای عشق وحید
ز برگ لاله تواند شنید بوی گلاب

گر وزد بادی مس چون لاله میکردم کباب
از غمی چون خانه زنبور میکردم خراب

دوستش کردم ناله بلبل شد از الحام کباب
رنگ رفت از روی گل در موسم جوش گلاب

میشوم شوریده چون از موج آواز نقاب
سایه مهوش را در رقص آرد آفتاب

می شمردم نقطه‌ها از جبین آن خال حباب
نقطه شک را بجای صفر میکردم حساب

نعت و ثنا چو نایب ... نقش آب — لب به بوذ و نوشته مرا ... احباب

زوصل جانان ... از خط ... وحید

میشود ... از ... بر ... آفتاب

عیش ... ز دل ... مطلب — چشمه خضر ... مطلب

یا قناعت ... گلشن ... — ... چشمه حیوان مطلب

آتش ... کجا بر ... کجا — ... ز سر ... مطلب

ذوق ... دلان ... — تا ... مطلب

گل این با غنچه ... — غنچه ... دل بستان مطلب

ای وحید از دل ... آرام ...

... مطلب

میماند ز دوری احباب — استخوان در تنم چو موج سراب

گل بعهد شکفت از شرم — آنقدر غنچه شد که گشت گلاب

ترک بدمست چشم مخمورت — گرد مستی برون ز طبع شراب

چه عجب از درستی دل ما — خواهد نشود ز ضعف خراب

... وحید ...

نفس ما چو موجه خوناب

...

زان نگه هست عیش بجام ... — باشد ملک در دو دل ما ...

آنکس که غیر از ... آشنا نشد — چون حرف آشنا بود ...

خواهد بهانه رام بود دل ... — ... طاعت بجام ...

ذوق وطن مباد ... دل ... — بودم بکوی لاله رخان ...

یارب نوای وحید ...

در بوستان عشق تو ...

... شده ... آب — ... شکسته بود ... آب

پوشیده ... زبان خویش — چون کوزه شکسته که ... آب

... — آتش ز عکس لاله ... آب

... راهروان چون ... — ... روان آب

تا ... جبین ... — از موج ... آب

عاشق ... هر جا رود وحید

مانند ماهی که بود در میان آب

میماند ... در خواب — دام ... ماهی ... آب

... دیگران ... — ... حباب

هر که ... — ... عدم ... آب

مجلس ... حسن را — شیوه بلبل ... گلاب

بگذر از دنیا اگر عیش ابد داری هوس | نشئهٔ دنیا و دین می‌بخشد خمار این شراب

بر زبانم هر چه می‌آید وحید از فیض عشق

انتخاب انتخاب است انتخاب

گر بر آید آه گرمم از دل بر اضطراب | رنگ از یاقوت می‌ریزد چو خوناب کباب

همچو نور شمع در فانوس از باد دری | سایهٔ ما در بغل دارد فروغ آفتاب

بگذرانید رفت از دهان خود بیرون | هر که در زنجیر افتاد رست از اضطراب

شعله می‌افتد ز بالا در گریبان میرود | نامهٔ ما را اگر بستند بر بال سحاب

نیستم آزاد از شعله جنون از حسن | هست پنهان در تنم زنجیر چون موج سراب

چون بهره از مستی بود بیرونگی | از فشاری دامن گرد را ابر تر آب

در جهان ما بوده‌ام از دیدن گل همسایه گذار | در پی خیال دل بر دادستم همچون حباب

گر بر آید آه موزون از دل گرمم وحید

سایبانی بر کشد از بال عنقا آفتاب

از غرض مستی بود بیخود ز کار از شراب | نیست کم از مستی بی بیخودی های شراب

هر کس چه دیده است از عجب جنس خویش | بر نخیزد سایه با چندین حرصهای آفتاب

سر خم دایم آبرو را با سبال میکند | نیست پروا شمع را از باد تا دارد حجاب

فاکر از رضیه

فاکر از رضیه پیش دست تصرف کو نهفت | در درون شیشه‌های غنچه‌ها باشد گلاب

ابعقد یا بخودی از نشاء خم نیست | از دل ما گله کاهی لب شوخی کباب

دور مستی زود آخر شود هوشیار باش | رنگ گلست را دیده‌ام از برگ گل باد در رکاب

یک سخن در دیگ ما به صد گفتگوست | کار و لا بخود بی‌کیف در راه حساب

مستی جاوید خواهی دمی هوشیار باش | ما تو لا مست شد از گردش جام حباب

بخش آن جام جوان از گلگون های وحید

گر بخوانید این غزل با رحمت گو جواب

ماه من عارض گلگون بکند در حجاب | بعد از این دست من و گوشهٔ دامان نقاب

یاد رشتان زخم من نا بود صاف ضمیر | صیقل سنگ بود زنگ آئینهٔ آب

هر کز از درد دل خود نکنم اظهاری | زانکه افغان رسن شکسته بکند جام حباب

آبرو ریخته ابر ز یاد دم سرد | کشته‌ست تا بر مدار موج سراب

خصم را کار درست از دل ما گشت وحید

عکس ما که ملکوتست در آئینهٔ آب

بر تیزت چون کمان زه بدکنش ز تب | زخمیم در میان رقیبان که یا نصیب

محکم نهاده عشق پای عشق چنان | کر حرم دل میرود این نقش ملک

دل رفت ز کف محو جبین توام امشب
بیرون زده ام خیمه ز خود مردم امشب

بشکسته سپاه غم و بخت سیاهم
از گردش چشمت سر راحت چم امشب

صد شکر که بشکسته دگر کار دل ما
زان زلف شکن در شکن خم بخم امشب

از لب کشت ندیم ز لعل تو که شاد دلیا
در دیده شوریده نماند است نم امشب

یارب تو وحید من و مینای شرابی

ای صبح مکش پرده دل زار ستم امشب

بود که مان ز شوق لب که است تو غرور امشب
چو در کاغذ فرو از سنگ بالینم

نفس کوتاهی زجان لذت عشقش
رسانده م چو لبش آخر نفس امشب

بر دیده صد نگاه حیرت از نظاره اشکم
بان سبزه تر که بازی چشم امشب

بهجران جفا جو بکردی خوش دارم
بجای کمالت نمی آید جلوه بزم امشب

دل زار وحید از بس غبار آلود گردون شد

از آهی که شد از سینه بر خیزد غبار امشب

گرم می آی زبس داری تغافل امشب
گرد بر میخیز دل از راه تو چون دود از کباب

رخت از آب همه در شعر بنا گوید
رنگ شب بر میکند حسن از رخ آفتاب

رفتم بجانب باد دل شوریده یکنفس
چیدم هزار رنگ گل از بانگ عندلیب

لب تر ز آب بحر چو مرجان نمیکند
از بس که هست خون دل خوش نصیب

گلبانگ مست هر زبون با ساغر وحید

در زیر لب چو آب نغمهای عندلیب

ملک هستی را نه بنیاد استقرار انقلاب
گرچه دولت لا مرحبا دار درآب

در دلم حرف درشت کینه چون هموار شد
رفته رفته نرم گردد چون کلوخ اندر آب

هست دور از اهل کشتی ساحل آرزو
تن نمی آید برون از عهده کشتی در آب

بیخود از نغمه شوق عارفان از بوی گل
چون دل نازک مزاجان از صدای آب

عاقلند از غفلت خود مردم دنیا وحید

خفته دارم خویش را بیداری خوابت

یاد عمر رفته سازد خانه دل را خراب
میکند چون بگذرد این سیل منزل را خراب

رونق ویرانه دنیا نمی افتد بهم
سیل حق کو تا کند بنیاد باطل را خراب

تیغ عشق خصم را افتاد یکسر
موج دریا کی تواند کرد ساحل را خراب

خانه دل را ز معموری غرض از بنیاد جمع
میکند موج حوادث خانه گل را خراب

هست چون بر دل بنای خانه هستی وحید
از غم خوبان چه بیسازی بعبث دل را خراب

دل از

از لطف می آئی درآئینه رخسار تو / مینماید خیره چشمهای نور آفتاب

ای که با نغمه حالان طاقت نیست / صبر کن چندانکه یار از چهره برگیرد نقاب

پیچ و تاب یار سر زلفش امروزی رسید

رشته‌های شمع بیش از رخ [illegible] بر آب

ویرانه جهان که چو نقشی بود بر آب / آندم شود تمام که چون شود خراب

نالان شود کسی که جدا از وطن جدا / آری خورد چو سیل کند قطره در سحاب

در بزم گلرخان که چو کوه سنگدل / جرعه که میزنیم بجا میشود خراب

نتوان رفیق همره خود بردنم / بیجان براه وصل تو چون موج سراب

در کشش جانش از لب میگون او رسید

سهو بود در شهد و شکر نیش عتاب

روز وصلش را بود شبهای بلا در عقب / همچو صبح حشر دارد شور و غوغا در عقب

همتم را که برباد است همچون آه دل / تشنه لب رفتیم چو کشتی ها ز دریا در عقب

سیر جنت در میان آتش دوزخ کنند / کز ما شد رفتگان [illegible] دنیا در عقب

رشته لام جنس سیر حالی گشت / چون [illegible] سرکرم رفتن ما [illegible] فردا در عقب

باید از آتش برو بالی که آرد رسید / هر که در راه رضایش نیست چون ما در عقب

ازنگاهم

از نگاهم حسن جانان بود در زیر نقاب / چشم پوشیدن ز رویش دادم [illegible] نقاب

[illegible] از حسن خرم [illegible] ست و دام ما / بسته کای بسکند لب خنده در زیر نقاب

بر رخ فانوس همچون شمع مجلس روشنست / هیچ کم از حسن جانان نیست با زیر نقاب

که بود در جلوه فانوس نهان از روشنی / کوته از حسنت نباشد دست تدبیر نقاب

همچو عکسی کز دل آئینه نماید در رسید

شوخی حسنش نمایانست در زیر نقاب

ای که باید دلت ز جان چو رسد حباب / ز دهان بی زبان گل شوی [illegible] حباب

اعتقاد از رشته تدبیر بودن [illegible] سبب / چون هوا [illegible] ما [illegible] در [illegible] حباب

وز نمی آید بچشم همتم سامان بحر / زنده ام از آبروی خویش ما [illegible] حباب

ای که دل از نقش جهت بر [illegible] / یکنفس وا میشود از بحر موج حباب

هیچکس از شیوه نازک دلان آگه نشد / در دیا پنهان بود از دیده لب خنده حباب

زانکه مالم چون سبو چشم از آن خوردم / هست دایم بر ادای چشم [illegible] حباب

در سراغ آبحیوان وصال او رسید

کشته ام ما [illegible] حسن آرزو [illegible] حباب

از فلک رو چون بر اندازی نقاب / [illegible] آب گردد چون حباب

گر ببیند ماه رخسار ترا — بر نیاید از خجالت آفتاب
هست محو خط کاران خطا — دیدن خوابیده شو دغیر خواب
دیدهٔ من دور از رخسار تو — هست حیران چون لال بی جواب
کم کنم از گریه منع چشم خویش — منکه بیدارم جهان زیر ده خواب
باشد از من رنجه هر کس جو صفو — گر چو من هرگز نیایم در حساب
آتش دارم بدل از یاد تو — چون بگرد خود بگردم چون کباب
دور در خجلت میبرد از جا به ام — بسکه در دوری شب حیرتی حجاب
حال من خوبست از گلهای من — گرچه من خاموش باشم چون کباب
بر نگاری من ببیند از نگاه — نامهٔ عاشق نمیدارد جواب
گریهٔ خرسند بی افغان وحید
بی صدا ... سبو از نخب آب

ببیند نشک ما نه تنها میکند بارا خراب — طفل ... خواهد کرد دنیا را خراب
چشم ز خون ... پروانه چون ... — میکند غرق ... آخر خانه یارا خراب
چشم مخمورش نمیوازد عیب ... — میکند از نشاه آن ملک دلها را خراب
بر د چشم می پرستش اهل مجلس از کار — گرد باران ... ویرانه را خراب

الله ماما ۱

رنگ ما ما را خود ... — سیل ... آباد ده جا را خراب
وین ام روز ... عشق وحید
گر بداند بار خواهد کرد دنیا را خراب

دلها ز حسن ساده رخان ... — آینه را ... لطفها ز ساده ...
... که ز منزل ... کشید — آب رخان ... ز ... ساده
ناکام ماند هر که ز ... کام — ... بیاد ...
ضایع شد ... کرد ... فردی — آری ... که نه جای فتاده
... دل ز غم که ... — خون ... ز ... نداده

هر چند ... آتش زند وحید
هر دم چو شعلهٔ عشق ... ساده

گرچه خاموش ز ... دل ... — دل ... ام از ... خونبار ...
... کرد نهان ... اهل سخن — ... در دل ... زبان ...
خط ... ی ... — رقم صفحهٔ رو ... زند ...
هر که در ... ته ... کسی — چون ... ام از ... که بود ...

همچو پرگار زخون تو و بیداد رقیب یکقدم در ره و یکقدم در کوی تست

ای وحیدا این غزل از رهٔ اخلاص بگوی

همچنین ارباب بصیرت بجای گوی تست

مصرع برجسته ام زلف که خط یاسمن است آسمان از دهان فلک ...

بیم دارد ... بوسه ... لب ...

چون ... بود هر غنچه ... کمال بچه ... بگو در گلستان ...

کاملا ... نقصان نصیب از کمال هرچه ...

ای وحیدا از دل عشاق ...

تا جواهر زبود در وجود ...

تارهای شمع مجلس کرده روی ... چون ... رشته ...

سنگ که خوب روی ... و ... لعل ...

زجر است ... بادام ... آب ...

آینه که ... از در ... ناگه ...

تا کرم آتش رخ یار ... پر ... جان ...

الخ ...

از انجان ... کند ... وحید

سر تا پای ... است

هر دل ... نقل ... زبان ...

از تو ... هر حلقه ... زدام ...

هرکز ... لاله ... داغ دلم ...

مست ... آینه ...

چون زعشق او دل ... وحید

این دل ... زلف ...

چو دام ... نهال طالع عشاق ...

زشیوه ... که ... تنگ

کن ... چو ... تنگ

ز ناله ... صدای ... تنگ

زبیک ... عبار ای وحیدا ...

خوش ... تنگ

پارس ... لیک ...

شست ... زخم ناوک ...

خاک اگر گردیم راز دل نمی یابد نهان　　چون غبار ما برون کنند عرض مدعا
از خجالت آب گردد لعل تو در داغ جان　　گر بگویم کز لب لعل تو ام در دل جفاست
از غرور عاشقی ماند با دام دو دیده　　خانهٔ عکس تو در اختیار چشم ما است
بر نیست دیده جدا از گلزار وجود　　خاک گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست

هست کم از نیست هجران وحید از وصل یار
با دلت بر چیز کرد آن نوع با برد بجاست

ز رشک دیدهٔ من لعل و چهره زر است　　غم از تو می‌خورم و مایه ام ملک هیبت است
بود ز خندهٔ تو خار و خس نخجیر زار　　برابرو بتو گره چون بر آتش خس است
فلک رنگ ترا کس نیاورد از غم تو　　همیشه روی من از خون دیده رنگین است
که دعا بتو نزد ملک نمی‌شنوند　　ز بس که جان من از ملک بر هلاک این است
نوای بلبل من خون شد ز بانگ او　　چو روزگار ترا رفته هر کجا همین است
هلاک غمزه است ای طفل نو خو که　　کنار دامن زرینی چو دامن زرین است
ز رنگ زرد کمان عیش ابروی چنین　　لب ز خنده بود مژه که رنگین است
نگاه جلوه کرد بیشتری ز باد صبا　　چو تغافلت نوای طفل کره چوبین است
بود ز رشک فلاخن سنگ عشاق داغم　　غمزه یا به چه پیمانه رنگین است

وحید ار سیم آن صنم نگویم
چرا مقدر که غم حق دیدن است

از وزان

ز شور او لب سرم داغ چشم تر از لب است　　چو لاله داغم از پارهٔ جگر با لب است
دهان او از دلهای شکستگان جمعند　　عجب نیست که از زلف او پر از تب است
خورد نگار برادر خون چه صید است　　فدای روح تو چون ز تشنگی آن لب است
رسید از لب جانان کام تشنگان　　بدست من نکند لبسته که جدا از لب است
چو دام از بلا صید نوای توزد بهشت　　ز پای تا به سرم جمله چشم حیران است
عجب که جان بری از جنگ آزرده دل　　درین مصاف که دل خسته مرد میدان است
من از کجا و هوای وصال جلوه یار　　همین بس است که از غم دلم بریان است
اگر خیال شراری بدل مرا گذرد　　کمان برم که نگاه کلیم جانان است
ز سنگ نقش بستاند یاقوت بار زد　　چو موم گرم کسی مار زخم جان است
کسی که تخم جنون کشت حاصل دیده او　　به صد بهار اگر کش داده اورا است
ز فیض چو دمی چون نهال جوی ندید　　همیشه زرق مقرر برای مهمان است
چنین که در سر هر موی ناله دارد　　عجب مدار که عاشق هزار دستان است
همین قدر ز دل آتش جز دارم　　که همچو دود ز من سایه بگردان است
حصار در پس سر از بد حسود سپر است　　سخن بلب نکند بر که مرد میدان است
ز انتخاب سخن که تمام سر که در　　دلم که نسخهٔ تعلیم عشق لیلی است

بگو براه طلب صف سنگ راه منست — ز پا فتاده کیم دستیاری گردانست
دلم دو نیمه چو عدلست از غم رخ تو — برای ناله کشیدن ز سینه بیزار است
بجای قطره ازین ابر برگ گل ریزد — ز دود ناله من عالمی گلستانست
بچشم من چو حسد نیز زینت عزیز — چه شد ارزان که متاع سخن فراوانست
تو خوش ز خویش لب ما نازکی که بسپارد — ز آفتاب خطر بر روی که عریانست
حباب وار دمی ز طلب نیاسایم — شده است دامن پای در بیابانست
بجو بوی گلت ز رخ ز دست بشکفتن گل — چرا که هیچ گلی چو قفل زندانست

ز خون فشانی چشم وحید دانستم
که پاک نیست اگر دامن بیابانست

کافرست آن نوجوانی دین که چشمش تیر ابروش — نیست زنگین اگر کمان جان رشته ابروش
هرگز از رنگی بود از چهره دلدار ماست — دامن گلهای رنگین گلستان از رنگ خجالت ازوست
تیغ آتش در دهانم سنگ دشنام لاله رنگ — گیست آن کین مفتوح حسن از درونش آبروست
خنجر قتل دل از طلعت اغلبش رند — زان لب نوخط که کام آرزو شیرین ازوست
باد دبیکارست گلزش می ار ابر مرد — برگ گل خنده در بروی جدول جاری ازوست
رشته کنایه نغوبه هر که نیم را کیست — ناله فرهاد نگردد و برم از لیلی ازوست

دیده ام مخزن

دیده ام مخزن را در ایام وحید از چشم یار
روشنائی چون لالا ز چشم جهت بینی ازوست

گاه بند چو عیب از غم شرمسار بزنگی گشت — سرمه در چشم تو چون خال از زنگی گشت
قوت روح عاشقان لعبی که لعلش آن دهان — در زمان دولت حسن تو از تنگی گشت
همچو آن گوهر که اندر بود در آب از کفش — در جهان قدر هنر در روزگار تنگی گشت
همچو آن رهرو که ماند در قفا از کاروان — مرکب طبع حریفان در ره از لنگی گشت

وضع گردون گاه طنبور ما بود وحید
نغمهای دلکشش در خارج آهنگی گشت

زر دل را که چشم چو فانوس ازوست — بر هر طرف که باز نکند دیده گلشنست
باشد جلای چشم من از مهر چشم تو — در مرمه دان زیر مرمر از چشم روشنست
اجای دهر قدر جهان را شکسته اند — کریز بسنگ شکستن را ایمن است
اعدام یافت فانش از چشم حسن نم — شمع نور مهر که ز بالین است

آرام دل وحید ز نار اح چشم اوست
بیچه زبان رهی که در دیده روشن است

تو تو نامه کریه شیال من است — آئینه تو صورت احوال من است

آن لذتی که با یار در خلوت برده‌ام   از بهر خوردن دستی امسال می‌بس است

دارم چو بلبل شیدا زخم از هوس گل   این هم برای جگر چون نال می‌بس است

چون چرخ اگر [illegible] جوانی گذشت   در موج [illegible] سیال می‌بس است

رخصت اگر دهند که گردم بگرد تو   رنگ [illegible] بریده بر و بال می‌بس است

ترکشته‌ام به وصل رنگین چو تو شیرین   سنگ ملامتم آینه حال می‌بس است

مهر سکوت بس که زنم بر زبان   از بهر شرح درد تو تخال می‌بس است

بستم زبان ز شکوه و چندان زبان که گفت

مهر سکوت بر لب از و حال می‌بس است

هر چه دیده کند در چشم [illegible]   [illegible] حسن تو آفاق ترکستان است

خراج حسن برآورده کرد از دل کس   خراب گنج بود دیده کجا که [illegible]

دو در زیاد تو کش در رکاب خیل پری   زمین عشق دل خسته ام [illegible]

نگو برآمدم از رنگهای [illegible]   ز جوش حسن بین که [illegible]

اگر چه سیل [illegible]   [illegible] تر بین فسرده [illegible]

زلیس بچاک زنی چو گل [illegible]   سرچو [illegible]

کشید غیر [illegible]   چو در زبان [illegible]

صفای

صفای خانه ضرور است پاک کن غم دل   رقیب هر نفسی نور سیره [illegible]

تمام سینه چو طاوس [illegible] می‌دارم   [illegible] گلستان [illegible]

چگونه چاک نگردد دلم ز دوری یار   [illegible] روی آن نوخط تیغ [illegible]

کنون که گشته دلت ای [illegible]

بگو که مصرع نوخط تو به ز [illegible]

هر غنچه شکفته دل از رنگ داده   هر جا [illegible] افتاده

[illegible] تن ز فرح راه توان بردگی اصلی   هر رود در آب [illegible] جاده

هر موج این محیط ز کف [illegible]   [illegible] هر حباب [illegible] داده

آن ماه تو چشم بازری عاشقان   در دست زور حسن کمان [illegible] داده

ز بوی بزم یار چمن بر [illegible]

هر داغ لاله عود بر آتش نهاده

من هیچ نگویم دل دیوانه ببرد   خورشید و [illegible]

از گردش افلاک دلی [illegible]   [illegible]

تو مسند [illegible] رحم تو نباشد   [illegible] دل دیوانه [illegible]

[illegible] خورشید نباشد   هر چند که بنیاد [illegible]

خورشید شرار است بحسنی که تو داری | شمعیست که در دیده پروانه ترا گشت
صد چرخ بهر گوشه دل تنگ و نیاز آ [illegible] | در دیده صاحب‌نظران خانه ترا گشت
زان سلسله زلف که هر کس بیلا بست | چون ماه جهان‌تاب که دیوانه ترا گشت
تا شیفته عشق تو آزاد بگنجید | بیچاره نه دانست که دیوانه ترا گشت

در عرصه چو شطرنج وحید این نفس گرم
هر جا که رود آه غریبانه ترا گشت

بنگر لغزش میکند روزم سیاه از شش جهت | جوش ناخن خورشیدم نگاه از شش جهت
از جنون [illegible] دم که از هر گوشه‌ای چون گردباد | گشته‌ام دایم بگرد جلوه‌گاه از شش جهت
تا بسوی کعبه رفتن از شش جهت [illegible] | بر هوا جوید موج انوارم کلاه از شش جهت
در وجود سر طلب کانش بیاید از جگر | در نماز عشق باشد قبله‌گاه از شش جهت
لاله‌ای شن زنگ شد آیینه [illegible] | مینماید رخ در و زر سیاه از شش جهت
باز از [illegible] چو خورشید آید و چون [illegible] | میکنم رو در روی خود در [illegible] گاه از شش جهت
شعله آتش برون می آید [illegible] رنگ | [illegible] جهت راهست چون بستند راه از شش جهت

ای وحید آمد از آن [illegible] گذر
گرچه ذوق وصلش بیخبر از شش جهت

از بلا پروا

از بلا پروا مه چون آینه نزد او گرفت | شد چو برگ گل عکسش رنگ از رنگ او گرفت
زود باز دو شکستن هر که جوش [illegible] | بهره هر عضو از موم میایی او گرفت
بر عجب [illegible] اگر با بوالهوس یار [illegible] | یا مگر از لب یار ما [illegible] حوصله گرفت
رنگ حسن تاب [illegible] دیدار [illegible] دل | یاد چون بکند برگل اودی او گرفت

که وردی گر از قفس در گلشنم بر دل رسید
یار از جوش دلم با جنبش ابرو گرفت

هر آه [illegible] تا راه تماشاست | هر رنگ که نشد زرد تو آگاه رباست
نقشی که گرفت تن از روح جسم | در عالم تجرید پر و بال هماست
بر گردش پا بین [illegible] چه خنده‌ای | کو [illegible] راه [illegible]
ای چو [illegible] | در راه تو گمگان [illegible]

چو شیشه وحید از چه نهی در نظر آید
دانه چه زنی سنگ که ابر [illegible]

بیغ [illegible] | خار در [illegible] شعله گل [illegible]
نیست [illegible] باغ بهشت [illegible] | یارب آن نرگس مخمور چرا بیمار است
با دل روشن ما [illegible] | بر تو [illegible] دل [illegible] یار است

دل پر درد لخت لخت نوالکون — کاسه گردید چو خالی ز صدا اسرار است

جان و دل صرف غم عشق تو بی‌سان دارند
همه را بیم که هدف تیغ لب یار است

هر کشی بست آن نیمه پاکیش از خونبار — هیچ تیغی همچو شمشیر تغافل تیز نیست

گنجها دارد دهان از دلها نهادن سینه ام — دل اگر سودای عشق او ندارد [illegible]

خویش گفتم لب لعلت زرم ار یاد — نمک چه در دیده ام زخم دلم [illegible]

از حصار سنگ کی آرد برون مجنون را — کوهکن زور بازو کمر از [illegible]

با وجود ناتوانی صحرا چو دل الم — همچو چشم خویش بیمار در ابر [illegible]

حال ما معلوم او بیکر دو از تقدیر — که فلاطون رنجش ما جام می اکبر [illegible]

کاش در بری چند مست یار او چند
زلف مشکو صباح شب تو را نگرفت

دل کسی که ز احوال عشق آگاه است — مدام در طلب ناله سحرگاه است

ز نقش حلقه شب نخاع تیره دل — که مو مبادا زنگ شکسته تا است

برم ز ناله چو میناد لی چه چاره کنم — که هر کجا که روم یاد دوست همراه است

بروی دو من کاک خورد بیشتر را — کمند و داغ و داعت دل که آگاه است

جز آنکه هیچ نخواهد دلم نخواهم هیچ — مرا و جد همین از زمانه دلخواه است

مهربان

مهربانی نیز ز بیمش با ریز چو لوده است — کافر دیرم که دیده بر دفا جو لوده است

دیده ام یاریست از حیرت می بیند ز رنجش — زر بس که گفتند چشم با ریحان دو لوده است

یاری لوده است دیدیم بلوکاه شان — روی دیگر یکر را آئینه زانو لوده است

چهره نگشود حسن تو شیدا از خط بام — خامه صورتگران بوسه از نمو لوده است

فرصت آیم نیز ادا از که با من نگفت — با وجود مرتبه چشم او سخنگو لوده است

این زبان بی‌باغ نفس بقدر اهلیت نیز — سایه با خورشید لام هم تر از او لوده است

همچو حسینی قیمتش ز آن ره بردن — نقش بارگ دل از آنکه نکو لوده است

شام هجرانم زیس در خیال آلوده است — دامن ابری منور آفتاب آلوده است

هر به سر بارم چه شد من که آیم پنهان — بی‌حجاب الالم زنگ حجاب آلوده است

خاطر او بنشند لب آئینه اسرار غیب — مینماید خواب از چشم که خواب آلوده است

رنگین از او هر کس نشنید شیرین تر تو — مهر و دل بیش ان لب تاب آلوده است

همچو آب لعل در هنگام خاموشی و چند
مینماید آن لب میگون شراب آلوده است

هر که ریا نگشت با ذریت بی شرم و حیا — آبروی هر کسی از جوی شیر باد است

بشود زر آمد بنیاد افزون فاش — صورت آن شیشی که از جهر باد است

گر دیار آید چنین از خورد دل شیر ملال — مردمیت ز این شیر باده شیر باد است

ما را که دست قدرت نیز دل پاک سرشت — در نماز سر بلا یک ز خاک سرشت

هر که ز بسیار میباشد [illegible] — اعتبار آب در گوهر فراوان از [illegible]

با وجود آنکه دل [illegible] — از پریشانی همان زلف پریشان [illegible]

هر که از دنیای خود رفت [illegible] — همچو انگشتر [illegible]

ای که از دنیای خود [illegible] را — از تو خالی [illegible] چون نقش [illegible]

ای که دایم باد حسد [illegible]

این [illegible]

ای آنکه در فساد [illegible] — [illegible]

در نو بهار اگر چه گلستان [illegible] — اما گل [illegible] گلستان [illegible]

چون مردمک [illegible] — در دیده [illegible] بزرگ بود [illegible]

[illegible]

از گریه [illegible] دل خود [illegible] خلق — بسیار چون [illegible] بود [illegible]

از راه [illegible] حسد [illegible] روان

[illegible] زود [illegible] دیر و حرم [illegible]

قطره اشک ز گوهر بها [illegible] — در چشم او ز صدف دیده ما [illegible]

در کفش آینه چون دیده حیران [illegible] — حق آن [illegible] با خویش [illegible]

چند ای [illegible] گاهی — جذبه لطف حق از گاه [illegible]

دل شکفته گر ز ناله [illegible] — هیچ [illegible] زلف [illegible]

ای وحید از [illegible] دل [illegible]

ناله از دل ز [illegible] در [illegible]

کوری دولت میان مردمان [illegible] — کشف از حرف تو معلوم [illegible]

نگردد در راه [illegible] افتادم هر که — ز پا افتادم [illegible]

همت کوتاه [illegible] — عمر هر کس که [illegible] دراز است

جان ز دست آن [illegible] استاد [illegible] — موم از سر پنجه فولاد [illegible]

با طلعتش اگر چمن گل رنگ از رخ تو | با چیدن از دهنش غنچه را دل برده شکفت
هر گرد کدورت نادارد دری آب تا کی | یا مثل فیض از ... در دل شکفت
خاطر آزرده را خوش شد گردن شکفت | دل چو شد دیوانه ... گردن شکفت
سنگها بر لب اطفال شد از لیس ... | خاطر دیوانه را خوش شد گردن شکفت
تا رسید یار با عاشق نگردد ... | بلبل بر من شاخ را ... گردن شکفت
جلوه را خواند ترش ... | روز عیش ... شکر خنده ... شکفت

ای وحید آن شوخ اگر جان از تو میخواهد بده
گفتگو در باب حق چند کردن شکفت

آنقدر رنجی که دل از سینه‌ام بیرون کرده است | ز حال خویشتن ندارم خبر که چون کرده است
چنانکه رنگ بپرد ز عارض بلور | ز عکس لب رخ آن شوخ لاله گون کرده است
ز نور شمع بود چرخ برون فانوس | دلم ز تاب رخ جانان خون شده است
مدام قصه مستان ز رشک ... | ز یار ... که عالم ز وصل ... کرده است
بقصد قتل ... شمع تو ساخته ام | دمی ... ازم ... است
درون کوزه بود رنگ ... را | ز فیض ... عقل جنون شده است

چو آن شوخ که دیدن نکند یاد از ما | ز ناله تو دلم ... فزون گشته است
چو چشمه که ز ناکامی ... گردید وحید
ز کار ... ... فزون کرده است

دیوانه هستی ... در میل ... غیب است | در نه بهشت نیز چو دامان ... است
زین جانی که چون تو ببرد آفتاب | هر کس چو دیده نور ز شمع ... است
... ز روح ... بیجا کنند | آیینه را بسوی ... است
از ناله‌های گرم دل بیقرار ما | یک لاله شکفته بدامان ... است

گویی همیشه میگذرم از جهان وحید
چون بگذری ز خویش ... گذشته است

لباس زندگانی بادا دایم نوا ... | ... در ... گذشته است
... | ... [illegible]
جهان ... | چو نور ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

وحید از حق تعالی جا و دل و دولت خواهد

که در دوری به از وحید فرزند ادا است

گمان مدار کسی را بمهر یاران است
که چون کبودیه کس در لباس عریان است

بجوست غیر خطا نحو گریبان را
ازان بدی که نکردم دلم پشیمان است

همنشین گر بایدم بیهمانی هر کس است
همنفس غلمان سخنگو جلد ساقی است

در نظر چون صورت شیرین نگه ای سر نیست
گو نگر پای تا شد باده مینای است

گرچه عجب غافلان پنهان نماند در کسی
پرده پوشش عیب مستی دامن صحرا است

نه مبیم میباید و نه نقل و نه آواز چنگ
بودن جانان نشیمین در خانه ام مهمانی است

شکوه از جور و ادای همه کافر نعمت
از حکایت من نکردم ملول املای است

خضر را تصدیع دادن تو چشمه سر گشت

گر بیاری کند آن سبز خط ما را بس است

ترا که بر گل رو تیغ نگه یار است
مرو که دیده نرگس بباغ بیدار است

ز بیش ابروی بر چین از دستگاه
بچرخ زهر نگاه چشم تکار است

ز رفتار وحید

ز رخسار خویشتن من کوف چون نبودی
کمانش اینکه کس از حال او خبردار است

ندیده ام بجهان کوثری چو نهر خیال
چه عالمیست که بوسیده یار ما یار است

زیاد آن لب نگون در دل سینه دلم
چو چشم مست نگویان هست بیمار است

عرق ز چهره آتشین رسیده گلرنگ
گمان بری که مگر آتشین شرر بار است

مپرس حال که چون بیتو میرود وحید که

شب فراق تو هجران گریه کار ما را ست

شرح پوشش من ز لب آب زبان افتاده است
بر تو شمع سر داری دور آن افتاده است

همچو شمعی که در میخانه می افتد ز پا
صد نگه در گوشه چشمش حوالت افتاده است

پای ما سست و دل جیب آن نگاه زلف بوس
دل برادر چون اسیر آن کمان افتاده است

گر وحید دل کرد از وحید از سر گشته گی

زلف جانان در کمیچ و تاب افتاده است

با عاشقان دل تو چو روز سحر است
جانان کردی کناره بگویم ز نسبت

دلها شکسته است در ره عشق سنگلاخ
هر کس کند درنگ در این ره درنگ است

صاحب شدی دلم که کنی علاج و نیست
گوی چو گوئیت که دل من ز لب است

در پرده بود حال دل از گریه کون
آن گریه که خون دل از دیده ریخت است

چون رنگ گل قبای تو چسبیده بر تنت | از دلبران کسی چو تو چسبان [illegible]
با هیچکس چو نیست ترا عهد استوار | با بیوفا نیست رنجه روز شدن شکست

[illegible] چون ندانم دیدنش را از دل [illegible] | حرفی چون گویم میان نیست الماس [illegible]
تا لعل کردم ابرو تو بر فالکم فکند | باد جوانکه دیدم در کمانش [illegible]
سگ گرد از درش که عاشق تنهای آن | سخن چون باد در دل [illegible]
از لعل شیرین دشنام [illegible] | لیک بر جستم با نفس [illegible]
می زرد رخ خود و چه جنون [illegible] | نو رخ [illegible] جان [illegible]
کرده در دیر زحمت آن الشوخ [illegible]
جون حباب باده کوی در میانش هیچ

زحمت زحلقه زلف هم [illegible] | بچو باد کرفته عنبرین هم [illegible]
چو غنچه که بی [illegible] میکرد | نثار [illegible] رنگ از رخم [illegible]
چو خون مرده که از [illegible] | ز رنگ چهره عاشق [illegible]
عیان بود ز چشم [illegible] | [illegible] آب [illegible] خاک [illegible]
[illegible] نیست [illegible] | [illegible] که [illegible] ره عدم [illegible]
[illegible]

بتوان خیره چشمی کرد با خصم [illegible] | بر در قفس [illegible] هر کس [illegible]
هست مادرزاد از وصل [illegible] | با کلاه [illegible] چون خار [illegible]
مدعی بر طبع ما خوردن [illegible] | هیچ با خویش [illegible] کس [illegible]
دل ز غم [illegible] چو روزن [illegible] | هیچ بر در [illegible] گرد [illegible]
خنده بر فریاد ما خواهد نمود آخر وحید
گرچه همچون غنچه در دل گره گردد [illegible]

بی تغافلش چو آن لعل کس کم دیده [illegible] | هیچکس چون کل [illegible] این نشنیده [illegible]
[illegible] زرد روی زمین [illegible] | گاه گاهی رنگ [illegible] اگر دیده [illegible]
لطف با یاسش [illegible] | بیشتر از جرم کردن جرم [illegible]
[illegible] | [illegible] هر که [illegible]
[illegible] فصل خزان [illegible] | [illegible] گریبان [illegible]
جمع کن [illegible] که دارد [illegible] | [illegible]
در سر کویش وحید از نا توانی چون حباب
[illegible] از جام [illegible] اگر [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible]

تعجب دارم از دشنام تلخت | که چون شیرین نگردد در دهانت
بود روزی که همچون نخل پیوند | غذای روح گیرم از دهانت
توانم آب گردیدن ز رشکش | بود هرچند از آتش نبات
چه باشد گر وحید ناتوان را
نثاری جان من از خنده گاهت

جشن جشم عشقبازان وصل جانان | کاخ صورت کار ارکان سپهر خورشید است
اهل دل را زینت منظوری [illegible] | گرچه عشق تن پرستان جسم انسان [illegible]
فرد فرد دفتر حسن ترا گردیده ام | از تو [illegible] قدر رسا چون ماه [illegible]
ارده‌ای بی زبان حلقه نام مگو | گفتگو باور کردن از سلیمان [illegible]
عشقبازان حقیقه عاشق روی همند | مهربان بودن زیکدیگر رسانی [illegible]
چونکه جز ظاهر نمی بینی ازان در چشم تو | جدول تذهیب جلد و خط قرآن [illegible]
نیست دهقان ترا به از [illegible] | هر زمان زرشک رو در چشم مهمان [illegible]

ای که گفتی خون دل از دیده [illegible] | جانمی گر بود کین آب از چشمم
بسکه بیرون رفتن از بزم [illegible] | بیجز اندر دور آمد زنگ از دلم

قلم

خود نشستم در برش [illegible] | چون صدف یکباره آن در دو [illegible]
گرچه گشتم پیر جانا از [illegible] | خوش سیاهی در سر راه تو [illegible]
راست گویم گرچه بد می آید جانان وحید
رفت هر گردی است جانا نیکویم [illegible]

درد رگ جان را چو نشتر [illegible] | ره ملایم طبیبا تر [illegible] در دلهای سخت
گرد و همچنین ز سرمای [illegible] | بر هر دو [illegible] راه [illegible] چو دریای [illegible]
موم گرم از جانم فولاد گردد تا [illegible] | گرم خویش [illegible] از [illegible]
سر بلندی ها ز ظاهر را [illegible] اعتبار | کوه را هرگز نباشد پایه والای بخت
زنده جانان [illegible] تغیری در [illegible] | در شباب و شیب باشد [illegible]
با صفیری [illegible] باشد [illegible] جاهلیا | هم [illegible] کلک [illegible] از شاخ در [illegible]
عارفی تنهای جهان [illegible] | خنک همچون سایه بیدان [illegible]
سبکت [illegible] پاک [illegible] | [illegible] آتش زنگ از [illegible]
عارفان [illegible] از دنیا وحید
میوه‌های پخته را الفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

از بزرگان درس ریحانه کردیم   چشمهٔ آب کوه قصر بهشت

خرم از کیف باده انجمنت   باد شاهم دماغ می نجنبت
لخت لخت از جفای او شده دل   باز در عشق یار یک لختست
بعد عمری اگر بدست آید   دامنش شوخ دامنش نخت است
دل چه دیوانه زنت و عشق   تنگ خانه برتو ارز جست
دهن یار روی پنهان کرد   سایل بوسه بیکلم بخت است
از دلم یاد او کنت وحید
کر صد تیم خلل نخود و فنت

از غم هجر تو از لب کردون لبریز است   نامه ام چون بر تو رسید زخون لبریز است
کاش تا عتب نبی بر حوادث کنی   سر من بهر چه آیا زجنون لبریز است
همچو مینای می از اشک جگر خونم   مینا بدر زبر دلم که دردون لبریز است
عضو عضوم زجنون بر شده چون ساغرم   ز لب من نتوان یافت که چون لبریز است
نکند راه دراز ناله زار تو وحید
کوش معشوق مرا از هجر فنون لبریز است

دل از راه

دل ز راه چشم گریان آن نگار من گریخت   دیده یار جانان از کنار من گریخت
فرد عمر قهر ازان مرحبا که نازک نرسید   ما هنر برجا خوش چیدن ما ز خزان گریخت
میشدم از خود که بران زلف او با خود دمید   لیک ترسم او دمان کو میزد او زمن گریخت
مضطرب بودم چو عکس میهمان بی بود   نقد دل را برد چون از چهره رنگ من گریخت
زاهد از حرمان در خاک آتش همرا
می بکش بی ای وحید ازچه زمی جرأت گریخت

دیده دین و دل ز ریزه کم جا بانست   کر ایصد جان دیدم چون نوای ارزانست
دردش بی طلبی رگ زدن نا بود   با دو چشم مگس نا بدلم مهمانست
باف از سجده طاقت گرانبار کسی   سنگ نا کشته گهر قطره ز دریا ارزانست
برادر روح چو کار ره دان یکی آزاد   نزه از دو لب بی مجلس مستانست
برسد ارکی ز روز شکفان گفتار   ما دام بینی تو چون آن لب نمکدانست
ترم از خود اگر صد قم می آیم   یاد آن شوخ ره نازک بدل مهمانست
یاد او در دلم از دیده تر آمد بخت   خفته در خانه چه دانم که بر آن نازانست
دل چو زلف شاخ بوس او نوحه وحید
بر غنچی لب او غنچه بیش ما دانست

هر که چون شمع از ایاغ بهار آتش گرفت | گر بجنبد سیر و دور از شعله‌زار آتش گرفت

ای تماشای [illegible] بینی کز هوس گل | آب چون می در شیشه در جویبار آتش گرفت

چون بخندید باد در دست خویش [illegible] | دل اگر از سنگ باشد [illegible] زار آتش گرفت

تا به چند گرم مهر آسمان [illegible] | نه بهار [illegible] حصار آتش گرفت

منفعل [illegible] خود [illegible] لطافت | آفتاب [illegible] خجل از نوبهار آتش گرفت

گر ز [illegible] | چون ز [illegible] آینه داریم در کنار آتش گرفت

همچو [illegible] | [illegible] بهار آتش گرفت

[illegible] | دیده همچو حیرت از نقش نگار آتش گرفت

آن نه [illegible] | گر فروغ [illegible] در بهار آتش گرفت

برگ [illegible] دیدم [illegible] | رنگ [illegible] خوبان گلعذار آتش گرفت

از هوای [illegible] هر که چون [illegible] آب داد

تا قیامت دیده [illegible] آینه‌دار آتش گرفت

با دل خوش یار خود بودن [illegible] | آشیان [illegible] گلستان [illegible]

ز نغمه‌ها دایم [illegible] | اسباب [illegible] ما مرتب است

بود اختیار

بود اختیار آب شدن [illegible] | چون دیده [illegible] لازم است

با [illegible] که کاسه چوبین شراب | با زاهدان نشستم [illegible] مشرب است

تا عکس خط یار بچشم نمود جا | از نقش دیده صفحهٔ چشمم مذهب است

بی بخت [illegible] سینهٔ من آه [illegible] | درد دل [illegible] کوکب است

بلبل [illegible] | برگ گل [illegible] لب شکر [illegible] لب است

ز رشک [illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | ز رشک آینه [illegible]

[illegible] | که راه [illegible]

[illegible] | که تخم سوخته را [illegible]

دمی ز یاد رقیبان [illegible] | فغان که [illegible]

وحید حال دل [illegible]

دل رمیده ما [illegible]

[illegible] بهار [illegible] | [illegible] رنگ [illegible]

با بزم خویش چون قلم از هم سری | ما را زبان اگرچه دو در سخن یکیست
همچو حروف که بود حرف بهم ایستاد | سجده آرد بکه آنجا که فرو مکانی نیست

هر کس بدان از منی بخت نخورده است | از دست آن هوس شهد از کف نخورده است
بر هیچ بود نعمت دنیا بر ما ملال | کو همی ز لبسان جز بخت نخورده است
با شد خوشت ها هزار ز حسیان | کس همچو خیل آب از کف نخورده است

ز لب مبادر بخت ترا که دو سنداست | چو لب کودک نو زاد به در تنگ خنداست
جو آب لعل که در پرده هوایش دید | توان شکر و دهان لب که بو به تنگ خنداست
بغیر بسته دو دل جز جوش خنک ز آب | اگرچه مرد طوار را نجیبی چو مدد است
ز آب سپر چرو با غنو و مای | لب نوری که جام لاله و مستیاست
امید وصال از اهست پیچ فراق | جدا ز قند لب سینه در تنگ خنداست

ببندی دو دستی بار دشمن خویشتنم | ز خود بیرحال من از بری خوشتر است
همیشه تقوی بوس ای دلارام | که با بدلا عاشق همه خوشتر است
ز تخیب دار بد انکس که بلند جهان | چو کاسه نقص دل مردمان ز جو تو
ز هیچ و تاب سالتش همه سر دام بلاست | دل رحیدر اد بهیچ فروشد است

ولی تم

عاشق همه جز دل خونین نیست | آن دل که ز تنگ چو لعل شکسته است
هندوی حبشی از مژه زنار بسته است | آزرده از کمند بر آتش نشسته است
مکر رفت خوش که به بزرگ نظر کنم | این رشته از گران که گسسته است
همچون سپند سوخته فریاد میکشد | مرغی که غافل از شکن دام جسته است
این خشت دیده کو بود در وطن | چون رنگ عاشقان نگاهی شکسته است
که دارد در سر عشق دل عجب را | شبنم ز برگ لاله در آتش نشسته است
در بر لباس رنگ ز لب شیشه را | رنگ شکسته تو دلم را شکسته است

ز آن نیشتر که تیر ز غمزه بر دلم رسید
ز لب تو لعل بر آن همه جرح بسته است

همین حدیث بخاطر ز احباب است | که سنگ تفرقه دل ز جمع اسباب است
توان نصیحت یکان ز رنگ مالان شند | قلم زبان سخنگو ز فیض کتابت است
کجا ز رحمت با فیض میبرد مالان | بچشم در ز شب تا به روز مهتاب است
ز بس که مردم چشم حریفی شد | همیشه دیده دریا براه سیلاب است
جفای چرخ نخواهد سرای کم مالان | که کوشند ز دون مهمان قصاب است
به بین چشم کسی را که خواب غفلت | برای حرمت مادر بستر خواب است

بکار خویش چو خوان بشنود روا | ز کار باز جوان دیده که در خواب است
چو نقش سنگ ز آینه فلک نرود | بر او خوردن می که چه نقش بر آب است
توان شناخت که تست نیا دلی | ز سر فکند که گره که در ناب است

بکن تو کار تو با علاج خویش وحید
که استخوان من از تو او چو سیماب است

ز خلاف علی یا تعیین است با حسابان گرفت | جامه نقطه فلان برقدر کس درست
در زبان وارد مردم نکلی بار | شهد آن لبها گشت هیچ بر دست
هرکه مضمون سپرد از غیر چون [illegible] | از در بالش چون گنبد بیرون چراغ [illegible]
هست شهر خوش حسان زبون | ما در کم شیر چون دایه بر شیر است

نقطه دوق هنر است از نقطه باعتبار
زان دم سنگ دو نقطی از زبان گویا گرفت

در لفظ بر حسب یارم هنر از کار گسست | باز از عار جفای او دل خسته است
با جمن خوان چو قرآن صحیح حسن ترا | راه این گلشن بر آدم که قفل بسته است

لب باده شد من شیر چون ماه گرفت | زهره پایه واز آفتاب جاه گرفت

ایزدی

ز روز بزرگ حریفان نمود خوبی | ز دست شیخ می کهنه عافیت گرفت
امان زمان گرفت ز دام گوشه نشین | شراب کهنه که بر عقل راه هوش گرفت
بروی باده گلگون سنگ بزم | برای گوشه نشینی از گواه گرفت
می دوساله که بروی خود تکلیف | سه ماه روزه نعمان بادشاه گرفت

هزار شکر که اقبال گشت یار وحید
که باز ساغر پر زباده دست گرفت

خسرو ایران که ماش فرمان کی [illegible] | لشکر خصم از آتش چون [illegible]
چند روزی باده از روزه گردی [illegible] | شیشه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

این سخن عادل که با دارحی [illegible] وحید
[illegible]

چو در وصل [illegible] که بینی — زرد و جانب مزاج [illegible]

[illegible] که [illegible] جهان — کوه آهو را [illegible]

[illegible] — [illegible]

می [illegible] — دیدن معشوق را [illegible]

در گلستان [illegible] — [illegible]

جشم [illegible] — در حصار [illegible]

همچو [illegible] — [illegible]

[illegible] — جام می [illegible] خوبان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ساغر [illegible] — [illegible]

[illegible] جام می [illegible] — ساغری را [illegible]

همچو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

جشم می را تا نگه دارد جدا از جشم بد — صورت مطرب بعد از این با جام [illegible]

دل مرا از آن شوخ از عتاب تنگ است — بچشم او دل من [illegible] تنگ است

بدیده گریه من شد گره [illegible] یار — بلای [illegible] که در خلق [illegible] تنگ است

جو دیدم آینهٔ خاطرش غبار آلود — دل من از نفس خویشتن جو حباب تنگ است

جدا [illegible] دل من — جو کوزه که [illegible] تنگ است

[illegible] — [illegible] نقاب تنگ است

جو شیشه [illegible] — [illegible] عتاب تنگ است

جفای یار دلم را [illegible] — کمان [illegible] تنگ است

ز دل شکستن ما [illegible] — [illegible] تنگ است

شکسته شد دلم از خیال یار [illegible]
جو رنگ [illegible] آفتاب تنگ است

زبس [illegible] — کمان [illegible] جشم تو نرگس [illegible]

[illegible] — جام می [illegible]

آرزو دارم تو ای بیرون شکوه [illegible] — جا به سر طومار یا پیچیده که [illegible]

مطلب یار که مطلبهای عالم کرد [illegible] — در صدف نقاش یار از نقش [illegible]

چشم ظاهر بین زاهد فرق [illegible] — دیده حسن آن در از دین [illegible]

تا نباشد روی کری صد دل [illegible] — کس نکرد [illegible] در سینه [illegible]

آرزو را [illegible] گمراهان [illegible] — نیک مطلب که [illegible] آرزو [illegible]

بسته [illegible] دامان [illegible] — تا که [illegible] حوادث [illegible]

کم [illegible] در ره [illegible] — کس [illegible] از [illegible]

ای رحمدل این آن خیال که [illegible] گفته

هیچ از خیال [illegible] که هر دو بین ز دریا [illegible]

از مال خویش بهره [illegible] — سیلی که آب [illegible] آورد

همت ز اقوام مردان [illegible] — کفش بود اول [illegible] کلاه [illegible]

تا هر روزی که [illegible] — [illegible] کوچه [illegible]

جانان [illegible] هر که [illegible] است — یار [illegible] من [illegible] است

باقی [illegible]

با من [illegible] سر [illegible] بار [illegible] — سود [illegible] که در [illegible]

با لباس ظاهر درویش باطن [illegible] — یوسف [illegible] زمان [illegible]

هر که صورت [illegible] — کرده [illegible] صورت [illegible]

همت [illegible] دل از [illegible] — [illegible] افتد

[illegible] — [illegible] برهم [illegible]

بس که چشم من [illegible] افتاده — چون [illegible] بر زمین افتاده

چهره [illegible] — [illegible] افتاده

بس که [illegible] — چشم هر کس [illegible] افتاده

[illegible] — زین [illegible] افتاده

[illegible] — هر که [illegible] افتاده

هر که [illegible] دل [illegible] کرده‌ام — [illegible] افتاده

[illegible] — [illegible] افتاده

[illegible] — تا [illegible] افتاده

ای جو رب آنقرآن باشد که کیفیت آب | بسکه جنبش یار جرم زمین افتادست

ای که بیسکوی در حیدرآباد افتاده

جبهت جانان حرم من چون عکس افتاده

کاش نبه نهایت ناخن من بوری نجات | تا فرجی نجای بود داغ جری نجات

کردک دلسنگ تکلیف زرد کیست | جنبش که ز جنبش برگان بیری نجات

بالد نهال تا که رود رشته زر زری | تا خاک ری او بجا سروری نجات

ز آینه سان زیا کرد ای جس دی ز لطف زد | باشد بجای عکس ز کافری نجات

می سبحون حباب ای دل دو زلف | دیگر که از دوست کوه بلا سافری نجات

ای دام خط که لاله رخان می کرده اند | از آدمی اگر نبرند بری نجات

کرباز ردیف عشق ز کشاده آب | ز آب حیات حسرت سکندری نجات

دارم نگاه بامی که از می گذشته ام | آذر را که جنت بیت آذری نجات

همچون حباب باده را آلوده کرد دهد

در آتشم ز دود من باد اختری نجات

کنار زلف او را الفم جهت نشست | دیگر بنمون کجیت یکنفس از در نشست

در میان عاشقان ما را طرقی دیگر است | همچو حباب سری تعاویالم برآست

در ثنای

در بیضای حباب خنده‌یی بهار کرده | آب را چون دانه خوردن کار مرغ کشتست

مرا لقمه ز لعل عجب عجیبست | زبان سنگ بهر آن در دهان آبست

چو غنچه بهر بهم شبهت جبین نمار دست | شکفته روی من دایم از بهار دست

تند که لب نسیم چو غنچه باز کنم | عنبر طبیب من کوی از غبار دست

عیان آینه که زلف و رعد حق | میان دور رفتنه بیانی نگیست

خواه عاشق مهربان خواه بیمار تن | هر که از دید کس نبیح آتش گشتست

ز عشقش را بود آسوده در خیال | بوی جانان نو دل نو کلفت

کوه درد که سیر تو دل ما برداشت | چشم بیمار تو از دل یک ایمان برداشت

همچو ماکرم روی هست در اقلیم جنون | سوخت هر کس که درین راه پای بر داشت

گشت چون خضر درین ما بجز آب پا | سرو دیسنی که تهی از سر دنیا برداشت

عاقبت کعبت بتغیری بولهب شد | از رخ آن پرده بشری که زلیخا برداشت

خزان رفت ره دست پای ذری | زان دل ما جو دل ما از غوغا برداشت

نقد افلاک در آن راه گذر افتاده است | پا بهم از آبله زان خاک سر پا برداشت
نیست مژگان تو گر مردمی خود چه عجب | دست خود را به طلبکاری دلها برداشت

گرد بازار مرا گر هم رخ یار رسید
لیک در بار دلم بود یکجا برداشت

بر کف پای مالیدن رو خسرو رسید | همچو نقش پای جانان در دل [illegible]
کاسه هیچ دارد در کف [illegible] | [illegible]
دیگر بر خاک [illegible] نقش پای | [illegible]
[illegible] | [illegible] خاک ره یاران [illegible]

یادشاه خبر [illegible]
[illegible] دید تو [illegible]

ای که هست زعمان [illegible] | [illegible] چشمه حیوان [illegible]
[illegible] | [illegible] بود در [illegible]

[illegible] | صدای دایره [illegible] بار [illegible]
بلبل [illegible] | در چاه [illegible] خوردم چون [illegible]
[illegible] | آن تیر بجان تو [illegible]

زبان الله

زبان الله تاج خروس [illegible] | ببین که گوشت [illegible] زبانی [illegible]
و عشق ما را دکان خود فروشی [illegible] | خرید او را دریغ بود [illegible]
ببرد پا که حسد برد چشم [illegible] | که در میان [illegible] سازکاری [illegible]
[illegible] دل [illegible] | بود دل چون از تو جانش زبان برد
کا میان جمع ما [illegible] | با [illegible] تو [illegible] خورد [illegible]

غم تو در رگ جان [illegible] بها آورد | چو سیل نور توام در خرابها آورد
دل بتی [illegible] | بر آتشم ز دل خود کبابها آورد
هزار رنگ تو در چهره [illegible] | فرو در پرده رخ چون نقابها آورد
چو سنگ معدن زر [illegible] | مرا به دایره [illegible] آورد
سوال یار چو [illegible] | دل مرا [illegible] از جوابها آورد
برنگ آبله [illegible] همراه | دل شکسته من [illegible] بها آورد
همه خواب [illegible] | صدف که گوش [illegible] خود بها آورد
[illegible] | زبسکه یار [illegible] بها آورد
[illegible] | [illegible] در آب [illegible] بها آورد

وحید آن غزلست اینکه گفت صائب ما

مرا ز بزم برون [illegible] بهانه گرفت

خوش آن گلی که [illegible] بالا گرفت — مژده‌ها پیک صبا از قندها آورده است

روی هر برگ ز خوشحالی چو گل [illegible] — فیض [illegible] رنگی بروی روزگار آورده است

هست هر برگی که [illegible] ساغر [illegible] — ساغر [illegible] آورده است

با طبقهای پر از لعل [illegible] — بر سر راه شه از بهر نثار آورده است

کرده برگ [illegible] — از پی آرایش جیب و کنار آورده است

ناک [illegible] برگ لاله گون — طرفه [illegible] بهار آورده است

گر وحید امید وصل دارد دور نیست

چونکه هر خار نگار را در کنار آورده است

از نقاب زرد چو بر توانم داشت — کجا ز خویش [illegible] بر توانم داشت

چو گوی [illegible] بسر توانم داشت — اگر وصال تو [illegible] سر توانم داشت

[illegible] — [illegible] سپر توانم داشت

[illegible] از تو [illegible] — چه احتمال که از تو نظر توانم داشت

وحید با تو که در دل [illegible]

ز غیر [illegible] ایمن‌تر توانم داشت

بادابابی

بادابابی که دل بلای کار خویش است — [illegible] اندک درد [illegible] است

در [illegible] هر که [illegible] — [illegible] است

[illegible] چون چشم [illegible] — در دلم یاد [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

از [illegible] حاصل [illegible] کارها — [illegible] است

[illegible] انجام در آینه آغاز دید

ای وحید آنکس که عقل [illegible] است

چون حباب از [illegible] — ای که [illegible] است

دیده‌ها را [illegible] — همچو [illegible] است

زنده [illegible] — [illegible] است

[illegible] جام [illegible] — [illegible] است

همچو [illegible] — [illegible] عاشق [illegible] است

[illegible] دارد وحید

هر که [illegible] است

آنکه دارد [illegible] دل [illegible] است — [illegible] است

روی گرمی بهر ما اهل شد دولت را فراز | آنکه میسوزد [illegible] سر ما آتش است

گو اندر [illegible] ز کاروان اهل ظلم | کانچه تو اندر ره ما میرسد جان آتش است

نیست در یکجا قرارم [illegible] چون آفتاب | گرچه در راه توام خار کف پا آتش است

راست چون شمع [illegible] کرده ام | در بر آتش در بر آتش در ته پا آتش است

اشک میریزد [illegible] چشم [illegible] دل | آب خضر از [illegible] بود در ده پا آتش است

بر نیارد عشق عالم سوز دست انفعال | سنگ آتش زن درون [illegible] آتش است

زانکه گرم میسوزد دلم آتش دارد | همچو شمع بزم ما را چشم بینا آتش است

در بیابان سوز دارد سر ما همچو شمع | در فراخ کاروانان کار بیجا آتش است

نیست در گیتی بجز عاشق کسی تنگ قرار | آنکه یک نفس در کف ما دریا آتش است

شعله ساز داغ [illegible] گلزار ما | عاشقا [illegible] عود را آتش است

ای وحید از دین جهان آن کس بری
چون نسوزد جان عاشق دل بجا آتش است

گر کسی از مردن فرو ریزد بهم اعضای دست | دامن او در [illegible] احیای دست

هر که خواهد دین [illegible] رشته چون حباب | نیستش در سر خیال پای برداری دست

در [illegible] نیست سالک [illegible] | نقش پای [illegible] بیش از جای دست

دور از دوار

دور کرد [illegible] از [illegible] بهر آب | میکشد کار زیان از راه دور جای دست

از [illegible] احوال هر کس [illegible] وحید
فرق نیست [illegible] جای پای [illegible] دست

[illegible] گذشتن از [illegible] جای [illegible] | گشودن [illegible] از هم [illegible] است

طلاق دادن [illegible] اگر [illegible] هوس است | کلاه [illegible] و دل [illegible] است

درین جهان که چو جام [illegible] | بود وسیله [illegible] است

بحال [illegible] لحظه [illegible] غربت بین | [illegible] که [illegible] است

[illegible] که از [illegible] صیدی گرد [illegible] | ز قید [illegible] نفس [illegible] است

تو ای وحید [illegible] شراب که ما
بجای جام [illegible] است

عاشق [illegible] خویش [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

آنکس [illegible] نسبت [illegible] | خود را [illegible] خویش [illegible]

عاشق [illegible] جانان [illegible] وصال | دل بر امید [illegible] خویش [illegible]

[illegible] حباب آب [illegible] | خود را که [illegible] خویش [illegible]

بجا بدان چو رسد نکته‌دان ز رحمانست
ببلبل سخنگو چو پر چو زر دلست

خوش بود نادان از وی حرف کمال
قفس چه بود آن مرغ را که بالاست

کلاه گوشه ان چو قدبا عارکست
دلم شکسته‌تر از کلکوی اطفالست

مقام بلبل دگر بود آن که درد و دست
دلم چو غنچه گرفتن بهست زبان [illegible]

چشم خیت از دنیا [illegible]
درحصار عافیت از محنت دنیا نشست

از نسیم تو خبر یافتگان بیخبرند
بیخبر هست درین باغ خبردار کجاست

نور تا چند شکستند دلقان لطف
کس ندانست و نه در دل [illegible] کجاست

اشک یکبار ز دل با چشم نهاد
هیچ طفلی که نداند ره بازار کجاست

خود فروشی نه متاعیست که آن غر کرده
شیخ ما لیک نه بر سید خریدار کجاست

دل ز زنار خلاص گشت سلیمانیک
کس ندانست که سر رشته‌ای کار کجاست

پیش من [illegible] ز لب بیجرب
به از آنست که بر سر کسی بار کجاست

هرچه آید نظر آیینه دیدار است
بارگی چشم مکو دعوی دیدار کجاست

چشم مخرق او و در رشته عاشق را
شمع افروخته بر سر که بر بار کجاست

چون شاخ می کلاه [illegible]
گر مرا پای تو نیست زخود بار کجاست

بیخودی

بیخودی در طلب شکرت نالنود
بلبل مست نه بر سدره گلزار کجاست

چو عاشقان دل بعقوب از لب چاکست
غبار خاطر روشن‌دلان ز یک گست

مرا نفس حق تو عین اظهار است
زبان دونش من جان گفتارست

کشنده‌ست بجو پست از خرابست بار
شکستی دل خلقش بجای گلزار

در انجمن که من از ذوق و دست صبا الم
خوش بود بلبان ز خارج آواز

نبکینی ز جوای بیوفا نگار دلم
که عیش و عشرت شاهان زحد افزار

چو شمع چیدل عاشقم گرد زنت وصل
لشمع خویش چو پروانه گرم گلبار

تو در دهره چو خورشید رنگ ماه شکست
دلم شکست جوان کوشت کلاه ز رنگ

در آب و آینه از عکس خود بدین سان
ز روشنای خورشید رنگ ماه شکست

ز چشم مست تو مژگان لطف ره کشود
ستمگری به کجی کوشت کلاه شکست

تمام رنگ بر ویش دمی که دید مرا
چنانکه در نفس صبح رنگ ماه شکست

گواه بردن دل چشم یار چرا
بچهره رنگ من از دیدن گواه شکست

چو شنید که تو وارزش شکسته وحید
بی بزم او دل زارم ز غیظ آه شکفت

جز غمزه تو تخت بجهان دل شکسته نیست | جز خون دل ریخته خونی نکجا نیست
بخش تو محال است گرفتار بنشد | آنرا که دلی هست و آنرا که دلی نیست
از رنگ رخ هر دو دلان تو حجاب است | در بزم تو چون شمع وجود جانی نیست
حالت دل خون شده ام از غمش ای | گر آتش غم لیک دل من آتش [illegible] نیست

ای جان وحید از تو دل خلق خراب است
هر چند که خالی ز خیال تو دلی نیست

گر جهان رو آورد و ز لب خود آید | محنت زندان بر آورد چو دیوان [illegible]
در دلم چاک از حسرت لعل لبش | مور در از مهر خود و مهر سلیمان [illegible]
بخش من گشتن لب شان برابر | گلشن را مهر یک گلستان کند

انجمن بخش تو سیر ان گر به خوبی کرد | بخش ما مانند طفلان چهره نیکو کرد
گشت رحمت چون کشت زخم زار ان | ای نسخه دل ما سنگ مالش کرد

وصف او را دلم چه سیکفت | با که او حرف با دمشه سیکفت
تمت ثم

چشم من خوش منگام مزار | دام مرغان نگه می گفت
غمزه اش می ات بیدار گشت | آنچه از چشم دل سیه میگفت
احول آن توخ ز راک میدید | وحده لا شریک له می گفت
در حساب شمار بوسه دلم | ده یکی را و یک بده میگفت
هر که میدید در قفای تو ام | آه از این مرد که چه می گفت
چه عجب بود مرا | غیب او جو حرف چه میگفت
در نماشای خویش وصل یار | گاه دل آه و گاه وه می گفت

بر دو کش خایان سر قلم جلوه [illegible] | بر سر خود چو شمع هم صد پروانه [illegible]
بود از دو عطفش گرفتار دل بودن عاشقان | رزق خود را هر که جون [illegible]

را عطان نامقید را چو کلاه [illegible] | دایم این باد از سر نماز دیگر است

گفت کم حال دل با او [illegible] | قطره باران ابر عشق [illegible]
در شب [illegible] در سیاه خود [illegible] | زانکه در دل هیچه دارد [illegible]
چون سپیدی آتش [illegible] | نکهت گل از چمن با که در گل [illegible]
می نشاند بر دو خلوت خانه باد صبا | خانه هر دل را که کرد [illegible]

کرده عزم نظاره این جهان کرده وحید
خنده بر لب دارد و مانده [illegible] انگشت

دور وصل و دور فراق از کنار آمد است — عشاق را کسی [illegible] لبست
کرد چو لاله داغ [illegible] آب اگر خورند — عشاق را ز [illegible] محبت
زاهد چگونه پای گذارد در این شرع — مسکین تمام عمر گرفتار [illegible]
حنظل کسی ندید که شکر ثمر دهد — جز تخم معصیت که بر او [illegible]
بوند چون کنند [illegible] بارور — خاک مراد [illegible] ثمر [illegible]

بود وحید دور از آن خون هم خورند
دایم میان چشم اهل ما عذار [illegible]

اعتراف زان لب [illegible] — نیست چیزی از تو [illegible]
مجروم [illegible] — رخ رنگی که [illegible]

دل بجز تو نامعتبر [illegible] — [illegible]

دیدن جمال [illegible] — جان [illegible] بار دادن [illegible]
یکسر [illegible] — خانه [illegible]

طفل را ازل

طفل را از ازل حرم هر عالم [illegible] — روز عرش همه عید [illegible]
بیت دل الا [illegible] اسباب شباب — که همه جا [illegible]
رنج من [illegible] ازان [illegible] — بیش طفل که [illegible]
همچو آهو چشم او ما [illegible] کرد — سایه [illegible]
در [illegible] — همچو ماهی [illegible]
است خونها [illegible] عاشق از رخ — [illegible] تا که دیده [illegible]
تا جنس [illegible] — از [illegible] لب [illegible]
تا در مقابل رخ خورشید عالم [illegible] — هر خاک تیره که بود آفتاب [illegible]
چون یار [illegible] — در [illegible]
شبها [illegible] — که روز [illegible] چراغ [illegible]
[illegible] — بهر حیوان آب [illegible]
[illegible] — [illegible]

در [illegible] — حرم [illegible]
از [illegible] — در [illegible]

بیت دارد بسوی نخلها کرده لطف ... بر کف از هیچ جا عوارزه دیدان براست

شادکن ما را الکوت ... زانکه ای آید برون ... لبم از ...

ای وحید ... ای بگوی زانکه ...

بر خراب ... چون ... زیان

تا زلف چلیپای تو ... سنبلم ... های اللات

منزل خوان کرد دربن راه که مایم ... چون قافله ... کرد ... بسیار است

خضری بود ... سبزه خطانش ... آن ره که با قلم ... ریحان است

از خود چو توی در ... جوانی ... زان ... در آیینه باز است

در گریه ... کرد کدورت ... چون آیینه ... که روشن زنگار ...

هر گردش آن چشم وحید آفت ... است

هر چند که سرمایه صد عمر ... است

... زرد ... زر حب نصیب است ... هوا ... طبیب است

از حسرت ... تو چو بادام ... چشم ... باز کرده

... دگر ... اکنون ... رنگ ... هر چند ... باد ... است

... گو ... ترا ... جلوه ... هر ... زرد ... ز ... است

بخت ... کی

سخن کز بی ... بر ... نقطه ... رسیدن ... لب

هیچ چیز آرد ارامان ... بس را ... هیچ ... شراب ... نیکست

ابروی ... عود چشم ... جنبش ... خط ... زلف ... مکتب

دور بار آز از خود ... وصل ... ظاهر ... که ... برابر ... است

... الف ... پسر ... کاکل

هر که را در ... فریاد ... راه نیست

با عیش نقد ... سر انجام ... زان روی ... بوسه ز الهام ... است

جز تو چون ... دیده را ... زخمهای خار ... گل ... را ... است

خواه روی ... خواه ... نیش خوردن ... را ... است

گر تو ... سرکش ... خنده گلزار ... را ... است

چون نهال ... اگر ... خرمی ... خندیدن را ... است

ترک ... نی ... با خون دل ... وحید

خون ... باده ... خوردن را ... است

آنکه در راه طلب ... ره ... دیده ... نه دیده ... زرد

در ... جان ... ما ... جلوه ... است

هر که کف بر دو جهان و دریا کشند — گوئی آن [illegible] چه جای دریاست

چون فلاطون ز دل و دیده [illegible] — یکطرف [illegible] و دریاست

هر که چون آینه بگداخت دل خویش و دید

گر بود سنگ ز بیگوهری گوهر دریاست

درد و درمان غم من ز خیال لب کیست — نقش پای [illegible]

از [illegible] — نقش کام اهل [illegible]

دوری از مطلب [illegible] — [illegible]

ای که داری آرزوی [illegible] — درد دل [illegible]

دانش خود [illegible] خضر ره مطلب

چون ترا علم یقینی [illegible]

کو دل [illegible] — جای [illegible]

چاره [illegible] — دست و پای [illegible]

هجو [illegible] یار [illegible]

شیوه‌ای [illegible]

در صف [illegible] چاره درد [illegible] — جام [illegible]

[illegible] — در دیده من هر دو جهان نقش [illegible]

[illegible]

چون عشق [illegible] دل‌ها — چشمه [illegible] چشم [illegible]

معلوم [illegible] آب — [illegible]

هر گه [illegible] زبان ناله — در دل دریا [illegible]

[illegible] درگه [illegible] — دیده [illegible] از حیرت [illegible]

تا [illegible] — [illegible]

چون گرد [illegible] — گویا [illegible]

[illegible] — زانکه تا [illegible]

آنکه [illegible] — [illegible]

هر که [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

دور [illegible] — [illegible]

گرچه [illegible] — لیک [illegible]

[illegible] — زانکه [illegible]

[illegible] — [illegible]

با نشئه لبان تو دردم سر به سر خوش است / سر در دلیش این غبار زده فرو لاله نشست
از نور شمع حلقه بزم گشت منتظم / جمعیت بنای زیر بنای [illegible] نشست
از ضعف تن نهان شدم از دیده چون حباب / عریان شدن کلاه بسلامت نشست

فانوس شمع ای وحید تمام که باریست
چون کاسه شکفت وقت عزیز گلاب نشست

بنظاره‌ی خورشید داغ انم نیست / هیچ یول ز زمین تا با آسمانم نیست
چو آن هدف که رنگ نیست زخمی از تیری / نشان یارم و از یار جز نشانم نیست
میان گرم روان همچو برق مشهورم / ولی چو شمع جبینی عرق فشانم نیست
بغیر یار درین شهر کس نمی آید / ز خود چو آینه جز هیچ در دکانم نیست
خنک غبار چو دریا شود دلم بی موج / ز بس که عاقبت آزار در سامانم نیست

وحید تن بزبان آوری علم شده‌ام
برنگ شمع جز یک حرف بر زبانم نیست

یا باده گشتی زر بدن دار بابل است / بعث یا دل زارم بسر هر حاصل است
بوی گل مشکین بسر بازار دود / در حیرت غنچه بلبل صرف غافل است
گرچه آن غنچه دهن رسیده از بر نفس ما / لیک تا گفته چو بوی گل از آن لب [illegible] است
در جاید در جهان [illegible] خروج زرد / بس دل یا حسرت عشق جز نگاه [illegible] است

تمام شد

نمودن یاد دور [illegible] دگر وحید / تا حرم عشق تو در خانه دل قرار است

بینش در دیر صفت تو دگر بر دو / گلشن هستی و صحرای عدم بر دو نگست
وعده تجلیست که سر منزل از شمع گل / کفش و گردن من همچو قلم بر دو نگست
کرنه خامه ز خونین تش قلم است / عاشقان را نظر شادی و غم بر دو نگست
قسمت شکر و بیداد و لب زاهر / نیک و بد در نظر اهل کرم بر دو نگست
جنت بیکا که درین راه زیارت کردنیست / در حرم کعبه و در دیر صنم بر دو نگست
همچو اوراق خزان مطلب اگر زبا بنشست / کمی و بیشی و دینار و درم بر دو نگست

زندگی مرگ هم تو دل و جان وحید
بی رخ خوب تو شکر دو سم بر دو نگست

بلبل از اینکه دور در گلشن نشسته است / هر دو چو تیر بر تن ملبل نشسته است
در باغ آشیانه [illegible] نغمه عندلیب / هستیست سرو بهر که بر گل نشسته است
بهری که عمر خویش بدنیا نمود صرف / رخت آب برده است که بر پل نشسته است
آتش نها در دل همچنان تو / چون شبنمی که بر ورق گل نشسته است
در راه انتظار نوای مو فاد وحید / عمریست کز برای تغافل نشسته است

هر صید دل نگاه تو تیری رسیده است — چشم کرشمهٔ تو کمان کشیده است

ز سینه از نفس که بر آرم بیاد تو — خورشید چون شبنم بگلشن دمیده است

جاهل که دل ز حرص دنیا بریده است — بی آب و رنگ چون ثمر خام چیده است

جز دل که بیخود از شش جهت در میان — در بزم او دلم چو انار کفیده است

با یار لب که نیست مرا تاب گفتگو — از شرم نامه ام چو زبان بریده است

تنها نه بلبلیست غزل از غمش وحید

در باغ غنچه هست گریبان دریده است

چون عزیزی بجو که گرد رب نجوم نجات — در حوادث [illegible] از [illegible] نجات

هست زنان [illegible] از باغ [illegible] — [illegible] خاک [illegible] آب نجات

مرغ [illegible] بر [illegible] جای [illegible] — از [illegible] نجات

کل اگر [illegible] وصل گل — [illegible] در دعوی [illegible] التفات

[illegible] دوهم فرقه [illegible] وحید

خرفها را [illegible] از هم [illegible]

[illegible] هر جا که هست — هر چون کشتی [illegible] از [illegible] رست

زاده [illegible] به [illegible] — بر جای کهنه [illegible] شکست

[illegible]

چون لاله مانده [illegible] بهار — گاه بهار است حسن گاه است

چون چهره [illegible] — جست [illegible] کس [illegible]

دانه [illegible] چون دل [illegible] — شد [illegible] است

[illegible] دارالسلام وحید

صورت ما [illegible] چون دل [illegible]

که اهل آه دل ز اهل اعتبار کند — [illegible] شعله آتش [illegible]

زباد [illegible] که [illegible] دهر — ز صفو دایره اهل اعتبار کند

چو غنچه زخم دل [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]

برنگ [illegible] دلا [illegible] — [illegible] اعتبار کند

[illegible] وحید [illegible]

[illegible] حرف [illegible]

[illegible] بر عاشقان [illegible] گلست — [illegible] گلست

[illegible] گلشن [illegible] گلست

شبنم [illegible] — [illegible] گلست

[illegible] — [illegible] بهار که [illegible] گلست

بیا وزر که یکایک بهشت با تو کنیم
ور جهد خسته درین باغ [illegible]

چو شمع مهر من سرخ [illegible] — تو آنچه نور کمان [illegible]
برنگ چو بر آمد [illegible] — اگر چه آمده [illegible] نقاب [illegible]
چو موم شمع که آتش دود [illegible] — عنان [illegible]
فغان ز جور تو ای [illegible] — چه جا که [illegible]

[illegible] رساند [illegible]
ز جور یار [illegible]

ز جهان [illegible] — [illegible] مجلس [illegible]
همه [illegible] — [illegible]
ز قصار [illegible] — [illegible]
ای که خود [illegible] — [illegible]

[illegible]
تا ز تاب باده [illegible] جانان [illegible]
از زبان حرف [illegible] — ز [illegible] چون [illegible]
باز [illegible]

یارکی [illegible] سوی چشم [illegible] — [illegible] در راه [illegible]
تا خس افتاده [illegible] — کار چون [illegible]
تیر مژگان [illegible] — عاشق چشم تو چون [illegible]
لذت درد تو [illegible] — چو [illegible]
خون هر کس [illegible] — [illegible] چون [illegible]

خورده [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] چون از کف [illegible]

ای که دل از [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
کوه [illegible] — [illegible]
[illegible] — در درون خانه [illegible]

[illegible] یار [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
ریگ روان [illegible] — دریای [illegible]
خون شد دلم [illegible] — ویرانه را [illegible]

بگذر ز نبرد جنگ زهد و لاخ و ثنات　　گر بجز خرقه گل جو بس گوارست

با جز زراچه بهره بود از شکفتنی　　در دشت بی گیاه نشان بهارست

صدف گرامی وحید که این بیت در را

گردهان یار غنچه فهم انتظارست

یاد کشیدم ناله گر ملامت صحرا ریخت　　یک قطره دم گریه گرز بیدادم [illegible] ریخت

دامن آن آتش رو چمن [illegible] دل افتاد　　همچو شمع از کف [illegible] بر خاک ریخت

شمع را دل سوخت [illegible]　　چون نزد دل ای جفاجو [illegible] ریخت

غیر زبانم میکشد [illegible]　　با وجود آنکه هرگز در زبان [illegible] ریخت

هر که از سر شنیده [illegible] آمد وحید

در [illegible] همچون شمع از [illegible] خاک ریخت

تا هم و از گشته جان [illegible]　　ربک دل [illegible]

چون صدف گوهر [illegible]　　از در و شیخ [illegible]

در دوران [illegible]　　[illegible]

گر چه آغوشم [illegible]　　گرد آغوشم [illegible]

بسکه دل بنهاده ام [illegible]　　هست [illegible]

ای لب

ای لب و [illegible] آن [illegible]　　[illegible] گردانی [illegible]

گر لطف [illegible] غنچه [illegible]　　غنچه گل را [illegible]

صبر آن دارم [illegible]　　[illegible] دولت [illegible]

[illegible]　　[illegible]

[illegible] وحید

[illegible] ما آب [illegible] گردد

در [illegible] آسمان معلوم　　[illegible] معلوم

در [illegible] صاحب [illegible]　　تا [illegible] معلوم

[illegible]　　[illegible] معلوم

در [illegible]　　[illegible] معلوم

در [illegible]　　[illegible] معلوم

شمع [illegible]　　[illegible] معلوم

[illegible]　　[illegible] معلوم

[illegible]　　این [illegible] معلوم

از [illegible]　　[illegible] معلوم

زور بردم کشد فسانه خود چون کمان · آید ایکاش از کس چرخ آسمان معلوم نیست

که توان از تیغ افروز زیش راست باش · آنکه میرزد مرا بر مرد مان معلوم نیست

نرگس مست که توان کردن از دل اختیار · یعنی آمد حرف بیرون از دهان معلوم نیست

امی وحید این غزل با شد که گوید حکیم

جوهر آینه در آینه دان معلوم نیست

کسی که از بزم انجمن گلعذار گذشت · چو برق از نظرم جلوه وار گذشت

از آن دمی که گشودی نقاب در عارضی · تمام سال بر اهل جنون بهار گذشت

فرو داد دلم کشت تیز داری ما · دمی که از بزم آنشوخ گلعذار گذشت

ما بو خود ای هند حباب کنی · که در غمهای دل از چشم اشکبار گذشت

ز حصه جو نیش که ز چشم اشکباری · چنانکه از سر آب روان غبار گذشت

نگت دیده من تماشای تو وحید

بجاد پای نفس و نیش نوار گذشت

نصیب ما چه ز لیلی نیست · که بعد از ما بجای ما سخن هست

توان از شعلها بی تو دانست · که با دیگری در انجمن هست

ز خود در نمی تو ابد رهایی · اگر چو شمع باشد کم سخن هست

تنی و جسم نقد و جنس هم · همی وردی از درد جان تنی هست

وحید ازباد

وحید زیاد ان لبها چراغی

دل ما در انقا نوشش گفتنی نیست

خاک در زمین جز اهل آشنا نیست · شهرهای مختلف در حسن دریا یکی است

هست دل خو دیده بس ازین بود رزم · تن زمی در زخم و در سوختنیها یکی است

دیده تا گرداب چون کرد از برای دل · درس نرگسان من با درس دریا یکی است

انگه راه کعبه و ملش نهان از دیده است · نقش با در راه از با دیده بینا یکی است

امتیاز عالم و جاهل بود از فضل دل · راه چون باریک شد بینا و نابینا یکی است

نیست فرد خوبرویان از بخشش وحید

منبع لب سیارات فیض رخش از ما یکی است

بجز تو در دو جهان خاطرم سزاوار نیست · خم ز زلف دو عالم دلم خریدار نیست

نگه چو دیده رواز ریخ ره دو اراز نیست · بلند و پست ره آفتاب هموار نیست

دمی که عکس تو در چشم جادوار · نگاه رفته کرا دیده ام بار نیست

بخوابم آن بت چین رو چی سایه آید · که رفت خواب به چشم نظاره سزاوار نیست

خیال آن کمان ابروی بعد از حکم · دلم ز بار نگاه خویش سزاوار نیست

ز جا بمژده و جلت نیز ادب · ز درد های تو از نیست هم کساد نیست

چه حالتست وحید اینکه یار در چشمم

نگاه چون مژه از حیرت تو [illegible]

جلوهٔ او چون رخ صبح [illegible] نهفتست   [illegible] کنه کمالش ز [illegible] نهفتست

دامن از [illegible] [illegible] گرفت   خون من چون آب [illegible] [illegible]

ضعف دارم [illegible] [illegible] جوان [illegible]   رنگ زرد من [illegible] [illegible] [illegible]

غنچه دادیم از شکفتن برگ ریحان [illegible]   لطف باران [illegible] [illegible] [illegible]

ای وحید از من [illegible] [illegible] [illegible] ام

دمی از خود [illegible] [illegible] [illegible] نیست

دیده ام تا عارض آن دلربا را [illegible]   از [illegible] خود [illegible] از خود [illegible] [illegible]

شوق [illegible] گران [illegible] [illegible]   [illegible] از خود رفته تا دریا [illegible]

اختیار [illegible] از کو [illegible] کرد [illegible]   با [illegible] [illegible] کرد [illegible] [illegible]

دیده خود را [illegible] آن پری [illegible]   [illegible] من فهمیده ام [illegible] فهمیده

روی جانان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   بخت [illegible] [illegible] خود را [illegible] [illegible]

ای که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وحید

چون چراغ [illegible] [illegible] [illegible] خود [illegible]

هر که [illegible] [illegible] خود [illegible] [illegible]   از [illegible] [illegible] دیگران [illegible] [illegible]

/۱۳۲

با [illegible] کسی ز [illegible] [illegible] [illegible]   رزق روزی خوار کان اول [illegible] [illegible]

آه را در دل چو در دم سرد [illegible]   چون حبابم باد پای [illegible] [illegible]

چون تواند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   گل [illegible] خار [illegible] گل در آغوش [illegible]

من [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   آب گوهر چون [illegible] [illegible] [illegible]

عشق خود را چون وحید از مردمان پنهان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تا دل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] سینه ام [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چون حباب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] نفس [illegible] [illegible]   چون حبابم قطرهٔ خون [illegible] [illegible]

در سر کوی تو چون [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چاک دارد سینه ام چون [illegible] [illegible]

دل ز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بالیده [illegible]

کار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   صد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] دل از [illegible] [illegible]

خضرها از جور جانان بر دل مجروح من | چون گره بر گوشهٔ ابروی جانان [illegible]

ره نوردان [illegible] سالک منزل [illegible] | ره نوردان ز ره [illegible]

جان و دل هر چند وقف آرزوی [illegible] | [illegible]

جادوی [illegible] | خاری وادی [illegible]

خاک [illegible] | عالم آینه [illegible]

کاهها را [illegible] | دست زد [illegible]

[illegible] | [illegible] دارم [illegible]

هست [illegible] | گرم [illegible]

آب از رنگ [illegible] | در دریا عشق [illegible]

جیحون [illegible] وحید

[illegible]

زلف [illegible] جانب [illegible] | هر چند [illegible]

گفتم [illegible] | از [illegible]

زان [illegible] | خاری [illegible]

من مرغ قفس [illegible] | [illegible] گلستان [illegible]

پنهان [illegible]

پنهان [illegible] | هر چند [illegible] زبان در دهنت

ما [illegible] وحید از دگری شکوه ندارم

فریاد دل خود [illegible] کس [illegible] نگفتیم

هر جور [illegible] | [illegible]

کسی که [illegible] عشق تو [illegible] | چو نقش پای [illegible] نتوان [illegible]

هلاک آن بت [illegible] | خیال [illegible]

[illegible] | چو [illegible]

توان گرفت [illegible] وحید

نگاه [illegible] نتوان برداشت

داری لبی که چشمهٔ حیوان در او نهفت | دارم دلی که راه [illegible] در او نهفت

تا میتوان نهفت [illegible] | همچون [illegible] غنچه که [illegible] در او نهفت

[illegible] | آن مسندی که تخت سلیمان در او نهفت

آمد نسیم صبح و جهان [illegible] | [illegible] در او نهفت

آن چاه [illegible] | چندین [illegible] یوسف کنعان در او نهفت

دارد [illegible] وصل [illegible] وحید

لب [illegible] که خندهٔ پنهان در او نهفت

جانم که آمده است بلب عذرخواه کیست / چشمی که بسته است ز عالم نگاه کیست

از روی بجای قطره باران هلال شرار / این ابر روزه کرده نصیب سیاه کیست

از تیغ [illegible] بجای نمی نیز شد / این ابر فیض بسته بر کی کلاه کیست

شد چشم مهر خیره ز دود دل [illegible] / [illegible] کلاه کیست

چون شعله هر که هست ز رزتاب خورد / گیتی [illegible] که آرامگاه کیست

تحسین بدست تیغ تو کم کرده ای وحید
زخمش که لب گشوده به بحث عذرخواه کیست

از راه دلم که تیر خدنگ است / از دیده نگاه در کمند است

هر کس ز خودی کناره گیرد / چون سایه ز خارها گزند است

سوزد بدل دلم سپندی / بر آتش خشک او سپند است

هر جا باشم هلاک اویم / مژگان تو قلعش بلند است

عشقش در دل نهفته ام وای / آنجاست که شعله در بند است

زتاب رخش وحید امروز
در چشم تو مردمک سپند است

بخود دم از مستی دلم دیوانه است / کردکشی [illegible] کردش [illegible]

[illegible]

شمع تا از رخت از یاد تو دور ماند کوی دل / هر سر موی تنم بالی و پر پروانه است

یک طمع دارم که حسن جنت [illegible] راهم شود / تا ترا دیدم نگاه از دیده ام بیگانه است

میکند بر ما ز جور از جوهر [illegible] بی اعتنائیست / رنگ زردی حالتی شمع تر پروانه است

آشنائی با ز وحشی بیشتر دارد وحید
هر که با خود آشنا باشد ز دل بیگانه است

تیغ را دل آب از قضا دیده و تیغ نهانی هاست / دام با صد دیده حیران طلب نهانی هاست

ما ز وحشت ملک هستی را نقش [illegible] / آه [illegible] ز راز [illegible] نهانی هاست

سیرهای مردمان در آب کشتی میکند / اضطراب دل عیان از راز پنهانی هاست

حیوان از روی ما [illegible] / رنگ [illegible] را با [illegible] نهانی هاست

ای وحید از پای خواب آلود ما آگه نشد
نارسائی صد قدم پیش از تن آسانی هاست

گرد دلم [illegible] / همچو چشم عاشقان [illegible]

چون زبان رازداران صفحه بگذشت ما / ساده [illegible]

صفای آینه هستی [illegible] / [illegible]

در میان عشق [illegible] / [illegible]

استخوان من ز فیض بکنه رگش وحید
چون صدف از شوق لالا در مکنون پر است

به راه محنت و غم نادمیده خاری نیست / که خار خوار خوش او در دل زاری نیست
گداز عشق بس صاف کرده مشرب را / ز عکس من دل آینه زنگاری نیست
توان شناخت که در عشق زرد رخساره دلیست / به روی هر که ز خون جگر نگاری نیست
کن دفتر دل از شکست خود لبریز / بجز وجود تو اسباب را حصاری نیست

ببین که تا دم مرگ از وحید لبریز
بهر ناله غم در زمانه یاری نیست

ز نسبت زلف تو که چون پر زاغ است / تاریک آشیانه در این جا چراغ است
چون بلبل از زبان عالم بلا [illegible] / پروانه ما سوخته با داغ است
همکاری من با دگران نقص خرد / هم صحبتی مردی خرد دردی دماغ است
نازم به شهنشاهی اقلیم فراغت / نه بال هما در دل و نه سپهر ایاغ است
با نور را سوخته هر ذره غبارم / چون نامه روشنک آینه باغ است
هر چند وحید آتش عشق ام [illegible] / هر ذره ز خاکستر من گرم سراغ است

تا همین تنها دل از رشک تو حیران مانده است / خاک بر جا نقش هم چون شاخ مرجان مانده است
بسکه حیران لب چشم تو نقش [illegible] / چون سحر نقش نگاهی مرگان مانده است
بر نیاید کس بخود از جلوه نقش کمال / بار این منت بدوش اهل عرفان مانده است
همچو برگ گل که در اوراق [illegible] / جلوه یوسف بچشم پیر کنعان مانده است

دیده تا سیر قد رعنای جانان را وحید
رنگ چون گرد وصل در چشم حیران مانده است

در کوچه انتظار دیدن ز رهگذر حیف است / خار جفا ز پای کشیدن ز رهگذر حیف است
فکر وصال داری و [illegible] / از بخود این ذوق رسیدن ز رهگذر حیف است
مارا ز راه گشت رهنمای یار میکند / این رشته چون گسستن کشیدن ز رهگذر حیف است
در پا خلیده خار ولا پا [illegible] / این رنج کلک گزیدن ز رهگذر حیف است

چون ناله ای وحید ز دل [illegible] کشید
منت ز شوق وصل کشیدن ز رهگذر حیف است

تا دامن وصال تو از دست رفته است / نظاره همچو رنگ ز چشمم پریده است
چون ناله ای که بسته [illegible] / [illegible] ز دل [illegible] کشیده است

هر کس که ز دید چشم تو بوسه خونی / آئینهٔ دیده از پی حیرت کشاده است

هر کس ز دست در دلم از مهر کرده جا / ای جانه بروی جهان در کشاده است

دلم ساکب بین که جو بسته ام عالم ازو

با آن غرور حسن جوابم نداده است

از نقش خیزد رای ما رستانه کجا / رفته از کار زبانی حرف دلبرانه کجا

باز برگرد سر شمع غبارش گردد / سوخت در عشق اما جرأت پروانه کجا

خشت و رخ تو دار روح نسیم بردم / تا غباری ز سر خط [illegible] کجا

چرخ د خورشید زن کشان ابو دار باده / همه رفتند ولی شیشه و پیمانه کجا

چون صدای که بجز دیوار فلک کوه / دل تو کرده [illegible] مستانه کجا

عاشقان بر از غم عشق بتان دیده ضعیف / در دل هیچ [illegible] غم جانانه کجا

رفت جان لیک بتان دیده تو محو نگاه / شیشه خالی شده و گردش پیمانه کجا

خاک شد دیده و چندان نظر یار رسید

رفت دریا و همان گوهر یکدانه کجا

هر که در مزرعهٔ خاطر هوس تخم کاشت / حاصل آتش داد گرد و حسرت [illegible]

بار چون ابر اگر گریه خونین بر ریخت / دیده را گر چه دل ز ریخت [illegible]

دل زخون

دل زخون زده ارکان نظام تو ریخت / دست هر چند که از دور بر آن سر و آب ریخت

دیدم ای چشمه حسنی که بحواس [illegible] / الف در آب گهر ز دست [illegible]

داغ چون لاله [illegible] رفتار تو چند

پای در راه تمنای تو هر جا که گذاشت

چو عکس لب تو چشم تر آب در دیده / زبان بس آن [illegible] در دیده

هزار چشمهٔ حیوان نموده [illegible] / ز چشم آوردم تیغ تو آب در دیده

ز باد مهروی از رخش که دارد حسن / مگر خیال تو در دل بخواب در دیده

زبسکه عکس جمال تو در چشم افتاده / حباب باده نفس [illegible] آب در دیده

قدم گداز به چشم در چند با دا [illegible]

که هندوی شب هجر تو خواب در دیده

نفس سوخته چون با دل بریان از تست / نفس بلبل از شعله نجان از تست

دوزخ گرم نفس از سوخته ام / همچو قندیل ز [illegible] گریبان از تست

شمع را نظر تو بجا که قدر نگاه تست / شعله ام ز [illegible] دامن [illegible] از تست

[illegible] بروز کرد بلعب [illegible] ز گریبان بهار / قطره ابر چو با دانه دهقان از تست

آن ردای که نه با لفظ خاطر نشین ناله‌ایست که از محمل ویرانی او ریخت

باید لفظ که گذشت از دل خونین قلم از سر هر قطره صد جلوه برای او ریخت

نکته گو بود و ز وحشت سخن پیچ و خمی شعله در خار و خس از جنبش جولان او ریخت

مردمک هست که مجنون بیابان ازل برده در لفظ [illegible] غزالان او ریخت

لاله گون دل بیچاره ما ریخت وحید
می خونین خود از کوه بدخشان او ریخت

نه خطی بگرد دهان گوش یار زده است که غوطه روز سیاهم در آفتاب زده است

بکوه خورده ازین بار که دل دارد نسیم کشتی ما را چو حباب زده است

ز دیده ام نرود خاک آن حریم ازان نگه که زره تو آب زده است

لباس زرکشی دل که به عشق دوزند بقدر مستی آن چشم بر کباب زده است

سنان محبت ملک [illegible] دلم گره خسته زخم که بر لقات زده است

قضا نوشته ازان ابروی [illegible] ز صفحه [illegible] نقاب زده است

لبت که با لب [illegible] که [illegible] باده ز موج [illegible] حباب زده است

سیاه روز چو ابر بهار گشت وحید
اگر چو غنچه خود را بر آفتاب زده است

بپیچیده

بپیچیده ببوی ناموس بوی [illegible] ریخت هر رنگ عدم کرد [illegible] ریخت

پروانه ز فانوس بر دولت دیدار از حسرت [illegible] ریخت

در هر دو جهان نیست نظر از [illegible] در حسن [illegible] ریخت

چون رنگ زردی زخم [illegible] تیر تو ز خود [illegible] ریخت

هر برگ گل آئینه فیض بهار است ز افشانی قدم [illegible] دل ما [illegible] ریخت

چون جان وحید از غم عشق تو بسوزد
ببینید که در آغوش [illegible] ریخت

شب هجرم ز صبح محشر است دیده ام روشنایی سحر است

صبح از شکم بلند میگوید که مرا هر چه هست در نظر است

چو تمنای او برون نیست دل دیوانه ام که در بدر است

پنهان در سینه صاف فهم ناوک غمزه اش که بر جگر است

دیده ام ذره را ببین وحید
که بر هر ذره که نظر است

گره در دل یاران کاکل است که شوری از دو در دل سنبل است

دلِ صاف و دام چو آب روان — که با خار خار است با گل گل است

حذر کن ز بوی بهار و نسیم — که زلف پری رخ سنبل است

ز الفت ره روی ذرگان تو — جا فتنه فتادم که خارش گل است

تو در گلشن ار آشنا و بوی گل — که از رنگ بیش چون دل بلبل است

شعری چه بر ملک ز هستی وحید

چو خم گشت وحشت بجای دل است

ای که نقش که دولت دوام هست — غلط افتادن از ره نیکو آن هم هست

غیر با نجابت گلش در دل نباید — عکس در خانه آینه نامحرم است

بشنو از موج سرشکم نیز دارد — گوش کش گلک را که جای قدر از شبنم است

خضر با چندین کس او جام نگار بیند — عمر جاوید تو چون بشنیدم از بکدم است

آب ما از زلال آینه دار خود — آه از آن دل که زر بودای هستی درا است

با دلان نیم الکاهی کس ار اکو دارد — کفت امروز ز لب شیرین با شکرم است

نگذرم خبری کنم جهان را — کردم قاصد معشوق تو در کرم است

کفت حال دل خود با آن — چند گویم چه بگویم درد جور عشقم است

اردو زند

گرد در عشق تو قطع نظر از گرسید

بعوارض در دهکر تو خسته ما هم هست

هر چه داری ز خود کش که شماری از — فرصت خود جو بسی بکذاری از است

یار نمی آید یک ناله هر از است هر در — من ز خود در فته ام ای سیل ز باد آر است

از پی بردن دل آینه بنا حبیب — هر کس صبر که این صبر ز خسار است

لخت های دلم از اشک بود در کف تو — گرچه آینه زمین آینه داری از است

فرصت باد دگرای دل بر جون وحید

ناله کن ناله کنون نوبت زاری از است

دل آزاران نرگس جادو تو ام از داشت — چشم از عال لب او نواهم داد

لب که بکشاحتم از حیرت لقاره داد — تکیه خونبش از آتش نواهم برداشت

چون از آن نرخ تو ام می کل کرفت — شکر از ضعف ز کلک تو نواهم داشت

بکشد باد دمان تو ربای کبر را — اینچه خالیست که بگو نواهم برداشت

آب بر آتش دل هر زمان میغ وحید

لب خود از لب این جو نواهم برداشت

از چیم ناله خاطر خشان نشاند — همچون حباب بر دل اعتماد

هر لحظه ابر رحمت او در سحب | وز خاک ما چه بود که تخم مراد رست

محروم شد ز نامه دلم گر ز لوح حسن | در نوک خامه نون ز [illegible] بست

تنها نه عاشقان چمن بردان او | در شهرهای کشور هم [illegible]

از جوش شور حور و بت چشم یار

خاموش ای وحید که هنگام [illegible]

بگذر ز جانی که منزل ما جای دیگر است | چون نشتر از نباله گذر کرد در سر است

بوی تعلق گران بر مشام او | مومی که ترک [illegible] گند [illegible] است

عمر ابد ز عشق خوش بافتیم | زین آتشی که شعله کش آب کوثر است

هر جا که هست بر دل مجروح [illegible] | مژگان او ز ناله عاشق رساتر است

چشم کسی وحید نشد تشنهٔ [illegible]

خورشید را به جلوه برون آی از نقاب

هر چند ز چشم تو مرا روز سیاه است | باز هم خم ابروی کجت [illegible]

از من کشود ابر بهاری [illegible] | [illegible]

با رخنه در دیده من [illegible] | [illegible]

چون دام که صیاد کند [illegible] خاک | [illegible]

ز چشم کشای چو وحید [illegible] | هر جا که [illegible] پای [illegible]

دلی که

وحید از ما و در وی [illegible] نشیمن | هم از بوی همه در قفس است

دلی که نرگس او مست با حبیب ده | [illegible] زنار راح دل [illegible]

خیال ما که [illegible] با صبا [illegible] | رواج باد و نوا ز ذوق آتشی [illegible]

ز موج رنگ روان [illegible] | چو آبگینه ز لفش [illegible]

به نیاز جاری جانان [illegible] | [illegible] طلب است

از آنکه خانه دل جلوه گاه اوست وحید

[illegible] خویش ز [illegible] کمال [illegible]

لبریز آبله ز خون جگر [illegible] است | دل بود از ده من [illegible] است

آموخت [illegible] | بادهٔ عشق نکویان [illegible] است

[illegible] | برده دیده من [illegible] است

خون شد از حسرت [illegible] | آنچه [illegible] راه نمی آورد [illegible]

گر ز سنگ دل است بی‌رحم وحید

دل ما نیز ز لب [illegible] سنگین است

شد بهار [illegible] | با نسیم [illegible]

از صدای آب [illegible] | بر لب [illegible]

از سبکروحی گران گشتیم بر طبع کریم | لنگر کشتی درین گرداب از بی لنگریست

رنگ می باید مرا گر دل نباشد گو مباش

باده گر باشد کجا بار آتشم از ساغریست

یک جهان در هجر آن نورچشم آلوده گشت | شعلها در جان من بال و پر آلوده گشت

خاک بر سر میکند در کوی او شام سحر | [illegible] [illegible] کشور آلوده گشت

راه کم ناسی باقلیم فراغت برده است | مسکن عنقا او کشور آلوده گشت

این پریشان خوابها در دیده ام شام و سحر | جوشش مردم [illegible] کشور آلوده گشت

در تن آسایش کسی خواهد نگردید | بال وحشت غنچه از رو و پر آلوده گشت

خواستم راحت و [illegible] از درد [illegible] شدم

اینچه وحشت بود [illegible] بستر آلوده گشت

تنها نه زندگانی ما در جهان کمست | همچون حباب آب بقا نیز یکدمست

چون زلف در پریشانی [illegible] | هر چشم من [illegible] [illegible] ماتم است

از بس قدم [illegible] [illegible] ایم | هر نقش پای من [illegible] [illegible] است

وحشت [illegible] [illegible] نگاه تو | چیزی که از تو رام دل آدم است

هر گز [illegible] درین [illegible] بیدل | این [illegible] [illegible] دل [illegible] است

بیا زانم

بسکه از مهر و محبت [illegible] [illegible] [illegible] | گردش چشم [illegible] [illegible] عنوان خواهش [illegible]

چشم در راه طلب [illegible] [illegible] | سعی کن تا همچو [illegible] [illegible] [illegible]

زود رقص [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | عمرچون آب روان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] زلف [illegible] [illegible] [illegible] | آنچه [illegible] [illegible] [illegible] ره [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] کیفیت [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | هر نفس [illegible] [illegible] [illegible]

کسی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از لب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

تا [illegible] [illegible] دل [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] احسان [illegible] [illegible] طلب | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] موج دریا [illegible] [illegible] | کاروان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | بسکه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] دل [illegible] [illegible] [illegible] | بال [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] اهل دل [illegible] [illegible] | عاشق [illegible] [illegible] [illegible]

خاک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] رنگ آمیزی [illegible] [illegible]

هر که از جود نگردد کامی بجانانی رسد | دوری از ما بود و [illegible] حسرت است
مهر در دل حسن خواه آشنایی ترک | تیغ جوهر در خنک شد تیغ قاتل را است
منزل نزدیک وصل جانانان [illegible] | خورد کشتی از موج در دریا [illegible]
جان تن از ما رسا بهای [illegible] | بسکه از دریا تا کنار آب کشتی در گل است
همچو ابر زلف تو ملک دل عالم | در جهان مرد خبرداری که [illegible]

دور چون از یار رسید امروز دل از وحید
شمع این پروانه ز آتش در زبان خجلت است

نگو لطفا روم از یار روی یار سوخت | که هر که گشت دل احوال دل بکار سوخت
هلاک سرکشی شعله که از سر ناز | هزار بار رسید و هزار بار سوخت
کدام ناله گرم عجب نمود کز او | که قطره را برگ ابر نوبهار سوخت
دلم ز شعله حسن تو برد روز وصال | بدان طریق که جانی ز هجر یار سوخت
زمین وصل من از رشک [illegible] | کسی به آتش من همچو روزگار سوخت
ز بسکه آتش جود و [illegible] | ز شعله دل من چوب دار سوخت
ز باد گریه گرم دلم [illegible] | که رشک را جگر از [illegible] سوخت
ز برق تیز [illegible] | وحید از دل [illegible] سوخت

چشم از

چشم از زلف تو در دم پری بر داست | دلم از باده درد تو سبوی بر داست
ز آید در [illegible] نسیم سحری در آستم | که گلاب از چاک گریبان تو بوی بر داست
میتوان یافت ز خون شیشه که گر چشم | همچو آیینه دگر رنگ ز روی بر داست
گلشن از باد خزان رنگ [illegible] دارد | هر که از تیغ تو زره بر لب جوی بر داست

یکسر موی نیاورد بر لبش راه وحید
زانکه صد گونه غم از سینه بموی بر داست

اگرچه پرتو روز از نقاب بیرون نیست | کدام دیده که از خون دل جگرگون نیست
زمانه نازد لیلی بدست تقدیر است | دگرنه راز نه همچو عشق مجنون نیست
ز هر زخم خنگ برزم و گرنه در نظرم | کدام قطره که طوفان [illegible] جیحون نیست
همه روزی چشم ز پهلوی دل | همین عشق مرا حاجتی بگردون نیست

وحید حیف دل را چه احتیاج بیان
همین بس است که در نامه تو مضمون نیست

ای که در چشم جهان تا بکنار اکنون است | چون روی بیرون ز گرد [illegible] عالم
که ز دریا میتوان موج [illegible] | سیر پای مادران [illegible]
در خور [illegible] | [illegible]



به غم خوردن خاری اگر توئی قانع | بزاده نوبت کسی خون جگر با تست
تمام عمر بسر برده ایم چون شب دراز | میانه من و مجنون تو تنهایی نیست

وحید هر که ترا از رخ لیلی نزد
بخضر چشمی از بهر رهنمائی نیست

ستمگری که یاد دلبست چو چشم بخود کام | با نخجیرم چو موج خون دل آزاده است
شمع را دگر آید بس از درون راه است | غمزه چشم غبار خاطر برداه است
نگفتن باشد یقین خاک روان پاک را | در لعبت میدان بوی گل بر آن خاک است
تماشای میتوان کرد با خود یکنفس | اگر کسی از تماشا بان جهان آگاه است
تمام بیداد گر هر کس در جهان کام وقت | هر کجا شمعیست شمع تربت بزم است
لازم زوق گشتن کرد با خویش | ورنه با دشمن بزن خس برداشت

جوشش بر جیب امروز ای وحید اطفال را
هر که عاقل شود در کشش می دوانه است

انچه بر جان حزین از دیده غمناک رفت | کی فرو کی فراز ز شعله بر خاشاک رفت
نیست آتش نصیب عاشقان بر دار | سیل از خود بیک آلود خون در خاک رفت
چون نه کاری که از زنجیر آزادی کنند | تن ز بی دیده با چشم بزار از تاک رفت
دارم امیدی که در محشر نوباد چم | رنگ من از چهره او دامن با شکر رفت

ای وحید

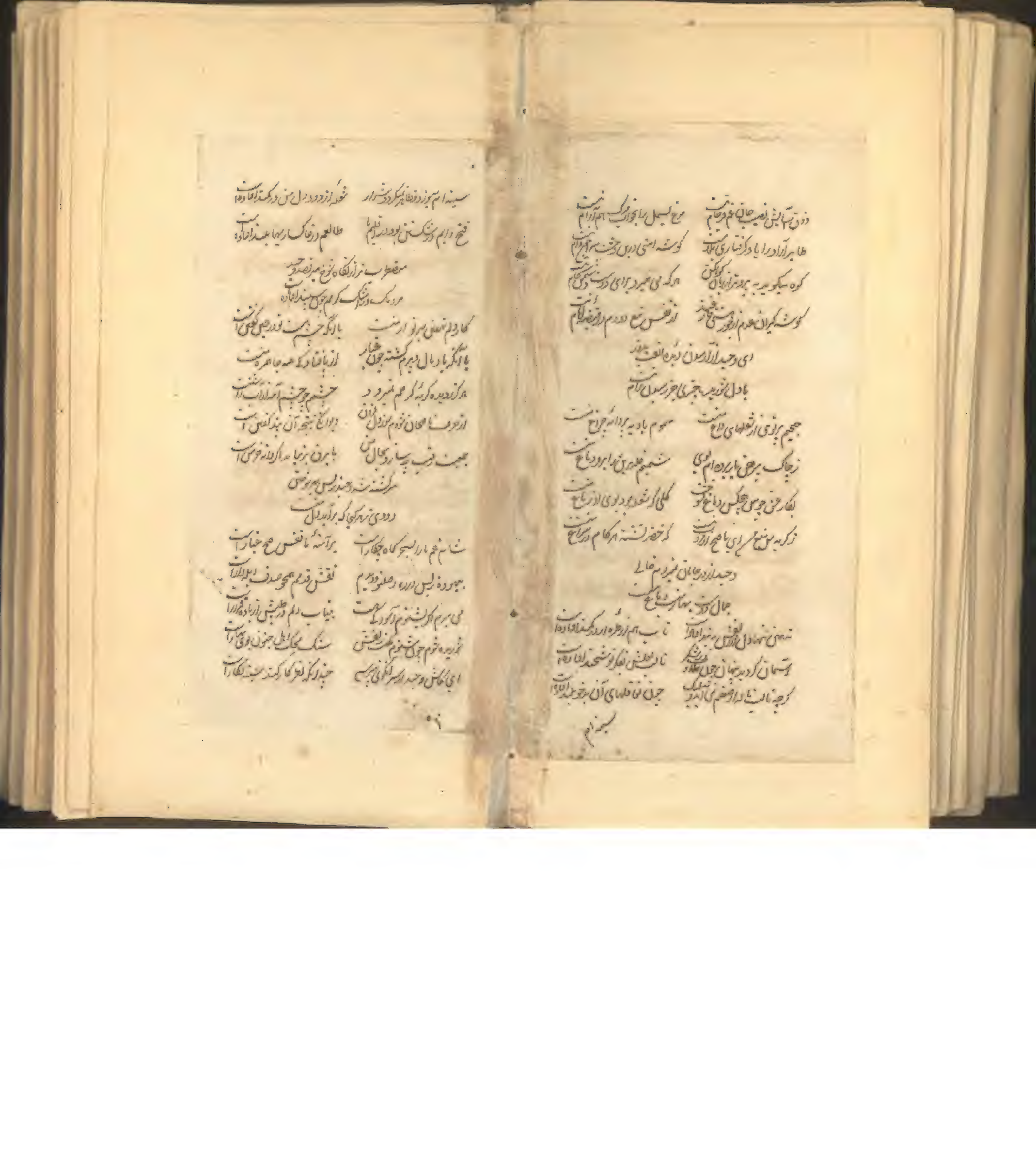
ای وحید از بی اگر رفتی بجای کسی
یا وجود ناتوان ناله برافلاک رفت

گرد مرا غبار چو گشتم صبا نیافت | چشم کسی نشان از این توتیا نیافت
منزل نکرد در دل من مهر روزگار | در خانه خرابه ما جغد جا نیافت
رفتم چنان ز خویش که در روز جلوه تو | هر چند گشت رنگ پریدم مرا نیافت
دانیم اینقدر که فکندیم از کفش | دل را هم نیافت ندانیم یا نیافت

پنهان بود در آب گل آلوده عکس ما
از حرف ما وحید کسی مدعا نیافت

از تو چشم خیره از دور رنگین کرده است | بر دو ابروی دمیدن ام دامان گلچین کرده است
دیده تا جانان مرا دیگر بود هم جوش را | چشم او غارتگر آرام و تمکین کرده است
فرش زر افکند شمع انجمن از روی خویش | مجلس پروانه را شب سخت رنگین کرده است
قامتم خم گشت تا بر زانوی بالین نهید | ای جوانان گرد پیری سخت سنگین کرده است
تن چو شبنم جا بروی آتش گیرد قرار | جان سخت آدمی بسیار سنگین کرده است

خاطر تنها ز محشر شاد میشد وحید
یکنفس هر کس ز درد عشق تمکین کرده است



از زار عشق علم به گوشم رسیده است تا ناله بر زبان نگوشم رسیده است
هر جا دلی طپید ز ذوق محبتی آواز پای یار به گوشم رسیده است
دیروز صحبت دو بیخش از نجومیم این نکته را ز جاله دوشم رسیده است
چون بوی می نجانه بگنجم ز بی‌لبی تا مژده زبان فروشم رسیده است
تا ناله هم با رفته مرا بر زبان وحید
مستی دو روزه به از بهای اوشم رسیده است
رنگ رخ بنگر که آه اش ز دل آید بیرون بس که بر رخ شد بیاد حسن [illegible]
خانه خالی کرده‌ام از هستی خود چون حباب محو گردد چون ز رحم [illegible]
یک نفس گشتیم ... هر ذره وصل داشت رنگ دایی [illegible]
بس که مشغول ... محجوب رنگ از جبین [illegible]
گرد دل باشکسته از باغی ما [illegible] چون حباب نیستی [illegible]
مضطرب ... شمع [illegible] [illegible]
ز اضطراب ... [illegible] [illegible]
خون دل می‌ریزد از چشم ترم ساقی وحید
نوبت ما باده را در جام یاقوت افتاده است
تا نسیم ... بوی یار افتاده است برگ گل در [illegible] افتاده است
بجرم او [illegible]

چشم خورشید ... [illegible] هر که را عکس نور بر لوح [illegible] افتاده است
بس که جذب خون خود کرد ... آن از زبان لاله داغش بر کنار افتاده است
کشته دریا دامن صحرا ز جوشش گریه‌ام کوه‌ها چون خس ز جوشش بر کنار افتاده است
جبل از تاثیر آه عشق ما وحید
همچو برگ کاه زردی بر رخسار افتاده است
دلا که در گرفت از بر تو دوست نمی‌گنجد چو نور شمع در پوست
لباس درد جنون افغان بلند است قبای عاقبت تا روی زانوست
ز زناری که جسمش بسته از خط در آتش گشته همچو بیان جو ... است
نماند چون حباب از من نشانی [illegible] که یا دوست
ملازم [illegible] شام بخت عاشق [illegible] آیینه نگرد است
وحید از شب ... ز رنگ عاشقانی
چو بوی گل ... در پوست
با آن گل که خوش نو بهار است سراپا هم سراپا انتظار است
[illegible] کلاه [illegible] سراپا چو داغ سینه‌ام ز آتش بهار است
[illegible] حسن تو تم تمنای [illegible] است

حساب حسن او وا می‌باید که / ز افزونی که در کار شمار است

[illegible] لاله را [illegible] / میان لب [illegible] خار است

وحید از جهان [illegible] دستم

بگو با من تو دیگر چه کار است

شب وصال که شمع از ادب تمام نسوخت / کسی نماند که در آرزوی خام نسوخت

بنامرادی پروانه دلم سوزد / که بر چراغ زد و خویش را تمام نسوخت

دلم ز خامی مجنون [illegible] / چه آتشی است که [illegible] نسوخت

فغان که شام فراقم [illegible] چکید / ز گرم خوئی مرغ اسیر دام نسوخت

چراغ شهرت او روشنی ندارد وحید

ز عشق هر که چو خورشید در دوام نسوخت

گرم پروانه شوم گر ز تو دستوری هست / بال [illegible] نبود بال و پر نوری هست

شمع خاموشی چو شد دود [illegible] / سر بباد داده‌ام و باز سر شوری هست

ناله از رخنهٔ نی گاه برون دارد / ورنه در سینهٔ ما هم دل رنجوری هست

[illegible] / ورنه در مردمی از چهرهٔ او دوری هست

هست با آنکه دلم صرف [illegible] وحید / در طلب [illegible] هست

اول از آتش

اول از آتش ز سر تا پای در باید گرفت / وانگه از خوی جهان از ما خبر باید گرفت

عمرها طی گشته [illegible] کرده‌ام [illegible] / کام [illegible] باید گرفت

ای که چون [illegible] لطف [illegible] / لعل [illegible] از زبان [illegible] باید گرفت

ای که هر دم انقلاب [illegible] / اول این آینه را [illegible] باید گرفت

ای که روی مجلس اغیار [illegible] / از دل افسرده‌ام اول خبر باید گرفت

کس نمیگوید ز رشک احوال جانان را وحید

این خبر از خود [illegible] باید گرفت

همچو صبح از زخم دل [illegible] / مرهم کافوری [illegible] داغ [illegible] هست

نقد هستی را چو [illegible] / دانه را [illegible] آفت [illegible] هست

نامه [illegible] نامه‌ام [illegible] / ورنه از مکتوب من [illegible] هست

[illegible] گلستان / [illegible] لاله و گل [illegible] هست

تشنهٔ خون خودم از انفعال [illegible] / دوست [illegible] هر کس [illegible] هست

جلوهٔ خوبان [illegible] / [illegible]

[illegible] گلستان جانان وحید

در دل [illegible]

رسیده روز جزا ای وفا چه خواهی گفت
جواب آن دل زار در ستم چه خواهی گفت

در آن بحشر خون خود مرا طلبد
کسی اگر تو کو به جرم چه خواهی گفت

در آفتاب قیامت به رهگذر گشتی
جواب سایهٔ بال هما چه خواهی گفت

در آن زمان که نگارش نمانده ای جهد
تو خود بگو که به جانان ز ما چه خواهی گفت

بروز وصال نکردی نثار او جان را
بگو وحید جواب خدا چه خواهی گفت

شب هجر دولت بر ما در عشق آخر گشت
گر ز دنیا نگذری آن حجاب دنیا چو کس است

نظر یاری از نگاه مقام حق ست
لیک منعم را نگاه از دو دلها چو کس است

ترک کردی رخسار کشی همی سینه را
ای نگاه رفته بیداری دلت ابکا چو کس است

آنقدر فرصت کسی کو بدید ز خوش است
جستم اگر با تنگ ما دل ابکا خوش است

راهرو را لعل و دارون از خود را در قدم
رفتن این راه را جنت بهشت پا خوش است

یار بستان جفا باکشته مع ستم
تا بجور را خوشتر بیم و داد بر ما خوش است

مرد دنیا جو دنیا میخواهد خراب بد
چون تو در دیدار داد دین سیا خوش است

سینه کو پر ز شور جون ترک آخ
قطره کم نام را جا در دل دریا خوش است

ای وحید از دست عاشق را زبان گفت
هرچه جز سر نوشت ما برای ما خوش است

در زمین چون سخنم با سبب کند
زد قول لبریش چو صحبت آنکه گفت

موسم شقیقت نبودم حال یار
مگذشت کار را از این راه گرفت

در زم وصل آنکه گذشت از سر هیات
شام فراق دست بری نعت گفت

این کار داران فرنگ بجای نمیکند
لایم بیچ رفت ز زبان حرف گفت

همچون وحید عاکف شد از همش زنگان
تا نام مع او ز زبان رطب گفت

گرچه قدر کار نمی‌خواهد هم زمزم یار
لیک بگو رون از شغل نگه کار گفت

از دلا بل جود شکل با ادراک حق
این ره از بسیاری سنگ آن نامور گفت

جو رنم و از دست عشق پاکی مرا احوال
قدرت اظهار دولت گفتار گفت

از تو با ملک عدم تا با خودی از دل راه
گر گذشتی بگفتم از خود ره بسیار گفت

میکند خورشید در شب جمع از خوش لن را
چیدن در من ز عالم آنقدر انوار گفت

دور باش حسن خوبان شد ره عاشق نفت
گفت کاری بلبل گلزار انوار گفت

آمد و رفت نفس لب دلبر ابن بر هست
تا نفس باقیست راه زندگی انوار گفت

صاف شد از بس دلم با خصم خوش آیینه دار
خار را گر در چمن مرا آزار گفت

از دله و زور دست تا کی حق غلط وحید
خیر را بر کس کن ای بد خورون او گفت

کدام نغمه که در دل ز عشق پنهان نیست | نفس رسیده با جه گویا نیست
زدرد دلبرم و بی بیت حاکی از آنست | که از خیال تو هر تیغ گفتگوی زبان است
نیافتم بجز دل شاد نیکند آخر | کسی که خاطر اوراز غمی پریشان نیست
بهر نگار اگر گرد دلقات بر تو مهر | شنیده ام جان آن راز نار که پنهان نیست
چگونه محو کنم گفتگوی شان از لب غیر | دران دیار که بود بیا در دو [illegible]

باب سحر جور جان همزد در نگیش

وحید دست زخون تو نشستن شاید آن زیست

هر سر خار ب راهم لیک بپایم بر آتش | ست نهی جشم زعقل آلام دل در ان زیست
بار بار از دهن فنایت راه وار نالم عجب | در دست بار گرد بیشی دردی کشیش
نیک دار آرزوی نادک ز کمان | هیچکس بر جسم ترزدن نرک کار نیش
شوخی از زخ برده شرم تر زود اسکند | لیک نامی که عاشق را خبر از جون کش
در بس و حشت که نیایم خرامی از خود حکمی را | صفحه از نامه اعمال خود در دل نیست
ای که گفتن است از تیر نکنم عالمی | وسعت اقلیم ملک اتکتیبی نیست
در دراز امید مردن است در گلیشی وحید
هیچکس از عاشقان زاری او در دل نیست

تمت بالخیر

تیب لب تو بوتن زبان بجو زجل | فانه عالم بجید از قدت رعنا بر بست
زرشته نفسم تا که نقش بر ورش | نگار را چو جشم تابی از آتش آرا

اگر بر نرم نبان سر و قتی حال مرا
دهند رخصت بکاه جو لب بسبل است

ز حال طاير بسمل نشد سبب معلوم | که آرمید که دل در آخر نفس است
کباب عشق جو گردد سینه میگردد | دری جفون ز مجلس بود که پیش آتش است
لعبت دل که زمین برد سرو بالا | هر آنچه سیطلبی ای نگار در دستش
به نگاهی جهان در کوار عشق نهان | درون سینه دلم آتش گور نفس است

دل ار که سیطلبی ای وحید که جیرت
غمی که برون زد شب نافی جرکس است

جشم کو کی است سر روانی | هست در برده جا که دراز نرسی
شد لب زرم عدی گل بحی عمی | غنچه ایست از شمول و آواز است
داغ اثم که ز خار نشی بی سلامت | که جسم عشق نگاری ندم دراز نیست
دلم آن طایر در حقیقت که از جرگه است | در قفس مرده و زیدست که سر بالای نیست

تا ناله جرس غنچه بلبل گلک کرد   بارزش از ربی همان زیر لب آوازی هست

لب به خنده از سخن غمزه نخوت وحید
تا بدانند در ابهام تو اعجازی هست

چشم زعکس روی تو دریای آتش است   در سر حبابها چو شررهای آتش است

هر ست نغمه رقص کند زنگ آب ...   دل از خیال روی تو مینای آتش است

خونابه رسای الم کس ...   آن جامه که ز رشت بالای آتش است

تا ز دو فتیله دست ...   طرز تو در لعل تو تمنای آتش است

دارد رهی بآن دل نامهربان وحید
هرچند سنگ سخت بود جای آتش است

ای راکد ناله نبیدار ...   [illegible]

شرح ... چراغ   روشنی مالیده در بالا ...

... امید ...   [illegible]

دایم بجای ...   [illegible]

[illegible]   از پا فتاده ...

۱۲۰۴

هر دم هزار مرتبه از رشک ...   چندین هزار دیده عشاق در ...

در حیرتم از این دل مفلس که از کجا
صبری که روز وصل تو بر دل گذاشته است

گفتگوی مردم عالم سراسر ...   بستر ... پرده گوش کر است

صورت مردم کند از سایه دیوار   شمع مجلس کف ... جامه ...

...   قطره‌ای آب این دریا ...

تا تو را ... از انقلاب روزگار   خانه صیاد ...

زیر پهلو ...   تکیه بر ... آتش ...

چون ...   رنگ ... خالی گرد ...

باد صبح آلوده ...   صبح ...

بسکه ... حیران تماشای ... وحید
هر که در ... جواب ...

از ذوق وصل تو ...   یاد ... آغوش ...

...   کز گفتگوی تو ما را ... گوش ...

بجا نماند شراری ز آتش هستی — هنوز دیگ تمنای وصل در جوش است

ز رنگ خامه مو نشود هلاک (وحید) — که با هزار زبان یک زبان خاموش است

هلاک سرمه وحیدم که در ریاض وصال

زبان گشوده تر از سوسن است و خاموش است

بر هر ورقی ز گل سوری عقیقی هست — گویا به دبستان ز لب او سبقی هست

وصف لب نوشین تو هر جا که نویسند — از پرده چشم ترم آنجا ورقی هست

بر دست چو بوی گل از [illegible] — از یاسمن [illegible] زنخی هست

در کنج صدف گوهر [illegible] — بر چهره [illegible] تو [illegible] عرقی هست

خورشید رخ آرایه و عکس بجا ماند — چون آینه [illegible] شفقی هست

خواهد ز وحید این غزل تازه به باغ

تا در [illegible] بلبل سقفی هست

[illegible] ز [illegible] ان را حیف — بنت [illegible] ایمان را حیف

چوب [illegible] مصحف [illegible] را — چون عصای [illegible] کوران را حیف

درد سر بسیار دارد [illegible] — [illegible] گلستان را حیف

زبی [illegible]

زین برلبان ز خط [illegible] را — گفتگوهای برلبان را حیف

قلم [illegible] دور [illegible] دوا — [illegible] بر [illegible] دوران را حیف

یوسف از [illegible] (خویش) — در ره او چاه کنعان را حیف

هرگز از مهر بتان باشد وحید

جان بربان چشم گریان را حیف

تا که آن چاه [illegible] رنگ زلال [illegible] — آب حیوان [illegible]

من [illegible] نیارم [illegible] عشق — [illegible] زلال [illegible]

هرگز ار دیدم [illegible] عشق — [illegible] گرفتار [illegible]

عکس خورشید جهان [illegible] — چون توانم دید [illegible]

[illegible] بر گلگشت [illegible] — [illegible]

عکس آینه [illegible] — [illegible]

هر نفس [illegible] ز [illegible] (وحید)

جان [illegible] در [illegible]

بر راه کوی تو [illegible] جان [illegible] — [illegible] راه [illegible]

یکچند به تن غمش دل رنجورم با سنگ   تا هم مژه سفید و سیاه یکرنگ

زان چو دود سر شب با ریار گشتی   که پای کوکب ما چو شمع زار در سنگست

دگر ز دل خرد دولت لعل در خونست   که در میان من و لعل زار در سنگ

جای سوز ما با درد سینه عزم است

دل ز درد سینه صد ابر زرد زرد سنگست

خونبار چشم شب از عطار دولت وحید

زبان تا لب سرم در فغان آتم از تنگ تنگست

ای مهدی هادی که رخت قبله جانست   نام خوش تو بوبست بازی لب زبانست

تا هم خود عیار و نور دری انشده منیر   چون سعی پروانه که بر بال همانست

در برگ فن نیست چیزی بجز زر است در راز   برکاتش عمر تو نفس باد خزانست

چون شمع که از شعله بود و دو در نوبخشی   جانست تراز انچه بود دو آفت جانست

از شاخ گمان انگ زرف اسب دو طالی

گرفتار نیست وحید انچه دانست

بی یاری کسی نیست کوتاه همتست   سایه بال هما بر راه رست

پای ورم ما بی درم ای جنای کوسه گری در دره موسی همتست

الختم

همچو شمع از در سر شب جنبش سر آتش منکم   ای شب اول قدمش سوی کاهست

گشته نیلی دو روی ابر از سیاه نعلین   چهره گلگون برق از گل خلق اوست

نسبتی دارد بحسن آتشین او وحید

حلقه را هست برگ گلی که در راهست

دیده ام آتش رخسار زرا ما وحید   مژه ام چون شمع از به هم نحسوده است

چو نسیم خود زرنگ زرد ذره در است   رنگ ندارم که چراغی بر افروده است

زرنگ من نقطه به آب از از دو رنجه است   یا شرار است که بر شعله گل بخشیده است

کف هر کس به شب آب از الم نور ادید   این کلاه آب که از عارض او در دیده است

هست ذرات جهان محو رخ او وحید

چه عجب کز دل خالی ز جهان گسترده است

دل ز یار در عارض جانانه رفت بشکفت   چون شمع ز آتش لعلین که جان از او بشکفت

بلبلی ز رخ جانانه که چه آید بر دل در چمن   از سیل حال تو مرغی که در راه دل از او بشکفت

دیده ام جمال تو از او رهی گل   چشم تر من چو شمع بر یکجا به از او بشکفت

ما را ورق فسانه [illegible]   تا [illegible] ورق [illegible]

از یک شرر عشق که در خرمن [illegible] فتاد   داریم چراغ شهرت پروانه [illegible]

از باد [illegible] کلبه تاریک من [illegible]

همچون [illegible] فرزانه [illegible]

[illegible] دلارا [illegible] افتاده   گلبن [illegible] نوبهار افتاده

[illegible]   از شبنم چون کف [illegible]

زیر هر گلبن که [illegible]   [illegible] افتاده است

[illegible]   [illegible]

بسکه از کیفیت [illegible]   [illegible] نوبهار افتاده است

[illegible]

آتش از درد دلم در لاله‌زار افتاده است

بی‌زبان از طعنه خصم [illegible] است   شمع چون خاموش شد [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]

از [illegible] چون [illegible]   همچون [illegible]

خواهی [illegible]   دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]   آن [illegible]

کس [illegible]   [illegible]

[illegible]   کس بوی [illegible]

[illegible] که در آتش عشق تو [illegible]   بوی جگر [illegible]

[illegible]

روی [illegible]

عاشق [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

قامت ابروی تو خم چو بران گشت خم | رنگ رزار چهره عشاق آن زرد گشت

پادشاهی میکند هر کس که قانع شد چو بید

ملک سر موی بسر از سلیمان برترست

گرچه یار از دیده پنهان شد جان [illegible] | بوی پیراهن [illegible] کنعان [illegible]

شیوه بیگانگی تا چند با ما [illegible] | [illegible] شد چاک جیب [illegible]

جای در چشم [illegible] | گرچه خواب [illegible] زلف [illegible]

میرسد یاد [illegible] دل چون [illegible] | ای که [illegible] [illegible]

کدورت ظاهر [illegible] | زانکه نقش [illegible] با جسم [illegible]

نیست [illegible] راکش [illegible] چو بید

[illegible] زاهدی [illegible]

چون آهوی رمان ره صحرا گرفته است | معشوق [illegible] دل ما گرفته است

دامان [illegible] | [illegible] که کردن [illegible] گرفته است

[illegible] بازمانده [illegible] | ناوک [illegible] دل ما جا گرفته است

تا [illegible] | آیینه را دل [illegible] گرفته است

الفضل لله

بر [illegible] | آنکه [illegible] گرفته است

در حال [illegible] | دیوانه [illegible] گرفته است

دیدی چگونه نرگس بیمار را چو بید

از کف عنان [illegible] دلها گرفته است

از چه یا دل [illegible] | [illegible] پنهان [illegible]

در [illegible] | [illegible]

تا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آن معشوق [illegible] چو بید

از خیال ابروی [illegible]

از گردش فلکم [illegible] | [illegible]

[illegible] عالم | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز شوق آتش چو چنین فرو نشست — سنگ کشتی را دریا شور و بنشست

کسی بغیر دلش نشنود ازو یافت — خرابه که نهان در غبار ریزد بنشست

زبس وحید طراوت زباده درک رفت

غبار خاطر عشاق ابر رحمت بیخت

آنکه روز هجر طرح آه آتش بار ریخت — بر سرش از پرتو خورشید بابال خاک ریخت

بسکه پنهان از چشم چون شمع بال و پر ز عشق — خون گرم سرمه در دیده فراک ریخت

تخم نومیدی بر دست سرکشی کرده — خرمنی بر داد بس دانه در ابر ریخت

بسکه گشتم گرم افغان ناله آتش بیز شد — شد از خاک سبز از آه السماک ریخت

ای وحید از بسکه عشقم با هوس آلوده است

رنگ خون آلوده از چشم ترس باک ریخت

بجانم ذوق بدنامی گوارا است — ز رشکم روز پنهان آشکار است

جهان از ضعف رفتارم بدم — که موج خون عرق چون موج غار است

هلاک کوی آن مرحم کجا نجا — بخون دل طپید نها موار است

زرخ فرصت چون آینه رنگم — کو از دل ارلان زرد آشکار است

دیگر

وحید این جرأت برود علی حیث

دوان مخمل کردارش فروز مار است

آه در سینه من بال کشی چون تیر است — صبر در خاطر عشاق زرم کجر است

چه عجب غیر اگر مرگ خود از بی بیند — دل الاهاب بقا آتش شمشیر است

صبر در زور کمان چله چو ادهم گسلد — قوت بازوی من از کشمکش زنجیر است

موج بی سلسله جوشد بعدم در خاک شد — رشته جان گرفتار جانان زنجیر است

من کجا رخش اراده کعبه اقبال کجا — سایه در کوی تو ام سجده دگر تیر است

موجه آب ملام از حرکت باشد — قوت روغن فی بیا زنجیر است

چاک در پیرهن زار خود افکند وحید

دست از تیخ سبو کرده گریبان گیر است

مهر و الیست دلیلی ذوق سیاری یکیست — با بود من چون کشتی گرداب یکیست

از طپیدن چون نفس هر کنار ساییدیم — اضطراب خاطرم در خواب سیاری یکیست

در غلط افتاده هر ده [illegible] — خون بها تر زلیس آبی بیداری یکیست

کشته هر جا [illegible] بیم در ره وحید — نعره بسیار است در دردیاب سیالی یکیست

باعث افزونی قسمی که دهد نور   آمد و رفت نفس در خواب و بیداری نگفت

[illegible] تا یار را بروزی بیابانی درجهد

در سر کوی [illegible] [illegible] نگفت

نیست خنده بر [illegible] بنام افتاده است   کبک از قهقهه خویش بدام افتاده است

مرغ از دام برون جسته [illegible]   همچنین از دانه [illegible] به دام افتاده است

زاهد [illegible] و همه [illegible]   دیده شیشه [illegible] جام افتاده است

آفتابی [illegible] بام [illegible]   نظر هر که بدان گوشه بام افتاده است

حیرت [illegible] [illegible]   باز صد رنگ که [illegible] بدوام افتاده است

کار نیکو نشود وقت چو بگذشت [illegible]

بر رسیدن [illegible] میوه که خام افتاده است

در [illegible] خوانش [illegible]   هر رنگ که [illegible] [illegible] بیخت

[illegible] از چه [illegible]   در دیده [illegible] لب یار [illegible] بیخت

مردیم [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] بیخت

[illegible] [illegible]   از [illegible] که رنگ [illegible] بیخت

[illegible]

در [illegible] حیدر [illegible]

صد رنگ که [illegible] [illegible] بیخت

صد دسته [illegible] تو سر کوی [illegible]   چون شیشه سراپای من [illegible] دستان است

جولان فلک هم [illegible]   چون تیر که رفتار وی از زور کمان است

شد تیره [illegible] [illegible]   گویا دل [illegible] نهان است

در کوی تو هر ذره [illegible]   چون رنگ که [illegible] روان است

از [illegible] دل [illegible] که [illegible]   چنین است که [illegible] است

تا [illegible] سخنان تو [illegible]   حرف تو شنیدم که [illegible] است

بوسیدن [illegible] حیدر [illegible]

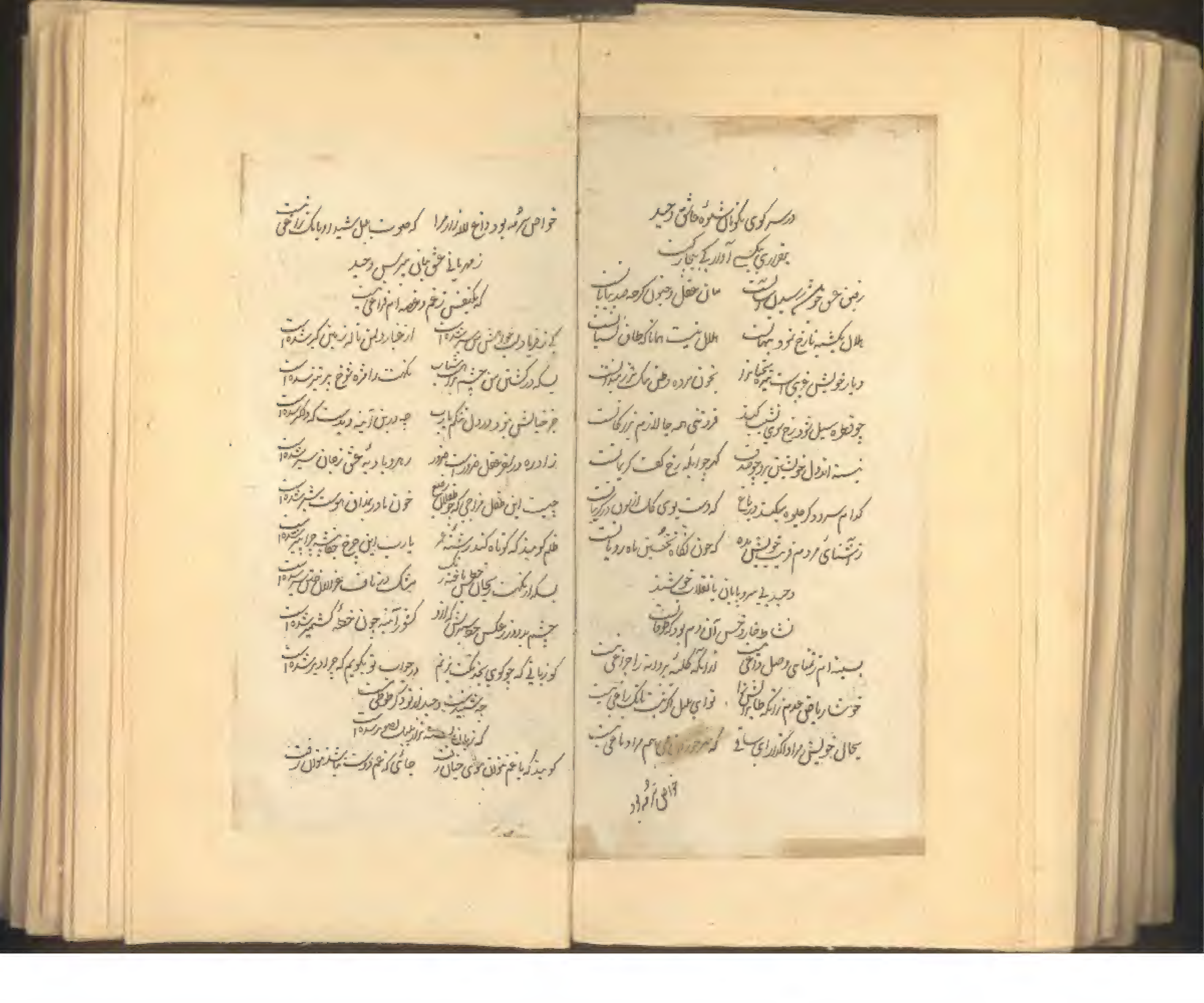
[illegible] خال [illegible] است

خضر راه عشق [illegible]   این که [illegible] یار کیست

[illegible] [illegible]   زاد راه [illegible] کیست

جان [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible] کیست

خون خوردم [illegible] [illegible]   تا [illegible] خوار کیست



روزی که بر خسار تو داغم لوا فکند | آتش نشسته در نفس دل زبان [illegible]

نومیدیم ز وصل همین بس که چو بکند | چون عمر رفته بال بسر از جوان [illegible]

بهری هر [illegible] تمنای جوا [illegible] | صد حیف که از دست هم این [illegible]

خورشید طلعتی که بتو شنیده که گذر | چون باد نوروزی دلم از دیدگان برفت

تا دید وحید از غم او رنگ وقفه اش

چون آب روان آمد و چون باد روان رفت

مژده ای دل که ره کعبه مقصود کجا است | جذبه خواهش منجون اگر هم کعبه است

از که بر بسم خبر دوست که او چیز نیست | هر که از دوست خبر یافت ز خود بیخبر است

خوان نیره [illegible] که [illegible] | ز [illegible] و صف اقلیم [illegible]

سنگ گلوخسته ملولت فروغ [illegible] | دل سنگین تو از [illegible]

چرخ از کینه هم آورد که از رنگ نقش | گاه شمشیر درخشیده رنگهای [illegible]

عاقبت چاک برون آورد از دل وحید

چون کریبان شب تیره سحر [illegible]

به طلوع گل شیرین کیان نکته [illegible] | جو [illegible] همه [illegible]

برون [illegible] که از [illegible] | زلب [illegible] کشیده [illegible]

بجمع مال [illegible]

بجمع مال خیز دخت جنسم رای بیم | که ماند که کف خاک از نقش [illegible]

نمانده غیرت خوبان و کز به وز [illegible] | که از [illegible] بو عندلیب [illegible]

دلم ز جنبش مژگان [illegible] | به تیغ [illegible] که می کشت

وحید رنگ بس داشتند [illegible] دلان

دران نفس که به تیغ ستم از آن [illegible]

بزور باده زهاک [illegible] | عصای [illegible] کردن [illegible]

جلال [illegible] که از جام جم نمایان بود | در آبگینه [illegible] عالی [illegible]

بچشم [illegible] که جهان [illegible] | کرست در دیده [illegible] دام [illegible]

بباغ در کش جا دنو ناله [illegible] | [illegible]

مگو وحید چرا جوهر زبان [illegible]

که آب گوهر [illegible]

بولعجب نی ادهم [illegible] | دستار [illegible] کلاه [illegible]

آسمان در [illegible] از فروغ اختر است | آبروی بحر از [illegible] قطره آب گوهر است

گلشن [illegible] | آب [illegible] برنگ باده

هیچ امروزی ز پا افتادهام در کوی تو / گریهام طفلست اما تو به راه افتاده است

[illegible] / عشق سرکار است [illegible] کارها افتاده است

در جهان [illegible] / تا بود در باغ آب [illegible] عکس [illegible] افتاده است

[illegible] چو بوی گل [illegible] / جان [illegible] افتاده است

چرخ بر [illegible] از خون [illegible] مردم را

کف [illegible] از سر [illegible] مردم را

داغی که لاله سوخته از ره بهار ماست / پروانه با چراغ [illegible] یار ماست

ز رگ [illegible] ناگوش [illegible] / [illegible] در دیار ماست

[illegible] نگاه تو / تیغ برهنه ناله [illegible] بهار ماست

نخل [illegible] / این [illegible] ماست

ز [illegible] دیده آب خورد [illegible] چند

[illegible] برگ گلزار بهار ماست

بود عالم [illegible] / عیش [illegible]

دیده [illegible] / کین [illegible]

شمع [illegible] از دل [illegible] / [illegible]

با وجود [illegible] رهایی

با وجود [illegible] رهایی [illegible] / چه بلا دارم که این [illegible]

[illegible] روی جانان [illegible]

چه بلا دارم که [illegible]

با یار [illegible] حال [illegible] / خاموشیم [illegible] زبان [illegible]

چون [illegible] روی آینه [illegible] / از یار خویش [illegible]

[illegible] کرده [illegible] / [illegible]

عشقبازان [illegible] وصل یار [illegible] / [illegible] حاضر [illegible]

[illegible] / تا دم آخر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ایام عیش تو چو قند از لب شکرین است | از روی لاله لعل گلستان در است

نخچیر و سگ میر ما او ز ابلق دیگر است

فاتحه بر من از رقیبان که از فغان چو سپاس ترا

جای که دل بستی خود خو کرده است | از دست آن نگار جفا جو کرده است

با من لب شیرین دلربا نکند نفس | از آنکه دل بعادت او خو کرده است

وحشت آن نرگس وحشی نگاه است | آهوی نگه کند که آهو کرده است

در کام همدم چو سموم است ناگوار | از باغ تا نسیم صبا بو کرده است

معشوق در هجوم نهان نهان شده است | هر دیده مرده است که بر ابرو کرده است

ترکان نگر در دیده آن تند خو چه بد

یا رب تیر بلا که ابرو کرده است

شنیدم از بوی دل عاشق وفا جو | بود ما را بوی او جست در هم روی

ای دلربا سرو کی رفتار چون آب | سر ز رفت هر کجا خوای ببار روان

خاک درش عجب گر نیستم روز و دو آن | هر ده رفتار او از یار دگر ای رفت

چون تو اندر کرد خوبان خوش نباشد مرا | خال او روی لبش بر سینه است خوش تن هم

رخ ما دل از چه مدام [illegible] کی از رخ چه بد

جان من هر چه مخوای بعید از هر است

یا رحمان

یا رب ما را ز بلا طلب است | کار آینه رخان روشن است

کرده یکشاخ زینب چادر | دختر رز که مادرش یار است

ساغر باده بود دسته گل | شیشه باده کمان یار است

باطنش دختر ظاهر مرد است | شیشه می لبش سبز است

سر یک بودن با ما به امروز است | مادرش کار من از فلک است

همچو شب کرد مرکب زیر عصر است | روز و شب از جهل در شکست کار است

همچو آن کلاس که بر دکان باده ی سر بار | بر من ایام چو بنمود خواری کرد

از شب نخوت خواب نتم باز | خواب هم بر من چو بخت بد خوار است

ای آنکه با دعا رخش از شمع سینه است | چون آفتاب سایه او از آینه است

بالای آسمان چو ز سپهر شده عیان | افلاک در غبار دل ما دفینه است

از داغ بافت سینه مجروح اعتبار | چون نور ماه که در سینه است

بعیا بعث حالش خوی روز و دل ز روز | در آفتاب [illegible] عکس آینه است

خورشید بوش از کو فلک بی تار است

جوش سخن که کشد آن کس به قلم مرا | [illegible] سبب [illegible] است | از آنکه از آب فرو رشته آبگینه است

میتوان صد نفس کرد فراغت چو حباب — هر کرا کاسه تهی چشم ز دنیا سیر است
در خور جاه بود حشمت اهل ایمان — سنگ چون پایه زر گشت زمین گیرتر است
نیست در گوشه ابروی ترا هیچ کمی — این قدر هست که چشم تو کمین گیرتر است

با وجود نسبت آتش زبان واحد
زلف او را ز خون کف کردن گیر است

در دل صدپاره عاشق فتنه انگیز است — کشتنم از هم جدا کردن دل انگیز است
بس که از یاد خط او نقش گران کرد — کشتی طوفان دل را نو بیدار انگیز است
چون رود در بیان این درد هم از [illegible] — کشتنی جانبازی که انفاس مسیحا انگیز است
در سر کوی کسی نقل مکان از پی [illegible] — کشتنی چشم را نقش قدم ها انگیز است

جان نثار دست هر کس کرد آید واحد
در بحر جا نقش پی تو دریا انگیز است

رنجیدن ما باعث رنجیدن یار است — این شعله برافروخته از آتش [illegible] است
کر مست شد از باده [illegible] عشرت — دل طلبان ولی چهره [illegible]
[illegible] نگاهی شده از چشم تو [illegible] — ای آرزو را آزادی بوس [illegible]
زخمی دلش کز یاد تو [illegible] — صحبت آن نگاه تو در چشم تو [illegible]
از رنجش من تا دل معشوق [illegible] — بر آینه خاطرم از خویش غبار است

یار وجود وصل

با وجود وصل یارم محبت هجران بجاست — کرده ام من صلح اما رنجش جانان بجاست
لاله رخسار چهره از زردی هست — گویا که درین ره نقش تو خفته است

شعله جان کز لاله بیگانه است — همچو کبریت [illegible] در سر ما است
تا ز کیفیت باده روی یار [illegible] — دشمن جان خصم ایمان رهزن دل گشته است
شاد دیدم هر کجا [illegible] — عشق تا قصیده ام [illegible] گشته است
گفته تا حالی دلم [illegible] می آید — شیشه ام زین باده تا [illegible] گشته است
از طرب [illegible] چو طفل [illegible] — تا ز خواب [illegible] گشته است
گرچه بود دور [illegible] کمال — دست من از [illegible] گشته است
گفته تا خوشحال [illegible] — [illegible] گشته است
گر سر از بیداری [illegible] — گرچه [illegible] گشته است

عاشق که در غربت [illegible] — [illegible] کجا دل کباب است
خون شد دلم ز لطف [illegible] — من خنده کسی [illegible] خراب است
در دست آه و ناله [illegible] — [illegible] است

اجزای حسن دوست ملول و بیتابی — دنیا و آخرت دو روی گوی زرد است
هر دم برای دوست گرفتار سایه است — نازم به بحر عشق که گوهر سرای دوست

بر روی کعبه وحید حالا در تحت لفظ

زر دست نقشی که نهان در کلاه دوست

تا یار من به سیر چمن قدرده است — از رنج لاله عود بر آتش نهاده است
دل تنگی برزنه با هزار وصد چند — آن دل که همچو غنچه گریبان کن درست
از دیده خون چشم من از هجر آن دست — مانند رنگ باده که بر روی باده است
یاد تو نور داد به چشم تر من زدل — دائم مدام موج سرشکم فتاده است

خوابست ای وحید الفت چهره عالمی

این غنچه گرد از حمد و از قول است

دمی که بر تو جنس بر رخ نقاب گرفت — زرشکش ره چو کلاب بر گلاب گرفت
بیا درو منزل از رخ رخساره حیران شود — هزار بار سر بره تا آفتاب گرفت
نداشت خواب عدم ز شب خواندم — دمی که دیده ز شب زره در دو خواب گرفت
اساس حسن و محبت بسی که کند — ز غنچه دل بعمل فهالی هلاک گرفت
وحید دفتر غم را ایات مشت بشکست — ز هر چه بکده تا ساغر خراب گرفت

اوّل

تا حرف زرخی نگه زان شنیده است — نرگس چو چشم او وصال دو دیده است
از دیده لب که ریخته ام اشک بعد از آن — آتش به آب و آب به آتش رسیده است
ریزد ز دیده رنگ دیرا محو وارث — کوه گران ز رشک چو سیل آرمیده است
از نور دیده هر زره از روی ترا است — کز چشم ما ز آب لقا در کشیده است

با این فتاد که به تمنای او وحید

مانند بام خاک به عالم دویده است

یکسر نه جستم طلا از بهشت دل جسته است — رشته لطف چو ابروش پیوسته است
در دل آلودگان چو دل کار را راه است — خانه جیلان درس بر روی آدم است
آن عوالی تو خواب کار بام از دیاد دار — هر مفرد کیسه به نکته عنوان زرها جسته است
نکهت گل به صبا دامن گلستان بر گزید — باسخن گرم ملکی لب را ملکوت بسته است

از خیال او وصال دائمی دارد [illegible]

با وجود این همه عالم [illegible] جسته است

ای خیال دست دار از خیال [illegible] — [illegible] چو من در کار کی این لولو
سکند از پس خیالات کرم ار دلها گذر — همچو نقوی را حد ز افلاک قلبی [illegible]

پخته‌ام بیرون فکندان خنده پیدا | دل درون سینه‌ام از گرمی تابش بسوخت
ای طبیب عشق این آزار ما را | حرف نقش از قرار بادی ملک ما نسوخت

سنگ بر خود می‌زدم در رنگ آتش من مرا
این خیال هرزه کرد و نقد و مال من بسوخت

زلف بت رسی وا کز غم پاره هست | آنچه در دست این دلمی نگاره هست
چون از شنیدن سیم پر دماغی تند | یک نقطه در کلام تمام اشاره هست

رفته‌ام بیش از کار و در کار است | هر که از بیخودی خبردار است
بیخودیهای ما نشان خرد نیست | نقش پا جانشین رفتار است
با این لب قصهٔ جانان | تا زبان پرده دار که است
هر که حیران شب میواند | که نگه در میان دیوار است
بیش من از غم نشد ایم | غم کم بیشتر ز بسیار است
خاک گشت صبا غبار گرد | نام منصور باز بر دار است
در لباس است گوهر احیان | رشتهٔ سبحه این ز زنار است
خواب غفلت نه چشم چند | در شب هجر برق بیدار است

وله ایضاً

حرفی ز رقعه می از غم هجران یار ریخت | گفتم بگوی ز رو دهان مار ریخت
گفتم بدل که دهن او سخن ریخت | گفتم ز سیب گونه چون گل خار ریخت
ای دل خیال دوست جهان کن زمان عیان | تو آمد از غبار نور رنگ بهار ریخت
هر چند کرده را کند ز جای گرد باد | از نخل خویش تو از غبار ریخت

بر روز گرد هر شکست من شب دگر چه دید
گویا ندیده ام نمک از لعل یار ریخت

اگرچه خصم عصای کار زر نیست | دل دو نیم من ابر یم ذوالفقار نیست
مور زیب کوه خشک سینه فریفته | جا که آن سنگ جهت در قطار نیست
قبول کرد چو پروانه دیر دوری مرا | که بار پاس من و عشق سر کار نیست
ز درد دسته ولی ایمن از خسته چشم | ولیک که شکار جو در کنار نیست
شهم بر من در هند و عندلیب ریخت | بحث من آتش من باغ من بهار نیست
اگرچه یک بود سر چهره هندو | [illegible] باده فریبانی اعتبار نیست
براه کوه چو سنگ نشان می [illegible] | شده کتاب سحر قربان کی سزاوار نیست
نه غنچه لب که فرزند وای شاخ راز | دل شکسته بر خون آب قرار نیست

زبان خوش [illegible] مرا نمی فهمد / دلم خوش است که یار من از دیار منست
نموده اند بمن چشم را سیاه خیال / جلای آینه حسن از غبار منست
رفیق عشق جوانم اگرچه پیر شدم / چو نخل [illegible] اول بهار منست

دو نیم کرده دلم را و برد نیمی از آن
وحید [illegible] دلم خوش که [illegible] یار منست

کثرت نشود حامل [illegible] / در وحدت ذات [illegible]
بیرون روی از [illegible] / چون سیل سبکبار [illegible]
[illegible] / تا چند کمال آلوده [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز [illegible] وحید [illegible]
مقبول [illegible] بود [illegible]

[illegible] / [illegible] پرده [illegible]
[illegible] / [illegible] چه بسیار [illegible]
در مجلسی که [illegible] / [illegible] باده چون دل [illegible]
[illegible] / آئینه ام [illegible] یار [illegible]

[illegible]

نام متاع زهد که خود چیست [illegible] / دیدی وحید طبع خریدار کیست

بر تن لباس [illegible] / [illegible]
چون طایری که [illegible] دام رم کند / تا دیده است چشم تو [illegible]

همان [illegible] جانان برنگی که هست / پشیمان نگردد ز چیزی که هست
ز رشکم بود لاله آتش [illegible] / بهر جای باغ و [illegible] که هست
چو آهوی چشم تو خونخوار نیست / [illegible] که هست
چو [illegible] / ترا بر گل روی رنگی که هست
بود بر سر [illegible] / میان من و یار جنگی که هست
[illegible] / بود شیشه ام را [illegible] که هست
غذا [illegible] خون دل / بود [illegible] که هست

دلم را چو [illegible] وحید
بهر جای [illegible] که هست

خوش آنکه [illegible] / چون کودک [illegible]
یکجان چه بود [illegible] / جسم همه جان [illegible]

یاد خوش آن روز که چون نوبهار / از دو دیده سرشکم تماشای نو بهر بخت
از عکس نور ملّین تو دامن بخشیم / چون باده کلاه رنگ زر مینای من بریخت

دیوان تو دیدیم وحید این چه کلک است
سوزد دل بلبل ز غزلهای تو بگریخت

غمش بسفت جانم که کس نخواهد یافت / غبار چشم بر آرام نفس نخواهد یافت
شکسته تا نشود ناخدا در این دریا / سفینه قوت بازوی کس نخواهد یافت
بکس اگر شنیده صفت ز بیخودی فردا / ز دست دامن فریاد رس نخواهد یافت

وحید ایکه مرا مائل تو دوز فراق
کسی فغان مرا از نفس نخواهد یافت

اگرچه دل تو چو عکس بر لبت گفت / ز شوق لب لعلت چو لب پنهان گفت
هزار نکته که جانان تو ام زیر لب گفت / خیالکه حرف مرا در کتاب گفت
جز ز خویش [illegible] رداکر جاد رود / بکاک صبح دشکه ز قتل عاشقان گفت
ز موج بر صدف [illegible] گر / حکایت در دندان او نهان گفت

وحید ز قوت آرزوی باده کردد فاش
کسی که راز دل خویش را بمستان گفت

نعت الا بری

بیعت اگر به دیر کنی صبح فروز است / این زاده رسیدست دست صبح بدولت
اول هر خانقهی خرابه جایگاه است / ابتدای هر کتابی غرلبسم الله نخست
بیفزا ز یاد دهانت در دل محبت دیگر / در این کتاب خراب از نغمها برعجب
بوده بار مرا ساخته محروم از وصل / قفس بلبل شیدای من از گلشن است

ز رشک لعل لبش آن در زبان چنان است / که آب خضر روانا بچه سلیمان است
حباب بادیه کسی را که ایزدی هست / برای شکوه لب ایشم گفتن آسان است
بوستان جهان چون نهال نو برسیا / تلاش روزی ما از برای مهمان است
اگرچه بلبل ما را برنگ غنچه گلست / شکسته بخت دلم تا بزم بر آن است
بباغ خلد نشان از خزان نمی باشد / در آن ضمیر که یاد دوست پنهان است
ز چشمه لعل آب حیوان دل من / هزار نکته که چشم با آب حیوان است

آتش بال از پروانه بکوه نیست / روشنی احوال من تا شمع جوش روی نیست
عندلیب را طلب کن با گل گلشن / غالب پروانه شو با چراغ رخش
همت از چشمت نگه در خواب آلوده ناز / ای که چون آینه گاهی روی لطف

چون شمع تنی ز داغهای سینه آتش نشکفت | دل در رگ سینه ام کوی ز بیش بگلشت

روئیدنست از روضه دردیم چو ادهم | هر که میگوید سوز ادم روز باغ بهشت

خبستم فانوس ام از خیال روی تو | نیست جز آتش زمین چیزی که کرد

کرد بر رخسار او چون پرده فانوس | بسکه از آتش از نگاه اضطرارم

ای که شیر سیب چو از ناسید خود وحید

حسرت رخسار جانان داشته کردار است

تا ابرو چو حرف نکوی زخال | رخ گرم رشته نامه قلم جال بست

چون نار شمع رنگ حسن نوردید | نقش رخ تو هرکه بلوح خیال بست

با انکه یار بوده دائم لب ان چشم | بر من غرور حسن تو زره لوال بست

بر تو چراغ از پس دیوار چون ابر | بر رنگ چهره ره ز غبار ملال بست

در دیده وحید نکه ست از حیا

بر روی یار رنگ تو کرد آن نکه زلال

در حیرت آرزوم که چو تصویر بکویان | هر جا که نوشند بغیر از فلک

هر کس که دوست زر بلا کرده است | گویا فتاده گنج خطا کرده است

کلرنگ مثنوی چو گشت جان فخ بگور | امروز باز حسن تو جلا کرده است

جانانه داده ام

جنگی نکرده ایم و دلجوی ما | از ما سپاه بهانه زیلا کرده است

مانند چشم و ابروی خود یار تند خو | دایم بدست خنجر و کمان کرده است

از باده همچون دل آشفته وحید

گویا که آن نگار ثنا کرده است

هر کس که داد جان بره عشق جان گرفت | آواز را همان فغان صوان گرفت

نازم بغیرت رخ جانان که روز وصل | پای نگاه را ابر رنگ نروان گرفت

جان چون برون رود ز تنم زود جستجو | در آینه عکس زاد دیده جان گرفت

گفتم چرا وحید خوشت روز وصل

تا آتش ز دل رسید چو بر لبان گرفت

مرغ دل را فغان دگر بالیست | بر سر من نوای اقبالیست

کشتگان ترا صدای نیست | همه هستند و صحبت حالیست

تا شدم خاک رهچو غبار | هر سر موی بر سرم بالیست

بسکه بیمار شد ز رنگ لبت | بر لب ناک خورشید خالیست

گشتم از ضعف ملتفت همه عمر | گرچه شبهای هجر من سالیست

مژه و دیده سیاه پرست | موی بجان که بر سر خالیست

وله ایضاً [illegible] وحید

روز شب [illegible] و مه و سال [illegible]

از خواری [illegible] که [illegible] نبود | زان داد حق ز لطف [illegible]

تا چین [illegible] | این [illegible] عیب [illegible]

هر که دارد ز [illegible] | این غبار از دل [illegible]

تنها نه دل بتیغ زبان [illegible] | با صد هزار [illegible] در دل کس نیست

مجنون ز شوق [illegible] | چون [illegible] در دل کسی نیست

گفتم [illegible] | با صد هزار [illegible] در دل کس نیست

چون آب [illegible] | با صد [illegible] در دل کس نیست

[illegible] که همچو شمع | با سوز عشق [illegible] در دل کس نیست

چون [illegible] | چون [illegible] در دل کس نیست

راحت [illegible] سالک [illegible] | [illegible] در دل کس نیست

با کوه های درد دل نازک وحید

همچون [illegible] در دل کس نیست

[illegible] | چون [illegible]

گرچه از وصل

گرچه روز وصل [illegible] | از [illegible] چشم غباری [illegible]

[illegible] ملک [illegible] | گر [illegible] حصاری [illegible]

لطف [illegible] | گر [illegible] خار [illegible]

بسکه از [illegible] کرده بودم [illegible] | خانه دل وقف [illegible] غباری [illegible]

ای وحید [illegible] دل [illegible]

آتش [illegible] عالم را [illegible]

هر [illegible] | [illegible] عالی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] کف [illegible]

[illegible] خون [illegible] | شاهدی از [illegible]

[illegible] | آنچنانم که کس [illegible]

حلقه دام [illegible] وحید

گلشن عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

سنگ بی کیفیت زبان فنا داش شد | کز سنگ بوده چو گردید بر زبان رفت

بلند شد شب هجران درد نالیدم | که ذوق خواب چشمش از دیده رفت

خوش آنکه همچو فغانی ز ادراک عشق | نهان ز چشم جهان گریه ای درد رفت

برنگ قطره باران که چسبید بر شد

کسی که غایب معشوق خویش رفت

باده دایم بر بی بغش لبانی اگر | چونکه میخواهم رسانی دماغ اگر

مذهب پروانه دارم کز عشق کیم | بلاکه میخواهم بود روشن چراغ اگر

نیست کاری با مجالی عاشقی را | کمال بود منعوز بیان را ز باغ اگر

بی تفاوت ایسکه بی نیغ چشم چوا بود | هست یک ان نیش چشم تا باغ

خارج از هیک سنبش مرج خود کسی | جلد هر کس درد شیبک ز راغ اگر

دارد دار رحار روی آب واه عاشقان | تشنه ای را گر ز دم تیغ فراغ اگر

هست یلدام ای دل مرمی که لدام

هیچو مرهم آشنا با زخم درد داغ اگر

تن بلا گر آنکه هر زد دو نیا لرز | درد و درمان هم طرف دارد

دولتی دل

درد دل با حسن بی سخن عشق حوری | حسن همچون آه مار لوح پریشان شکست

ای خوش آن محفلی که جهان بشنید عشق | همچو مجراد قفس هر گز که ما را شکست

بر سر خود زنت خبر بی دلان بود | زجه تیر زده تیرم که ما را شکست

بیشتر از جان خود جان بجانان زنده بود | بود درد دل ما کس دگر افلاک شکست

عالمی آباد بود آندم که از سیلاب عشق | با دشنه بهر دیار چند دریا شکست

بود در کار دل بر از طوف نجر جوی | آن کرمانی که یار زد دوران شکست

چون کمان محو د حسد ادا بر هست تا زد

مرغ امید از هست زد قفلا شکست

عاشقا تو دل در انظار حول کس محکمت | تا که بشنود سودای تر شاخ ما کس محکمت

کو هوای درد با آن خوبی تا بیت بیشم | رشته زیر چشم باد دو اکس محکمت

هر کرم از سیب آب مد شکوه از سودای حج | بجز کوثر جهانی یا رب کس محکمت

نیست آزادی ز قید درون دعا ره را | یک با خویش دعا کس محکمت

آنکه خود را بیکنده شد در هستی دل جسد

بشکند کو قد خود را گر دل ما کس محکمت

زهاد دامن خود [illegible] کشیده است | قبول کن که ز رخت [illegible] چیده است
زیاران شده روی چو [illegible] | دمی که رنگ رخ یار را ندیده است
دو روز رفت که در چشم [illegible] می‌کرد | نگر که مطلب یار را شکفته فهمیده است
ز جای خویش [illegible] | صدای شیشه [illegible] چکیده است
مراد لب که [illegible] | ز درد [illegible] رسیده است
بیار درد دلم چون [illegible] | همیشه حال مرا از رقیب پرسیده است
چه شد ز ناله ام [illegible] | بجرم آنکه چرا راه وصل خوابیده است
ز شهد آن لب [illegible] اگر
ببین که دست دلم چون [illegible] چسبیده است

هیچ گلی همچو گل باغ [illegible] رنگ نیست | شادی [illegible] را [illegible] نیست
[illegible] تازه | تار [illegible] چنگ [illegible] نیست
چون [illegible] شادی [illegible] | ای که [illegible] از جان [illegible] نیست
در دست [illegible] | ناتوانان [illegible] چهره [illegible] نیست
سر [illegible] را خوانده ام [illegible] وحید
[illegible] سینه [illegible] نیست
سایه خورشید [illegible] | آفتاب [illegible] چهره [illegible] اوست

تمت [illegible]

ست [illegible] | [illegible] از عالم آورد
آنچه [illegible] | [illegible] آورد
در دل [illegible] | [illegible] آورد
جان [illegible] عالم [illegible] وحید
وقت [illegible] آورد

غم [illegible] آورد | [illegible] آورد
سبزه در خواب گران [illegible] | برگ گل آینه [illegible] شبنم آورد
چون ز آینه قطره رخ دریا دید | باده [illegible] شبنم آورد
[illegible] آورد | [illegible] آورد
[illegible] وحید
در دل عاشق [illegible] خوبان کم آورد

روز و [illegible] ما کم [illegible] | [illegible] ایام است
وحشتم [illegible] | نفس [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
خاطر [illegible] | [illegible] است
هر که دیدم وحید از غم او [illegible] است | یا دل [illegible] است

در دل پروانه این آتش فتنه شکست
رشته نظاره در چشم من از حیرت شکست

می‌توان دادن جواب خصم [illegible]
سنگ [illegible] آن [illegible] که در [illegible] شکست

قطره‌ها در بحر گشتند از شراب [illegible]
گرد [illegible] هر جا که می‌بینی در و دیوار شکست

نکهت گل در گریبان صبا [illegible]
[illegible] از رخت آن بت که در [illegible] شکست

شیشه‌ها از جور گردون [illegible]
آن [illegible] که در دریای [illegible] شکست

چون طبیب [illegible] که دارد [illegible]
اضطراب [illegible] در [illegible] شکست

ظاهر اندر عالم معنی وحید افتاده‌ام
رنجشی گر دارد از معشوق در الفت شکست

شدم از [illegible] بیهوش [illegible]
تماشا می‌کنی چشم مرا [illegible]

[illegible] در رنگ [illegible] تیره [illegible]
که خورشید آید تیغ در دست

[illegible] از [illegible]
که از طاق دلم افتاد و نشکست

[illegible] بادر [illegible] بودم
[illegible] که [illegible]

وحید از [illegible] آگاهی ندارم
همین دانم که تیری از کمان جست

[illegible] مشکوم
[illegible]

ادم [illegible]

[illegible] در [illegible] تا [illegible] کار [illegible]
چشم حیران [illegible]

در میان [illegible] ن [illegible] امتیاز
میوه با [illegible] خوب [illegible] معلوم

لذت شیرینی [illegible]
هر که از [illegible] معلوم

ای که [illegible] از احوال [illegible] وحید
هیچکار [illegible] غیر از [illegible] معلوم

صد [illegible] آزادی
هر [illegible] آزادی

فکر باطل [illegible] از [illegible] کرده‌ام
[illegible] گشتن [illegible]

عیب [illegible]
[illegible]

[illegible] خاطر معشوق [illegible]
در [illegible] در جواب [illegible]

ای وحید این وادی عشق است [illegible] عشق
عقل [illegible] افلاطون [illegible]

آنکه مرا یاد [illegible] در دل [illegible]
صد داغ [illegible] [illegible]

حال دل [illegible] در دل [illegible]
آینه [illegible] بود [illegible]

[illegible] که [illegible] وصل [illegible] بودم
چشمی شده [illegible]

زروانش [illegible] ما بنیاد جان افزود دود — هرچه نقص [illegible] امروز کم است

از رخ [illegible] که [illegible] — تا تیر [illegible] سپهر در آغوش کمان است

یارب که [illegible] جامی

چون [illegible] رونق بازار جهان است

که عیش جاودانی [illegible] — که بزم خلد با [illegible] برابر است

دل بسته کمند [illegible] — در ملک [illegible] سپهر پایه برابر است

در دیده [illegible] — هر حلقه [illegible] سیاهی برابر است

تا دل [illegible] طرف کلاه [illegible] — هر ناله [illegible] طرف کلاهی برابر است

[illegible] جامی

[illegible] برابر است

حافظا [illegible] — [illegible] ایام

عمر جاوید [illegible] — [illegible] ادام

[illegible] — یاد [illegible] ایام

[illegible] — چون [illegible] ایام

ای که داری چشم [illegible] — یاد [illegible] ایام

تم [illegible]

منم که شعله دروغ زبان آه منست — کبودی فلک از دود دل گواه منست

ز [illegible] — نه هر کسی که خطا [illegible] گناه منست

چو کوه [illegible] آورد فریاد — اگرچه [illegible] شمشیر [illegible] منست

صدای طعنه [illegible] بشنوم — منم که [illegible] منست

[illegible] — [illegible] منست

[illegible] جامی [illegible]

کمان [illegible] آه منست

عمر جاویدان [illegible] — نه فلک [illegible]

[illegible] کرده آینه را — ای که [illegible] خوبان [illegible]

چشم [illegible] — [illegible]

باغ دنیا [illegible] — همچو جام باده [illegible]

هیچ جا [illegible] جامی

هر حبابی را که [illegible] پرده چشم تر

نام رخسار [illegible] — غنچه [illegible]

نیست رهبر در طریق ما عدو [illegible] — دل بسوی خون خود دادیم با اخلاص رفت

ز دل آسان بود و تو از آن شغل فغان — جبر دارم که جان چون ازین درگاه رفت

عیب جویی بین که در ایام ما از سرکشان — ذوق ز روی جهان ما و داد رفت

چون نفس را از بلندی خوش نشد چون کمند

در جهان هر کس علایق رست از دو بند در قید

غوطه در خون میکرد ز دل داغ عشاق آتش است — وا شدن در قید هستی [illegible] عاشقی

رام میکردند خوبان چون [illegible] — خط که میکوبند دام احتیاط عاشقی

شام عراق زیر کاکل روی عاشقان — [illegible] احتیاط عاشقی

وحشت محشری بیند دل [illegible] — [illegible] عاشقی

نیست با ستمهای عشق [illegible]

با خیال دوست بودن احتیاط عاشقی

بسوی خولیش نازم که حیله [illegible] — براه وصل که بیرون [illegible]

کجا روم که رسن ره بپای کرم — که داغ بر تن من حلقهای زنجیر است

خیال حک چو [illegible] — کسی که [illegible] ز جهان گیر است

زفا خولی

زفا خولیش که آزاد میکند ما را — کمند دگار چو در عقدهای زنجیر است

رسید عیب چو خواهد بهمت ما

همین بس است که از کاینات دلگیر است

کسی ز تشنه لب چشمه ار زیر است — چو عکس آینه از تشنگی زمین گیر است

نه بی سبب که دلم شد چو در قفس — عزیز مصر غربت و ساده کشمیر است

ز از تیغ که [illegible] — به بین کمان که کج افتاده خانه تیر است

بهار گلشن تسلیم را خزان نیست — فروغ ماه دگر ماتم چو شکر و شیر است

در آسمان غریبی ستاره سیر شود — اگر چه آب گهر در وطن زمین گیر است

به یک کشته [illegible] — کسی که روی نیازش بسوی تقدیر است

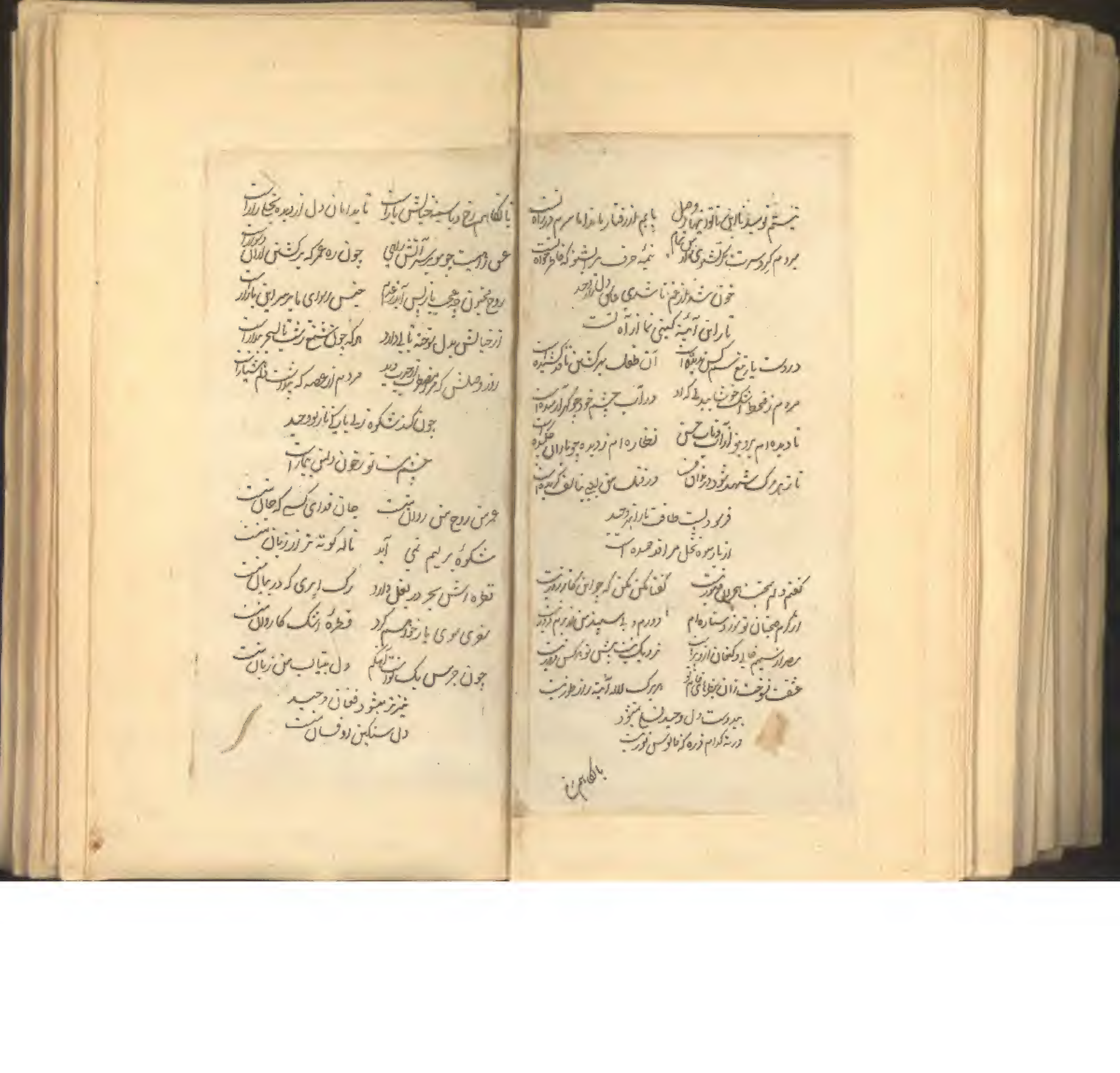
حریف عشق نه [illegible] — که زور بازوی [illegible] است

غرور مانع آزادی دلست [illegible]

چنانچه خواب گران سنگ راه شبگیر است

سر بلند بها دین از آن [illegible] — یکقدم بر گرد ما [illegible] از راه نیست

مژده ای بیدرد [illegible] — آنچه میگویند دلخواه من در راه نیست



کلک عالم مهر تابان نوازش باز گشت | تو بخندد شبستان نوازش باز گشت

خارها رخ عشق در دل خار راه پا داشت | خاطر زلف پریشان نوازش باز گشت

همچو زلف از باد دیگر در حرارت [illegible] | سایه سرو خرامان نوازش باز گشت

دل چه بیند [illegible] از بیم رهای صید را | رشته دام اسیران نوازش باز گشت

برنمی تابد بجز وصف لب او نکته

ای وحید اوراق دیوان نوازش باز گشت

چون دل من هیچکس را عشق [illegible] نیست | در قفس هم رخصت بال [illegible] نیست

یادی از صحبت خاطر دهد دیوانه را | دل [illegible] که فکر [illegible] نیست

نقد جان در چشم [illegible] بود | خون من چون آب [illegible] نیست

خانه آباد است خاکی را که همچون [illegible] | از برای [illegible] نیست

در تماشا بود غافل از نگه چشم وحید

بسکه حیران بود در کف نقد حیرانی نیست

رخ زمین کرد از وصل آن یار سلیمان [illegible] | [illegible] رخ [illegible]

دانه چون [illegible] | مرغ ما [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | درد خود در دست [illegible]

بار [illegible]

یار چون از باده گلگون شود دلم از [illegible] رفت | رنگ می [illegible] خالی [illegible]

آن غزال [illegible] از ما همچو صبر از دل [illegible] | یوسف [illegible]

مضطرب شد یار دوش [illegible]

تحمل [illegible] سایه [illegible]

بس [illegible] تنگ گرفت | زبان [illegible] عذر [illegible] تنگ گرفت

[illegible] کند قضا [illegible] | [illegible] آهنگ گرفت

صدای خنده [illegible] | گلوی غنچه گل [illegible] تنگ گرفت

[illegible] | که چشم [illegible] گرفت

دل خراب [illegible] محبت آباد | که چشم [illegible] گرفت

وحید باش [illegible]

کنون که لعل لب او ز باده رنگ گرفت

[illegible] | چون کسی [illegible] یاری [illegible]

[illegible] | کرد یادی [illegible]

جانم [illegible] | [illegible] بهار [illegible]

عاشق خسته که جان [illegible] | از دل خویش [illegible]

در بیابان جنون کسی همره ما ... موج اشک کرد سینه رکابی است

کردم از جلوه برانگیخت وحید آن بدخو

آخر از خاک مرا فوج سواری بر خاست

تا خانه ام ز برق جانانه بر شد است ... دامان شمع از پر پروانه بر شد است

وحشت دگر بشهر برد دل ز جلوه ها ... صحرا ز بس ز مردم دیوانه بر شد است

خالی نشود دلش از یاد عندلیب ... از بس که از نسیم گل افسانه بر شد است

سرمایه بخش ز گریستن گشته حباب ... از بس که از هوا خم پیمانه بر شد است

دامان من وحید ز مژگان خونفشان

شام غمش چو دیده پیمانه بر شد است

در فضای غمش بال ز خون میباید ... بهر سودای وصالش دل از دین بیاید

در لبش سایه تعداد لب هم از آتش بود ... نمک از دیده نگاهی ز نگس میباید

باغ از رگ جان ز گل رز تیغ آرا شده ... تا نگوید جهان بهتر از این میباید

میکشید نقش از چهره لعالم افروز حسن ... الحق آن شوخ ستمگار چنین میباید

بنده ما هیچ ز درگوشت وحید آن لب را

شوخی و ناز و حیا بود همین میباید

شادم

شادم که لب ام فراق تو کس را هیچ کس نیست ... کز بسکه شدم ز شوق تو کس این کس را هوس نیست

حرف شکفته تو فراست میکند ... خورشید که رسید اگر باده مانع کسی نیست

در زیر بار سلسله ست هستم ... زنجیر پایم آبله پای هوس بس است

بر دار خود ز شوخ تو ار هیچ زبان است ... رنگ جمال شعله کلاه گوشه حسن نیست

کافیست دیدن خط او هم خوش

نه جرعه وحید ز جوش می ام بس است

شوق دل چشم مستش مشکل مرا فغان است ... دیده در ساغر ز خون دل شراب ناب است

تا صبح چشم زلیخا بود در زرد ... بالایی که چشم عاشقان خواب است

در لبش در صحن گلستان جلوه گر است ناز ... در چمن چون شاخ آهو سر زبان است

طلعت معشوق را مانم که بسهل آفتاب است ... چون کمان غنا ز بیرون بر او نقاب است

بسکه رنگ از چشم تر به تخت و رنگ گل جوشد

رنگ با بیخش ز رنگ لعل گوهر آب است

تا توان شنوم از سبب توانایی است ... دل ز دین و عقل و خرد و صبر و شکیبایی است

بسکه خار رخ معشوق ز انعام تو است ... خون کیف و ز دین یاد به تنهایی است

هر کسان چو لب ز بیرون افسرده است ... چشم بینا تری از دیده بینایی است

هست [illegible] را در دل عشق آن حرارت تا که در قالب خشکش نفس ما آتش است

خود بخود در سوخت دل [illegible] زار و [illegible]

که سر دلبری و ناز و خود آرائی هست

عمر بلا رفت و هنوز جان به [illegible] صبحم از روی دمید و [illegible] ما

گفت آه [illegible] از درد من بسیار و هنوز حسرت روی تو در دیده حیران باقیست

عمر اگر رفت چه شد آتش ما [illegible] جان [illegible] غم [illegible] باقیست

در چمن جلوه نمودی و هنوز از تو فرقت چاک بر جامه گلهای گلستان باقیست

زنده با [illegible] هر دل [illegible] مرد

در خزان قصه مرغان خوش الحان باقیست

چه شد ار کرد دل [illegible] [illegible] خارخسو [illegible] ما

بزم وصل زمیدو عشق میسوزم که [illegible] خود [illegible] خارخسو

گذر [illegible] نام چو مجنون [illegible] دمی که [illegible] خارخسو

حصار عاقبت عاقلان [illegible] که گر نشست با فکر من خارخسو

وحید که طلب آورد نام آن [illegible] را

که صبر در دل و در خاطرش قرار [illegible]

[illegible] سیستانی

شمع شبستان و دل بلا آه منست طره رخسار چو شب سیاه منست

در دل شبهای تار بخت سیاه منست سینه ما ز سیاه جاده راه منست

[illegible] چو [illegible] طرف تیر [illegible] سیاه منست

ای صنم سرمه سای [illegible] چشم غزالان [illegible] جلوه راه منست

نیست چو من کی [illegible] بیکس [illegible]

حیرت رخسار در دست [illegible] منست

آنکس که [illegible] تو آرد حال کیف [illegible] بلای [illegible] کیف

در چشم [illegible] هر شب نیاید [illegible] کیف

آمد [illegible] [illegible] [illegible] دل رفت بجای که [illegible] کیف

در گوش گل آن راز که [illegible] در فصل خزان [illegible] کیف

آرام و [illegible] [illegible]

تا [illegible] که [illegible] کیف و حیران

جمع [illegible] [illegible] هرچه گوئی [illegible] دل [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

با [illegible] در دل [illegible] [illegible] [illegible]

قطره ام گم کرده ام راه صدف دریا کجاست / موجم از خود رفته کو ساحل نمی دانم کجاست

گوهر جنبش بر دبال [illegible] ام / آن [illegible] کردن غافل نمی دانم کجاست

بسکه بی هوشم وحید از گفتگوی خویش کرد

از غم دل آرزوی دل نمی دانم کجاست

عیش با دایم بود صحبت [illegible] / گل به کف داریم و [illegible] خار با [illegible]

داده ام از مستی [illegible] / چون [illegible] شنید [illegible]

نیست رنگ [illegible] / [illegible]

جان چو بر دل [illegible] / از [illegible] آب [illegible]

سر نبود از خبر از عالم هستی وحید

هر که از جام جهان بین [illegible] است

هست تا بال قفس زندان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جامه [illegible]

[illegible] / همچو آینه در [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

هست [illegible] در هم جلوه ام [illegible] / در هم [illegible] چون [illegible]

در ره [illegible] وحید

سیل [illegible] های [illegible]

دارد [illegible] / چون باد [illegible]

در [illegible] جهان خار [illegible] / دامن [illegible]

ما پای [illegible] / این [illegible] کردن [illegible]

[illegible] / [illegible]

در پای خار [illegible]

ای جان [illegible] وحید دل آزرده [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ذره [illegible] / [illegible]

با [illegible] وحید

[illegible]

از گریه ام نظاره بلا غوطه زد ز هم گسیخت | این رشته از ادای نگه هم ز هم گسیخت

همچون حباب شد دلم از موج اضطراب | آه این حباب چشمه گوهر ز هم گسیخت

چون موج آب سلسله از ما کناره جوست | خونم ز شور جوهر خنجر ز هم گسیخت

از زور شعله های دل زار ما بس | آهی کشیده بال سمندر ز هم گسیخت

خالی نشد ز درد زبان یک نفس وحید
این رشته ها اگرچه مکرر ز هم گسیخت

این وحید است که در دیده ز غم بی خواب است | غیر رنج و بر رنگ دل بیتاب این نیست

دور از صحبت جانان تو دل خرم بود | از چمن سبزه چو گردید جدا در گل نیست

اینقدر چهره برافروختن از یار چرا | کز دل ماست باین جور جفا مایل نیست

عشق بیدار که بر عقل شبیخون زده است | باد دستی هست قوی پنجه که آسان دل نیست

رشک بی بحر تو از دیده بسی ریخته ام
تشنه در دل ما راه که آتش افزنیست

صد کتاب عقل خواندم نکته معقول نیست | عشق رز نارم که چیزی بیش از مجهول نیست

پیش چشم من که گردد سست بنیاد اندر است | هیچ معجزه بخشش تو به معقول نیست

[illegible]

چشمش از کرشمه دل بی مرهم ساز در نور | گفت این گوی دل از بهانه من سوال نیست

دل چو بسمل در هوای تیغ او بر خیزد | بسکه بیهوش است بیداد دگر مشغول نیست

گر نبات درد او سیر در بیکاری وحید
دل بغیر از دوست با چیزی دگر مشغول نیست

مایه خرمی من دل ناشاد منست | آنکه دل برده ز من ناله فریاد منست

چون گریبان نشمارم بکف جامه دری | چشم وحشی نگهان در پی صیاد منست

زخمی ناوک بود آهوی چشمش از دور | دیده ام صید حرم در پی صیاد منست

سبزه از بلبلان سحر زبس آموزند | مردم دیده به کار تو استاد منست

هر چه از دیده نهان دل بر دانش وحید
باد گل قدر ز وزن بر من زاد منست

آنکه ز نو اکرده او هم نهان درد لبست | خویش را چون نتوانم که جهان درد لبست

هر نفس رشک درگریبان میخورد بی چاره | هر کرا چون دانه گندم گریبان درد لبست

ملک راه که رو خود در فتنم کجا | خار خار یاد خار دامان درد لبست

کس نمی بیند مرا آزاد از باد خفی | شکوه دارم که این زنجیر جهان درد لبست

دنیا بمرد جا کشی یاد خبر از او وحید
زاغ عشق در دست چون چشم کمان ابرو درست

نوحی که از صحبت دلم از نگاه اوست | بی یاد من بخورده دمی دل گواه اوست
خصم منست اگر زخم پاک میکند | چون گرد باد هستیم از خاک راه اوست
در حیرتم که عشق تو چون عالمی گرفت | با آنکه هر کتاب شکست نه سیاه اوست
بنیای کار خویش زپای نمیکند | چشمی که بسته ام ز دو عالم از او درست

هر جا وحید آهوی از دام جسته است
دنباله دار گوشه چشم سیاه اوست

هر جا روان نگوی دور نامردان نیست | میروم جایی که آنجا دوست نا کس نیست
گر چه گفتگوی ترک من زمن بیگانه است | لیک از این شادم که بیمار از ناز بخت
هیچ چون خنده نمک پیش از لب | میتوان دانست انجا خنده با ... بخت
و لعل نمک ... | شکر ها ... نیست
آزردی دل ... | در دیار ... نیست
سوی کنعان ... | کاروان ... نیست
زهجوم ... | آتش ... نیست

الحمد ...

از بعد چون جفا آورده کرد دلم | در شکست شیشه موم با این ...

هر جا روان وحید از وصل میخرید دلم
گر چه بر رخ ... جانان دیدن و ... نیست

تا راه من نه دل مبتلا گرفتار است | که زلف عنبر سر تا پا گرفتار است
بگوش کس نخورد نالهای زنجیرم | صدای سلسله گویا ز پا گرفتار است
ز دار رقیب مزاحم ... | که پیش ... گرفتار است
گدری با خبر آید زلف عارض ... | نسیم ... باد صبا گرفتار است

بگیر ز آیینه ز خویشتن سر راهی
بگو وحید ... گرفتار است

ز ضعف از جگرم خون نمیتواند رفت | خدنگ آه بگردون نمیتواند رفت
... وادی عشقم ... | ز صید ... مجنون نمیتواند رفت
ز خویش ... | ... چون نمیتواند رفت
خوشم ... | ... بیرون نمیتواند رفت
وحید ... افتاده ام ... | ... خون نمیتواند رفت

لاله‌زار سنگ از رنگ می عمرکس است | سرو باغ یاد نوشان گردن مینا بس است
رفت اگر بار دعقل و دین در ... | اینکه بهار زنجا غمهای یار جالس است
همرهان گر بار کردند و تنها ... | اینکه درد دنبال می آید مرا فردا ...
دل طپیدن هست همرا گر نباشد ... | زوری ... ستی ما کرکس بنالس است

نیست زوری بهارم ... بر سر چمن وحید
بهر نور ما ... دنبال ... الیس است

دل آن شوخ را رقت کوارا است | دلا امروز عید بقرار است
مرهم جاک دارد با جفالیش | فغان لبالتزا دفت یار است
جهان نا توان صید ... | دلای ضعف زور ... است
چه پرسی ... | نفس ... در ... است
نمی آید برون از سینه آهم | چو کردابم نفس در دل حصار است
طپیدنهای دل ار یاد ... | در اینجا آهوی ... حصار است
ز ... نگرد در ... | ... اعتبار است
نباید ... ارمن ... | خبر ... از ... است

لا ... بجا

دل چاک وحید از غمزه تو | هر ... زخم اما زخم کاریست

شورم ... گلبوس بهار است | در ... ام ... جگر جوش بهار است
... گلستان ... | ... آتش ... جوش بهار است
... | دیوانه ... که سر جوش بهار است
... سایه گل ... | تا ... آغوش بهار است

افروز ... دود ... آورد
آن شوخ ... بار ا جگر جوش بهار است

تمام وصل ... | چو عمر ... کف ... وفائی
فغان ... | که این ... آن ...
... | که ... جیب ...
چو آفتاب ... اغیار ... | ... جائی ...

وحید ... خواهی حید
ز ... که در ... جائی ...
ز بام ... | که ... بلند است

دل بیا ما بیا بس چرخ است | که ما دل ز بر بام از پی کمند است
ز غم خاک گشته رفت بر باد | دل ما را همان میل است
ز چون وحید بر لب دریا | کسی کو در پی چو ما وحید است

وحید از غم دو چشمش عرق خون شد
هنوز شش چاک دل در دوره ...

نقش بنیاد هستی بر آب افتاده است | گفتنی گر کردم گرداب حباب افتاده است
ما دم آبی ز ساحل لب تشنه ایم | موج دریا در کمند اضطراب افتاده است
هر دو در ... | سایه ... آفتاب افتاده است
در کسی ... | هر حروف در نقش ... کتاب افتاده است
حال ... | هر حرف ... حساب افتاده است
شرح کرد ... | آتشی از ... افتاده است
بسکه ... | شد نقابم ... نقاب افتاده است

کو ... وحید ...
قطره ... سحاب افتاده است

ای که ... | ... بسیار است

برای ... دل

هر که ... دل ... باشد | درد بسیار کم ... بسیار است
... | آرزو ... بسیار است
ذره ... | یار در ... خوابیده است

همچو نقش قدم ... وحید
خاک ... جان ... است

رشته هر شمع ... جان ما | هر پروانه ... آرام ما
خصم ... جان ما | باده وصلی ... جام ما
آتش ... انجام | شوخی پروانه ... آرام ما
سوختم ... جانان | آتش ... جان ما
خون ... | ... کام ما

جان ... وحید
جوهر آینه شمشیر ... ما

مرا ... | که ... زلف ... تاب است
... | ... خواب است

ما کلفت اینجا ساقی بزم / دل ساغر پر از خون گلی است

چون نه خرسند آهم [illegible] / اگرچه ریشه ام در [illegible] است

بهارم شیشه بیتاب دل را / که نخلی ظاهر از روی گلاب است

وحید از چشم دل خوان نهان شد

که سیلها از فغانم با حباب است

حاصل گریه آه داغیان است / نمک باده شور مستان است

خود حالیست عالم مستی / هر کجا ابر هست باران است

هر کار دل بغم گرفت الفت / رنگ صحبت ز [illegible] گریزان است

رنگ را قصد چو بخت تیره شود / شام حال گشت روز طفلان است

دور بودن ز یار سود ندهد / دوری از جان خویش آسان است

در چمن چون نهال چوبی / حاصل عمر من زمستان است

دل چه بندی بگلشنی که از او / رنگ چون گل گریزان است

عاشق روی او چو غنچه گل / با دل پاره پاره خندان است

شد سبو خاک من وحید و هنوز

دستم از او نه در گریبانست

۱۰۲ ابحری

دیده را حیرتی چو بود در محفل است / با وجود آشنایی چشم غافل بسته است

از شکست دل ایمنی خوشتر بود دیوانه را / دلکه دیوانه در این گوی عاقل بسته است

وحشت عشق به اطالع نشد دولت کسی / سخت لیلی هر چند بال مرغ بسمل بسته است

بر نخیزد موج تیشی از دعا آید یاد را / در محیط ما نیازی راه ساحل بسته است

موسم دی تیر آید در لطف غنچه دار / غنچه لب از لبش سر شاخ گل از دل بسته است

یار گرد دل است هر جا نوکش ریزان وحید

نالهٔ بیچاره در دل وصف قاتل بسته است

عاشق کمان عیش بطرب انبه است / با هجو یار سازد لش آرمیده است

چون غنچه هرکه [illegible] / گر زین قطرهٔ [illegible] چکیده است

سرپنج سنبل دلش آخر [illegible] / گوهر که در دل صدف آرمیده است

باشد چو نقش پای کشاده راه / جای که از دلم جگر پاک رسیده است

چون رنگ از طراوت رخسار او وحید

تا دیده ام نگاه ز چشم چکیده است

سایه تیغ ز دلجوی مژه تا بر سرم / [illegible]

غنچه ها پژمرده سازد دل [illegible] / [illegible]

خویش را دادستم از خویش رهایی دادم — مشعله ابهر برون خار و خس انبار است

بر فنای خویشتن دل زنده تر سازد صحیح — کشتنی از رنگ جو [illegible] در هوا [illegible] است

ای وحید از فتنه رفتاری اگر دوری کنی

قطره چون خود را نگهدارد ز دریا گوهر است

عمر دنیا در جهان از غم کسی در تاب نیست — زر نگار ار اعتصامی [illegible] است

دوستان از دشمنی یاد دوست کردن [illegible] — چشم بیداری خلاصه را [illegible] خوابست

چشم اگر خوب است از روح [illegible] — [illegible] نگه روی [illegible] است

مست باشی مست [illegible] — خون ما را مخوری ای [illegible] است

سبزه از [illegible] — [illegible] لب تابان [illegible] است

خانه دل را هوای خانه ویران [illegible] — چون حباب [illegible] است

نیاید کی بجای [illegible] سالها — خانه [illegible] است

از دل روشن هوس داری [illegible] — [illegible] است

ناله [illegible] می آید [illegible] — [illegible] خون [illegible] است

آبرو [illegible] چون [illegible] — [illegible] است

یار [illegible] از یار [illegible] وصال — همچو مسجد کوی [illegible] است

جانان ز عشق

جانان ز عشق [illegible] — که عکس آینه ام صورت دوام گرفت

اگر [illegible] خون [illegible] — ز رنگ [illegible] انتقام گرفت

ز دل شکسته ما جلوه ای [illegible] — شکست آینه و رونق تمام گرفت

همیشه بود ما [illegible] زندگانی ما — مگر دمی که ز ما خصم انتقام گرفت

هزار شکوه که از التفات بخت وحید

گرفت سبحه تقوی ز دست جام گرفت

از [illegible] کاسه دست ما کوتاه نیست — [illegible] خواستن [illegible]

چشم [illegible] بی تعبیر [illegible] غرور — ور نه جای [illegible] است

[illegible] سوخت بر باد [illegible] — دست عاشق از کریبان [illegible] است

عشق [illegible] — [illegible] است

ای که [illegible] وحید [illegible]

آمد از کوی فلان اما دلش همراه نیست

گر چه در راه وصال [illegible] — که [illegible] طلب دست [illegible] است

هر کجا [illegible] دارد [illegible] — هر که [illegible] خواهش [illegible] است

گفتگوی [illegible] — آنچه [illegible] زبان [illegible] است

بلبل صفت آسوده زیر چرخ تو امشب | هر که در دنبال او جنبید مهجور است
خاک … که کام از در هر … | رشته طول امل از آب … است

چه رشته دارد دلم کان برق … او جهید
تا به روز حشر این یک قطره خون … است

دیده ام که گوهر خود در ز عشاق … | همت با جهل … حیرت است
شورش از درد … های درد … | از دلم تا … حیرت است
دست کوتاهم ز … | غنچه گو … حیرت است
بی ریاضت … می آید … | خورشید گو … دست دهقان حیرت است
زان بسوی عاشقان … | چون … حیرت است
که دل ما … | نیست جز … است

بس که … وصال او … جهید
میوه ای ز وصل … حیرت است

آنکه پنهان شد … | آنکه … از خون جهان … است
از سراب … | چشمه خضر … ظلمت است

از …

از عجب حسن … | در میان غنچه … عاشقان … است
… از … | آنکه یار … از جهان … است

ای … که زد
آنکه … از کمان … است

… زلف عشق تو … | از شرم قدت سرو … است
در وصلم و هجران … | … هر که … است
… | هر لوح … است
… | آوازی … است

… آرام
هر دم … است

هر جا … | هر دو … است
هر کس … سلیمان | … است
با صد … | داریم … است
… | … است

خود زمکونات دکند درغمت وحید
آئینهٔ جمال تو چشم پر آب ماست

شمشاد پیاله یار تو با جلوه قرار است / هر موی تن از ناله ام انگشت بساز است
ای خواجه که چون شمع ز آزاد جبینی / از پهلوی چوب تیغ زبان تو دراز است
مشکل که غم عشق تو در سینه بماند / رنگ رخ دل باخته آئینهٔ راز است
یک جبهه نیاورد بکف از غم خواهش / چون دست گدا دعوی تو چند دراز است
در آرزوی وصل تو از خلد گذشتیم / این درد دلم برخ امید فراز است
ای جان که بقفل کلید در مطلب / چشمی که بود بسته چه جای تو باز است
منکر که بر آیم ز خیال سر زلفش / من هستم و شبهای روزه که چه دراز است

خواهان غم است وحید از دل پاره
هر شیشه که بشکست طلبکار گداز است

دلم بسینه ز غم جانشین یعقوب است / کنون نه در که بدی برسید ما جوب است
زبان نمودن و عدار و دست داشتیم / که هرچه در لب آمد همی بسی مطلوب است
زنگ خواب زلیخا ببرد خوابم / دمی که بوسه دو کنار یعقوب است

بیاد دردتو

بیاد درد تو باز در عشق سازم / که هر که جان ببرد از کف ببرد محبوب است
وحید اگر نوازد دگرش بیستم
ز من بهر چه بسا تو دلش خوب است

نگر وصال او دل دیوانه را بسوخت / از دود چشم چراغی دراین خانه را بسوخت
جز من هر آنکه بود دل از دوکام یاب شد / آتش بشمع زد و پروانه را بسوخت
پروانه را صفیر کم از عندلیب نیست / تو فیض لب ترانه مستانه را بسوخت
از خوش منی و دل ما هیچ کم نگرد / آن می که بر تو غش پروانه را بسوخت

بنجواستم سخن کنم از درد خود وحید
سوز درون دل حلف افسانه را بسوخت

در سینهٔ تو در زبک خانه بجید است / با گوشه پرده های چشم ما بجید است
کار عشق در دلش ما جا بجید است
خندهٔ کبک دری از کوه غم آزاد شد / در بیابان مکافات این صدا بجید است
رانده دل از که به اضافه‌ات نکشی نخورد / زانکه هر تاره صد صدا بجید است
بود عنوان بر دلم گر در آتش وحید / گر زبانی بجید بندارم بجا بجید است

کارم امشب با صبا پیمانه خالی کرده است | دل ز غم در محفل جانانه خالی کرده است

آنچه در کیش تو بالیدن نبود [illegible] | چون حباب از هستی خود خانه خالی کرده است

همچو مژگانم بادام دیده [illegible] | شیوه‌ای بیهوده [illegible] خانه خالی کرده است

ای که [illegible] از مردم دیوانه خالی [illegible] | بحر را از گوهر یکدانه خالی کرده است

نیست مشغل کار ما [illegible] | خون ما را از نفس پیمانه خالی کرده است

شمع محفل گشتی [illegible] از رشک عشق | کارم امشب خانه از پروانه خالی کرده است

کار ما با عاشقان شبهای هجر [illegible]

دل ز غم از گریه مستانه خالی کرده است

زانکه عکس تو در دیده جلوه پیداست | بخود کسی که [illegible] دیده [illegible] ماست

نگاه هم از [illegible] بیرون [illegible] | که [illegible] دام پیداست

به هر حرفی که [illegible] | در راز [illegible] عمر ما [illegible] است

نهان به هر سر مو [illegible] | به رنگ نغمه که پنهان [illegible] است

[illegible]

[illegible] چون [illegible] است

بی غبار آنکس که [illegible] | [illegible]

از زدن

اگر چون [illegible] هوای [illegible] | [illegible] با پای [illegible] آلوده از [illegible]

[illegible] چون [illegible] | سوخت چون پروانه بال [illegible]

[illegible] | جاده [illegible] ما [illegible]

آسمان [illegible] | با دل چون [illegible] در [illegible]

ای [illegible] تا [illegible]

یکنفس همچون حباب [illegible]

همچو رنگ لاله در [illegible] افتاده است | سایه [illegible] افتاده است

[illegible] | چون [illegible] افتاده است

همچو [illegible] | [illegible] افتاده است

[illegible] | ساحل [illegible] افتاده است

[illegible] جاده [illegible]

هر که [illegible] خاک [illegible] افتاده است

[illegible] | [illegible] افتاده است

جای [illegible] | [illegible]

از صلاح خاک [illegible] رغبت [illegible] را | بحر بر هم خورده را [illegible] کشتی باک نیست
هر که [illegible] | آب را [illegible]

دلوار [illegible] | در آفتاب آینه خورشید [illegible]
در چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | گفتم دهان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
اما دلم خوشست که [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | هر که [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

ز بزم [illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible]

دلبر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با آنکه [illegible]
[illegible] | چون صورت [illegible]
[illegible] | هر چند که [illegible]

پروانه [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
هر نفس [illegible] | [illegible]

آنکه بهر نان کف خورشید بگشاید همی — همچو شبنم تشنه چشمش غبار آلوده است

غیر نومیدی نماند کاهی از درد دل وحید

روی خورشیدش آنکه سوی روزگار آلوده است

دل با خدنگ نازش عشق چشم تری هست — در خون طپیدن از اثر عشق خبری هست

خون چکان دیده من با ریزه لعل — از شوق ترکان تو در دل خبری هست

پوشیده نماند یکی راز نهانم — آنرا که دلی هست ز عشق خبری هست

از رهرهای رخ شعله ور است — چون شمع بهر بزم لب پر ز الوی هست

خوب است وحید از تو نشسته ره وصل

از دل بسر کعبه کوی تو گذری هست

هر که از خود رود بسیار ز خود است — سبزه خوابیده در کنار ز خود است

راستی وصال که بدست آرد — هر که آلوده غبار ز خود است

از نسیب فتح یست دیدارا — زیب طاوس از نگار ز خود است

خصم خود جز خودی نمی بینم — سینه لاله داغدار ز خود است

نیست بی انتظار چشم وحید

روز وصلش در انتظار ز خود است

ای دل

ای دل سوخته این ناله فریاد از چیست — بشنوی گر ستم این تشنه فریاد از چیست

کوه دردی اگرت هست به دل میلالا — بر دل خود زدن تیشه فریاد از چیست

بهوای لب نوشینت اگر جان ندهم — خود بگو خود که دگر لذت ایجاد از چیست

رفتنت گر دو قدم بیشتر از آنکه نیست — ای گر کوی بتان ناله و فریاد از چیست

یادت آرام ز شوخی نکند در دل تنگ

شیوه جلوه حسن تو مرا یاد از چیست

هر داغ دلم دیده حیران کسی هست — از ناز سر چشم دلم ابی را هست

زآئینه دل راز جهانم شده روشن — دانسته ام آنرا که بر او نیو کسی هست

از چشم دلبرانه نه چشم دانه عصای — هر نقش قدم گر چه درین مرحله پا هست

اکنون نه ملالی که ببوسم قدمت را — هر ذره غباری ز تنم بر سر راه هست

گر چشم وحید است بر خسار تو حیران

در وصل تو آتش هر قطره ز دیده [illegible] هست

جام لبش بدست ز صهبا سبک شده — فیض از رخش بدیده بیمار [illegible] شده

از باده جنون که دل ما خراب است — [illegible] کاسه آب [illegible]

دیگر کلبه ام نماید حرام بازار
چشمم بدرش نقش قدم بهار است

مجنون بچرخ کو دسر خود ز افتخار
تا پای من بدامن صحرا رسیده است

عمری بهای خون جگر خورده ام وحید
تا دست من بلب خود میار رسیده است

زخمی که در شکاری محک بوده است
این طلسم بسته هستی چه باطل بوده است

ریخت تنگ ز چهره ام با دل بنگ از جور تو
این می گلگون در این شیشه دل بوده است

یک کف خاکستر بازیچه داند چرخ را
در قفس کو حاکی چراغ عشق کامل بوده است

یکشبی یاری بخاکم چون بسوز آمد مرا
چیر لعبت بار گردون [illegible] حاصل بوده است

دور بر گشتم وحید از بیخودی در راه وصل
دوری این راه دیدک منزل بوده است

شوق هر سر [illegible] گم کرده است
برق در فانوس دل [illegible] گم کرده است

[illegible] که باشد تماشای خود
سوختم در آتش هجران او دستی گم کرده است

مست صهبای طلب را از منزل خبر
سوختم در وصل و کویم وادی ایمن گم کرده است

هر کجا پهلو نهادم خاک داغ لاله شد
کس نمیداند هزار در کوی او سگی گم کرده است

از خیال دوست

از خیال دوست بی آرام میگردد وحید
از که پرسم نعبوان آرام جان گم کرده است

ایزد که قهر جسم و جان ساخت
دل را ز برای کلفتان ساخت

با یار کسی چگونه سازد
چون با دل خود نمیتوان ساخت

یارب چه بود نصیب زاغاز
جایی که هما باستخوان ساخت

زانسو که گداختم ز دوری
از من جگری نمیتوان ساخت

فارغ ز گزند دشمنان شد
از دوستی آنکه هر زمان ساخت

زین غم خوشحال میتوان شد
از قفل کلید میتوان ساخت

گردید وحید خاره کلب
زین گیره که ز چشم من روان ساخت

از داغ عشق در سینه ام نشست
فانوس وار در خرقه سینه ام نشست

باشد فروغ عشق نهان از نگاه ما
شمع خیال لیلی از آیینه ام نشست

مجنون کشته صحبت بیکانگان مرا
شمع فغان ز همدم دیرینه ام نشست

کفنی دل از جای کرد چون آتشی نشست
این یک چراغ زآتش صد کینه ام نشست

چشمم وحید دل که چه زیری نشست تار
بر روی کودکان شب آدینه ام نشست

فارغ ز جور چرخ درآید ستاره است　　مرد میانه روز بلا بر کناره است

تا دیده است تیزی تیغ نگاه تو　　در دیده ام نگه چو نفس پاره پاره است

آن غنچه میکند سخن سخت مرد را　　در شیشه درست نفس سنگ خاره است

بلبل عشق [illegible] برآورده ام　　گلها [illegible] ببین که دلش پاره پاره است

کفنی ز ضیبت داغ ترا بر جگر وحید

هر داغ عیش [illegible] زاری نظاره است

یک دیده تماشا نه که روی تو ندیده است　　هر چند ره وصل بمنزل نرسیده است

تا دیده سر آینه ز شرم آن رخ را　　نظاره من چون تره رنگ پریده است

تحمل سخن است که [illegible] دل را　　[illegible] چون رشته [illegible] دویده است

نوخطی که درد دل عاشق نگذارد　　با آنکه نگفته است دل خسته شنیده است

دلها چه شمارد دل آن غنچه نفس را　　خاری که بره طلب از پا کشیده است

از حسرت بیهوشی خود کرد کنارم　　آنکس که ز راه دوره گریبان بدریده است

یارب که در آغوش [illegible] آمده ام　　تیغی که ز رقامت [illegible] کشیده است

رحم [illegible] به زلف غباری

چون چشم وحید اگر ره تو ندیده است

بجانان ز دوری ام

جانان ز دوری ام دیده کرم [illegible]　　که هر مژه ام [illegible] ره تماشا بیست

ز شوق دوری جانان زنده ماندن ما　　که دل بجان من از هجر طپش [illegible] است

چو گرد باد به یکدشت خاک [illegible]　　که جلوه آتش همه از فیض عشق [illegible] است

[illegible] ز خاطر اهل کرم [illegible]　　بهار فیض [illegible] سری که کرده [illegible]

وحیدا تو چه [illegible] که خاک شدی

هنوز [illegible] غبار تو کرم [illegible] است

شکست خاطر عشاق از چمن [illegible]　　دل پر آبله [illegible] خوش حاصل [illegible]

طبیبی دل مجروح [illegible]　　ز ساعد تو که از [illegible] آتش [illegible]

ز چشم [illegible] جلوه [illegible]　　که نوخطی تو ز آینه [illegible]

[illegible] سیه [illegible]　　کبودی که ز سیمای [illegible]

بیا وحید به بین [illegible] بوریای مرا

[illegible] ز رنگش [illegible] است

گرد بادی که کند جلوه [illegible]　　جنبش ریگ روان [illegible]

خانه های دل عشاق [illegible]　　[illegible]

نغمهٔ سحر فسانهٔ خوب نیست | هر حبابی که بود تاج سر شب نیست

دل نو دیده ما را بلدی حجاب نیست | هر سر موی تنم جانب تحقیق رست

نیست ما را هوس کس دماوا چو وحید

هر چه خار ره است تخم آرزوست

گر نباشد نور دل جاهل مرد ما هنر است | در شب تار رنگ ما بیا زیبا صحراست

هیچکس را بود نه جبید دیده الفت ما | در لغزه هر چه جبری آرم از ما صحراست

طول عمر خضر را لذت نمیدانم که چیست | لیک دانم مرغ خوش نوا صحراست

در حصار زنده کی مجنون گرفتار بلاست | که ز آزادی نواهد کف صحراست

گو بکش را میبر دیا کو بکل نهدتم | من اگر بهتر بنام کاهدریا صحراست

نیست چیزی تلخ تر بیش وحید از انتظار

شنیدنت از خم بهتر در ساغر زیبا صحراست

شیشهٔ دل را زروی لوسه شکست | ساغر باده در کنار چشمهٔ کوثر شکست

از طپیدن دل در این سینه ام [illegible] | مرغ ما را در قفس از سنگ جا بر شکست

چرخ تنها تاج کس [illegible] | از کلاه فقر ما هم گوشه بر سر شکست

صورت ما را

صورت ما را مصور های تمیز یکی کشید | غنچهٔ آن دل قلم در دست صورتگر شکست

بس کند ز قلم ز خون ما رگ خار چید

چون خار ساکنان از شیشه گرد خو سنگست

آینهٔ طلعت که حیرت افزوده است | در دل نشسته آب چه کس دیده است

وحشت کند رسیده دل از دوش یار ... | در ملک شبی که درد و آزرده است

ما را تلافی [illegible] دل [illegible] | هر چند یار ما لب جانان رسیده است

در سینه ام خیال تو طوفان [illegible] | دریا دلش ز رویه جوش آرمیده است

وحشت کند وحید ز ما کنار سنگ

آهوی چشم وحشی جانان رمیده است

آنچه خوش [illegible] | اضطراب همه از جوش [illegible]

با وجود که ز لطف تو نومیدیم | این کتابیست که تو مند [illegible]

تیر بدید در دل [illegible] | دست [illegible] که مشغول [illegible]

هست [illegible] | ایکه دنبال تو افتاده ام [illegible]

چون مه نو [illegible] وحید

هر قدر که ترا [illegible]

لبم ز خنده در چشم از لطافت نگار را　　وجود ناقص من از روی آبدار است

ز خط دهانکو کس ز نقش عارض نبات　　بخفته زلف سیمین ز درد دل است

لباس کن ز رنگ ابریشم تابانی　　که دائره نبود رشته که چه هموار است

بنای کاخ وجود بر نفس باشد　　درین دیار هوا لب بال دیوار است

برون ز گلشن کوی تو بغنوده ام رفت　　چو سیب به شیرین ای بابای دیوار است

چو تار چنگ رگ سنگ بالا نرزد　　رگ گوهر سخن بر زبان گهربار است

وحید هست هوای بهار باغ ترا
همین بس است که چشم زبیخ جویبار است

چون سایه به سرو قد زنانت که گم گشت　　از رخ مکدر دیدن آینه نشستم

برگشته دولت دنیا که شنیدی　　از آب حیات دگر باحجم

چون الف ز حرف بیرون نظم　　مردیم بجای که در راه عدم رفت

خواهم طلبید از لب شیرین تو کوچه　　هر چند طلب شیوه ارباب کرم نیست

ای کاش بگویند وحید آن ستم عشق را
چشم و دل حیرانشدگان را به کرم نیست

شادی دل

شادی دل مکن که اجل آفت است　　چشم زنبور در پی عسل است

سخنی دوست بر زبان دارم　　جان بلب کو صبا که در محل است

ز نقاب بباقی هستی را　　ابروی دوست مطلع غزل است

چه عجب عمر جاودان ماند　　غم عشق تو دایه ازل است

راه وصل است ذوق تنهائی　　هر که از جان گذشت بلبل است

کار رو دنیش کار و بار کسی　　که رسن تاب رشته اجل است

دولتش ای وحید چون زهره جبید
هر که لفظی بنام مختصر است

رستن از قید جهان از کار کردم طاهرا　　کامروا ز رنج پایدای کار من طاهرا

بسکه در دیوانگی ممتاز گشتم عشق　　از برات رقعه مست عار من طاهرا

از درونی هیچ شاخ حیات عریان بارم　　در خزان کیفیت فصل بهارم طاهرا

حال دل تا چند کس از پرده گوید　　عاشقم نوزیده و صنعم گوارم طاهرا

بعد مردن ز آرزوی نامه چون گرد ما　　گرد خود گردیدن از تیغ غبارم طاهرا

خاک اگر دم بهای غیر باشد حمد　　ز اضطراب خاک را ساکنم گرم طاهرا

یار مگفت آن فتاده کجاست — آن دل از دست رفته دانی کیست

عقل از درد سر بجان آورد — صندل سرخ لای باده کجاست

گشوان ز بوح بر جبین است — یک جبین در جهان که در کجاست

راستی در غمش هلاک شدم — آن کلاه کج بسر نهاده کجاست

هر به شکم ز اختلاط وحید

میفروشش آن سبوی باده کجاست

آنکه دلها همه بشورید و دیوانه اوست — هر کجا جای بیابی بجهان خانه اوست

مزرع عشق که سیراب ز دریم آمد — حاصل هر دو جهان در گرو دانه اوست

شمع آتش دل از بر جانان آورد — شعله خوش ما در بر پروانه اوست

حسرت شادی دل از غم او — ناله کبک همان خنده مستانه اوست

نیست از دست تمنای وصالم جو وحید

این مرا بس که دل شیفته ام خانه اوست

بو لقمان سخن بیگانه سنگین است — هیبت گوشش دلم زنی سنگین است

دل غم تو کرده میخورد رها کنش — کرم رقص ازاده سنگین است

دلم چگونه نلرزد ببیاد خط او — نهال یار که این سایه سنگین است

بزاری

شب آن نغمه دلم بکرج رسید — راه چه بود که گوشش ز بیگانی است

دگر مثال ز درد آن خویش وحید

که گوشش بستمعان زبن نه سنگین است

هزار شکر ز فلک کین دهشت — ز بس گداخته ام جای روح در تن نیست

بر التفات من از لذت نکشید عبث — که جای یاد دهان تو در دل من نیست

به پای علم تو ز ه چون رباد افتاد — که موی پای خنک آنش از رسن نیست

توای خورشید ز نم که عاشقی را — صدای خنده بلبل بغیر شیون نیست

وحید باز مرا داده رخصت گفتار

دلا چه بود که یار از زبان گفتن نیست

جانا زمن بپرس که عمر تو چون گذشت — چون مید ز بد کالای من در جنون گذشت

تو ابروان ز رزم تو رفتن با خنجار — دارم تعجبی که شب وصل چون گذشت

یارب چه اندیشه است اگر دل شب وصال — سهل است ز رسا غم لیلی چون گذشت

جوانستم که صورت شیرین آمد — سیلاب گریه ام ز بیستون گذشت

گفتم بگو وحید تو از کار رسم — بر دانگر دو از سر وحید ز لول گذشت

زرنگ یاد به معلوم کس کز خویش جداست | زنجیر هر کس که از روز و شب این جور کجاست

ز صفحهٔ پروانه خوانده ام احوال | زبان حال نیز رسیده ام که ز خویش جداست

نعوذ لیب [illegible] مستی ای بلبل | بگو سبوی می از چه [illegible] جداست

یاس [illegible] نگاه کوکل ز حرف | ز عطر [illegible] ای [illegible] جداست

زبان چرخ مگو [illegible] حکایت عشق | دل صدف [illegible] رنگ [illegible] جداست

هزار مرتبه [illegible] رسید جانی وحید

شگفته شب [illegible] که ز خویش جداست

مستم ز خون دل خراب ست | برق و باران کمک و گلاب ست

چون نوائم به گوش یار آمد | یاد لبهای او شراب ست

مستم از جام عشق لاله رخان | دل برآورد و کباب ست

یاد آن زلف و آن جمال نکو | شب تاریک و ماهتاب ست

همچو طفلان مهد خفته وحید

راحت دل ز اضطراب ست

دری محنت خدایا [illegible] | اگر دیلا چه با من کرد روز [illegible]

[illegible] نیاز دل

یاس تنگ [illegible] ما [illegible] دارد | که خوانده ام آن [illegible] برون [illegible] باد است

ز داغ سینهٔ خود چون [illegible] ز نقش بال [illegible] | مدام افتاده ام از پای دل [illegible] ست

[illegible] خدا [illegible] هوای جلوه ناز | گنبد [illegible] چون کاک صفحهای [illegible] ام

چو مژگان [illegible] سپید [illegible] را

با این [illegible] لب [illegible] کشید [illegible] فرهاد است

[illegible] سر [illegible] نظاره دست | اعضای من چو آینه از پاره دست

آوازه [illegible] که صد از دل [illegible] | آوازه [illegible] که آواره دست

یاد خوشی دمی که صد باز ارم | خنده [illegible] کف کی بیچاره دست

تنها منی گذشته ام از دل [illegible] | هر کس که دید رو [illegible] بیچاره دست

[illegible] کسی را که چون وحید

حیران روی دوست نظاره دست

این آتشی که بر دل ما [illegible] ست | [illegible] تمام نگردد قیامت است

[illegible] | [illegible] گناه [illegible] ندامت است

غم [illegible] دلم [illegible] | [illegible] خیالتو [illegible] سلامت است

بر سینه صد الف [illegible] | [illegible] آن قد و قامت است

در بزم دوست هر ذره درای بکش وحید
هر بد که سر زند ز تو بر من خوش است

آسوده که از هوس رخت نبودست | در خانهٔ دل زلزله در پی هست
در چیزهم از لذت دیدار تو مردن | با آنکه تماشای رخت چشم پر آب است
چون نقطه که افتد ز کف ابر بلا | گم شد دلم از دیده تر با تو چه است
شد کاسهٔ سر گرچه حباب می نابم | بی لذت دیدار تو از خنده لبم است

بی باده وحید از غم دیر خراب است
بنوشت آبان آتش غم نور اگر هست

غنچهٔ گلزار با صحبتهای ما خفت | لیک دل از التفات یادهای ما خفت
یک گره از عقدهای دام ما نگشود | با وجود آنکه عمرها بالهای ما خفت
هیچ باشد نام در چشم چو خاک هستی | بی رخت در دیدهٔ بینا بیهای ما خفت
دل نمود صد بار هم که میکشم نگاه | راز وصل دوست در دل کم گاهی ما خفت

صبر کن از سنگ خندیدن چه مینالی وحید
عقدهٔ کار از لطف الهی ما خفت

زبان خامه

زبان خامه از ذکر یار نالان لب | بقفل غنچه در نوبهار نالان لب
ز رشته نفس پاره پاره معلوم است | که دل ز تو به که از درد نالان لب
باش در رشته که تا زینت کشم | که در زمانه دل خود لگی نالان لب
ز وصل دوست که تم چو شبنم پیشدم | چه بود ادبی کرده تو ما نالان لب

منع باش وحید از طلب ملول مشال
بگو که دامن گلزار سخن ز نالان لب

ای رهروی که در ره وصلش رفته جان | در خاک اگر نشست بهوف زمین آسمان
نتوان بپای کسی بدیدار رسید لیک | گر باز لبس تهی قدمی میتوان کند
رگ در تنم برده طلب تار پا نه بند | گویا که حرف وصل نوام بر زبان
گردید حسرت نفس من از زور دل | هر گاه از دلم هوس از جهان

در آتشم وحید از آن بی تعلقی
نتوان نشستم که از سر دل میتوان کند

هر خانهٔ هستی که بر آن نقش نگار است | چیزی که در آن مانده غبار دل یار است
بالله وکالت سر کار ز دل تاریخ | تا دور حضور بر سر من بهار است
هر قطرهٔ خون دلی رنگ نو دارد | صحرا همه از گریهٔ من آینه زار است

چون بانگ جرس بتر وفاداست   در راه طلب بردل چو درکه گواراست

کرنیست وجود آتش عشقت بدل وجان

از حیث بگوئی که مرنک تو شراراست

هرکه از عشق دوست نیست   بی عیشش مدام در رحات است

نوکرفتار دام تقدیری   روز و شب حلقهای تن دام است

باغم عشق ای بت دختی   هرکه از خویشتن مردودام است

خوش تنی راکه جوان دارد   انکه امروز شیخ اسلام است

جلوه سحر دیده کشف وحید

طبل عشقم هنوز بربام است

چو کوه شو فلک بر فغان زردرد   چه دردها که زعشقم دربناد هست

کسی که دردل او مهر شد نیست   فلک بمرله مرادی دهد مراد

شکفته روی آن بیوفا زکریه ماست   بس است اینکه دل سخت دوربساد

نو درشکسته شاخ ارفادن در دریا   عجب مدان که هرنا به کشاد

مشو وحید ز دیوانگی مرا بالغ   بعشق لیس دل ما هست کشاد

بعق تم

عشق تم نقد جان از دست بخت   چون نکه جانم برای دیدن رخسار

از درستی کیمیای نیست هرکز ب را   رنگ صدق آمیخ از مقلب دور

چند ارت دیدهای جنت الا وصال   کر نظر هر لحظه مردمانت معشوق را

نیست خبری درد ب طم بسر نوای   دین و دل ارزنت جانم از تو بیانم

عشق آن بهر یاماب امروزی ز بلد

سینه ام جه روز دوزخش دل از زر

چون نیرم نیت بکول کر عشم از خست   چون نسوزم کر خیالش براه دلهاست

چون نسوزد زآتش غیرت که در پرده ام   دل اگر کوید بدل نام عزیز است

نیست عاشق یار را بد نام عالم میکند   هرکه بالا بو جدب ابر دلش پیوسته

جان باز را باغ جولان نگردد آسمان   زانکه در صحن چمن بروی گل قرارست

کلشنی کم دیده ام چون باغ دیوان وحید

سرو این گلزار غیر از مصرع برجسته

چشم دار دروش تماشای کرچون اوفتاد   ماهی از چشمه کوثر برون افتاده است

کینه بار آورد هرجا تخم الفت کاشتیم   سرنوشت ما چو ابرو از کمان افتاده است

هیچکس را دیده از سستی چون ما نکرد   چشم او ما در پیاله سحر و فسون افتاده است

این حباب دل که بی بند شکست از تو کی / همچو موج بحر بی صبر و سکون افتاده است

ای که می‌پرسی ز احوال وحید بی‌نوا

او به دل بی خیال جنون افتاده است

هر که آمد بجهان تخم هوس کاشته است / حاصل آن برد که دست از همه برداشته است

نیست این شمع که پروانه از او سوزد / دست حسرت که به سر پیش ستم افراشته است

آنکه در دل بود آتش با دمی پرورده نشتی / رخنه دیده به لخت جگر انباشته است

اینکه چون شد به دل سوخته ام خس شرار / تخم مهر کسی است که در سینه من کاشته است

دی وحید از غم عشق تو حکایت میکرد

در دل از جور تو این خسته چه انباشته است

آتش غم نفس در جان هم زر گرفت / عکس رنگ زردش آیینه را از زر گرفت

خنده خواهم زد به شب بنشسته جام خیال / چون گدا با چند از بساط نوالی خوکر گرفت

میتواند داد پهلو ناقصان زور در شمار / هر که خود را همچو لو ادبکری کمتر گرفت

شمع شهرت در جهان پروانه را روشن نزد / صحبت عشق افروزی که پاس در گرفت

او مگر دلی از طلب پروانه زاد وحید

سوختنش چون بال در پر بال و پر در گرفت

دو دلش از موج فغان بال در بر گل / بوی گل از پس کلاه گر در رنگ کلاه شکست

دل زبیداد

دل زبیداد است بیکون اودر زرف / بازوی آن خونکس بیجبر شکست

راه سالک از فنای تن نخود هموار تر / کار بر سیلاب آسان نحوه جون پل شکست

راست چون آیات قرآنش که نیم هم گفتند / سبزتر نا خوش نکس رنگ کاکل شکست

دو دلش در هجر از رشک خاموش وحید

همچو نشتر ناله را در سینه بلبل شکست

بال پرواز شکسته پر سینه است / پرواز من چو رنگ پال شکسته است

تنها نه راه دیدن مرا از نگاه زد / هنزری چشمش از مژه زبان بسته است

دارالسینه ام بخود جیل بار گشته است / چون طایری که از شکنی دام جسته است

تا دیده است داغ مرا از فراق یار / از رشک داغ لاله در آتش نشسته است

درد دوری آتش دل زر زر من و وحید

از سینه سان کجا که زخمش در سینه است

کی کاست تو شد از جام مستغنی است / چو نشکر شد از آن و ناله مستغنی است

بیاد مردم دیوانه را تماشایی نیست / خراب چشم بتان از پیاله مستغنی است

بیاد آن لب میگون که برق جو آتش / دل خرابم ز شراب دو ساله مستغنی است

لب از صفحه روی تو در نظر دارد / بگلشن من ز کتاب و رساله مستغنی است

نخود نبات دارد حال دوست وحید

از حسن مهر فروزان زمانه مستغنی است

گفتگو را چون اثر در دل ز شوق نیست است | گر دم عجیب بود امروز بیجا نیست است

سر می آرد برون از جیب شبنم | رو نمک را اهل چشم کند دست است

یار نزار را احتیاج مست و نی با سنگ کار | تا که با سر رشته زلف نگار نسبت است

چشم بد از روی ... دور کن زنخدان | حشیش ای چون دل که زده ام عادت است

ای که پرسی شب هجران ز احوال وحید

پای نامه شتیاقی بود درد و محنت است

تا دیده بری دوست باز است | دل ز آتش حسن در گداز است

افتاده به پای سایه تو | با زلف بریده ایاز است

دانم که بیاد من نیایی | اما در دل همیشه باز است

دل را در عشق تو نیایی | پیوسته چو شیشه در گداز است

یک روز وحید بار نشنید

این آه مرا که عرش باز است

نگه نرگس تو دانم لخت دل وحید | هندوی چشم تو در کار نگه دزدیست

[illegible]

به کباب تن خورش چو ابنای دوستان | عقده ای کال لب از غنچه دل بستن است

آینه افتاد که شمع مزار عاشقست | هر کجا کردی شبخون ز رنگ گرد نیست

نیست بلبل در پی آرایش گلهای چمن | آن نگاه کیست که بهر تو در نگهبانی است

اگر انگشت بر جبین تو نگار وحید | نیست تقصیر تو این کوتاه از فهمیدن است

رازی که پرده پوش بود در نقاب | این موجه سفینه شکن در سراب

مانند تو خوب که دارد علامتی | بخت سیاه ما رقم انتخاب

پروای محتسب نبود مست عشق را | یا دلبر تو در شب هجران خراب

بیخودی که پرده برانداز از میان | جزم نظاره رخ جانان حجاب

عیش وحید گل کند از خاک کوی دوست

گردی که شد بلند از آنجا سحاب

بال و پرم شکسته تو زر چون نقش سنگ | بانگ جرس برون نرود چون جرس ز سنگ

پرورده از شاخ املهای بر زبان | آن کشتی که همچو حباب است ز نقش سنگ

بیبهره کمال که در دست بی دوا | رنگ [illegible] رخ چو شد ز [illegible] سنگ

با قوت زر در او بود [illegible] | [illegible] سنگ

یارب مباد روی بتی در نظر وحید
از راه که یک نگاه خمار هوس شکست

عالمی شیفته حال از چشم عالمگیر است | صد جهان دیوانه در هر حلقه زنجیر زلف است
مست چون بخود [illegible] می‌کش گردد رخش | من اگر [illegible] دعا [illegible] نصیب است
میتوان [illegible] جهان [illegible] | [illegible] که در هر چشمه [illegible] است
ای رفیق [illegible] بیجا دلم را [illegible] | این گره در کار من از ناخن [illegible] است

ابر [illegible] بجای برق [illegible] کشت را
آتشم در جان وحید از آه [illegible]

هزار باده لعل [illegible] رویش [illegible] | سیاه خانه [illegible] از چراغ رویش [illegible]
هزار گلشن نرگس شکفته [illegible] | [illegible] جلوه من چشم باغ رویش [illegible]
شب سیاه مرا [illegible] کرد روز [illegible] | [illegible] آتش دل [illegible] چراغ رویش [illegible]
علاج خویش کن از [illegible] | [illegible] که دیده [illegible] باغ رویش [illegible]

خیال عارض او شمع [illegible] وحید
ز شعله [illegible] چراغ رویش [illegible]

رنگ [illegible] بر روی [illegible] | [illegible] بر [illegible] شکست

ای [illegible]

ای [illegible] چو [illegible] غنچه [illegible] | از [illegible] عشق [illegible] شکست
در [illegible] من ای [illegible] | رونق [illegible] شکست
[illegible] نیست [illegible] | [illegible] شکست

ای [illegible] چه دیدی [illegible] وحید
ناله از [illegible] شکست

چون دلم [illegible] شکست | [illegible] لعل [illegible] شکست
[illegible] چون غنچه گل [illegible] | [illegible] شکست
[illegible] دلم | [illegible] شکست
[illegible] | [illegible] شکست

با وحید [illegible]
از دل سنگین او [illegible] شکست

تا خیال روی [illegible] | زخم دل [illegible]
[illegible] | آتش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

یار خوردی که دارد گوش بر آواز خویش

نالد است دیگر وحید امروز بنیاد ما بس است

ای که خوردی [illegible] تا خوانده گل [illegible] | عالم را جان [illegible]

صید را دیدی که چون [illegible] بسمل میکند | ای کمان ابروی [illegible]

از غم عشق تو [illegible] هر که [illegible] | هر که دیدم [illegible]

باز کردند [illegible] آتش [illegible] | هر که [illegible] قصه [illegible]

باد خرم تا قیامت [illegible] فکر وحید

روضه فردوس کوی صفحه دیوان اوست

خاکم [illegible] از فغان [illegible] | خالی زبان [illegible] از ناله حال [illegible]

فریاد من [illegible] سینه [illegible] | این خانها [illegible]

فریاد [illegible] از دل [illegible] | کشتم [illegible] زخم [illegible]

باشد [illegible] | آنرا که [illegible]

تا همه سینه هدف [illegible] وحید

از [illegible] نرگس [illegible] تا [illegible]

صفحه سینه [illegible] چاک [illegible] حبیب | صد ره [illegible]

خنده [illegible] | لذت عاشقی [illegible] حبیب

[illegible]

غیر خوی تو که [illegible] | [illegible] نمیدانند حبیب

آنکه خوانا است [illegible] | قصه درد مرا [illegible] حبیب

بر جبین حال دل خویش رقم کرد وحید

لیک آن کافر [illegible] حبیب

من [illegible] | عشق پنهان [illegible]

با چنین دردی [illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible] | خواستن [illegible] رضای یار [illegible]

همچو [illegible] | پرده [illegible] جفای یار [illegible]

[illegible] | آرزوی یار [illegible]

چون [illegible] آرزو [illegible] | [illegible] سبحه [illegible]

[illegible] | شکوه از طعنه اغیار [illegible]

با وجود [illegible] دل کرده ترک وحید

[illegible] یار [illegible]

آن [illegible] لب که [illegible] | [illegible]

این [illegible] | جای [illegible]

محو است عقلهای جهان پیش آن الفی | در درسگاه عشق فلاطون من هم الف است
تو آتش چاره کرد افسون دو چشمی | مژگان بچشم اهل [illegible] آمده است

بنیاد [illegible] ور دل آنکه ز عشق است
های مگو از وحید که جای [illegible] آمده است

عمرم در پیمان من جاه و جلال رفت | آمد و رفت نفسها که دل ز دولت [illegible] رفت
ای که بر سر حال من حسرت سپاه و جلال | در نظر جرأت جاوید دائم خواب رفت
ای که بر سر زمین شرح وفای روزگار | آنکه از آتش بود او زنده تر ز آب رفت
اینقدرها بر اساس توبه ای زاهد مناز | مست [illegible] چون سیلاب رفت

من نگویم بر سیماب تخمیر وحید
ز اضطراب دائم در دل سیماب رفت

بخرام ای پری که دلم جلوه گاه تست | حیف نقش پای دیده فرش راه تست
هر جا که هست دو چشم سیاه تست | عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یا رب چه آفتی تو که [illegible] روز وصل | روزش بروی لیلی و [illegible] راه تست
یک شب دو آنکه دیده بشمع جمال تو | پروانه وار شعله بجان از نگاه تست
باور مکن وحید ملول از طلب شود | با لیش ز کار مانده و سر براه تست

دل را دمی

دل را دمی که عشق بسنگ جنون شکست | چون شیشه [illegible] جدا دل [illegible] شکست
از وحشت [illegible] در چشم تو ام [illegible] | تنها نه دل که در رگ [illegible] رنگ [illegible] شکست
چون رنگ می بشیشه سنگ جفای تو | دل در درون رنگ غم از برون شکست
از جوش گریه نالهٔ مستانه در لبم | همچون حباب باده بگرداب خون شکست

داغم از آنکه نرگس مخمور او وحید
دل از نگاه [illegible] چون شکست

راز نهان جفای چرخ حرف گفته ایست | روز و شب در راه عمر ما [illegible] گفته ایست
کشته ام سیماب وصال دل [illegible] | شیوهٔ بی تابی من کو [illegible] گفته ایست
سینه [illegible] خاک [illegible] | چرخ از آه [illegible] ما دل [illegible] گفته ایست
چشم چون پوشیده از گرد [illegible] | جادهٔ ملک عدم راه [illegible] رفته ایست
پای تا سر معنی بکر است در دیوان ما | در لب ما [illegible] گفته ایست

ای که می [illegible] خواری [illegible] وحید
[illegible] عاشق [illegible] آلفته ایست

گر چه راز عشق آن [illegible] عاشق [illegible] | با [illegible] عاشق [illegible]
گوش [illegible] | با وجود آنکه [illegible] دل [illegible] عاشق

چون جرس یکلخت از لطف بهار باد نیست | این دل صد چاک منزل شیون عاشق است
سیکند شمع من خواری که قند ز نخست | درد یار عاشقی دشمن بنشین است

همچو گل افتد به پشت از خنده بیجا وحید
این دل صد پاره‌ات بر خنده کردن نیست

بیش جای پر و بال نو نیاست | نفسها حلقه‌های این کمند است
سخن پیچیده گویم لب از زخم | اثر در ناله‌ام تاب کمند است
خورشید است زیر آسمان | از آن عمر تو فلک‌ها بلند است
گلستان با لطف خزان باد | در روشنایی بیدارش خنده است

دل و جان از وحید بیوا برد
نه آنم هر نگاه او بچشد است

یک گرد و دیگرم با خبر یکی نیست | گر شد احوال لکن هم باز تنها نیست
میکند ای عقل با من انچه خواهد | ای خوش آن الف که در دل بیابان صحرا نیست
دیده را چون نتابد روی دلدار تو | ره به دلها برده‌ام تا بیند دلها نیست
یار غیبان چند مجموعه برس یکی | باشد آرزوی که سبب باده تنها نیست

سوخته جان وحید خسته را از سرکشی
کاشکی روزی خبر از جام صهبا نیست

ای آن که

بیرون منبر در راه کسی که به مرده یا نیست | هوای دست نازک بجای بانک بیرون است
چو مرغ نامه برآید به گوش ناله بدین | پر شکسته که در بال او دست نامه است
براه دوست دل عاشقان نیاز آید | بروی خار به بین غنچه کرم شوق ناست
پیاله نوش با تکرار حفوت است | شاخ قانه کاب سبز دامان است
سبزه که به دور روشن بود کار | حباب وار صافی سرای برگ آبست

هلاک چون تو کرد وحید غرور چرا
دلش جفای تو دایم ز نقل خوابست

پاکست دیده‌ام از زلف دهان کم پیداست | در نظر چون نگهم از شک دیدار دم پیداست
غافل از آمد و رفت نفس خود چونی | این دو قطب گردنده دو عالم پیداست
نیل از دیده عدم راز گریبان وجود | این دو آینه صیقل زده از هم پیداست
بشکن آینه دل را تا ز دو تیغ برهی | که درین آینه احوال دو عالم پیداست

ای وحید این دلت از عقده جبین پیداست
تا در عکس از آن قطره در هم پیداست

در چشم عاشقان ز حسرت خار و گل یکیست | پیش بیکران چو صبا موج و دل یکیست
یک ره گره ز کار دل خود واکنم | چون تو بهار در نظرم خار و گل یکیست
عارف ز قطره شور کرد آب | در پیش چشم اهل نظر جز و کل یکیست

چشم تو ز غمزه دمی نیست ز تو آرام   آورد بپای تو چه جانها یکسر

کردی وحید رازیلفتش مرا

نور هر نگه کرم تو با جام گلی

هنگام ز خود رفتنم این زمزمه‌ها نیست   جوید دو وصالت بیا جای تو را

مانند درا روز و شب اندر ره مقصود   کار دل صد پاره من جنبه ...

آن را که همان حسن شکفت از گل رنگش   هر قطره ز زیر سر زنش ...

پروانه پر سوخته را شهره عشاقست   پر از دل سوخته از بند ...

یارب که وحید آنقدر لام ...

شعر تو اگر خوب و اگر مدح ...

بیهوده ریا جو دل و جان در دست   آن را که بیا زند تو ابان در دست

دایم دل هیچ خورد در هم مکافات   این چاره زه در پهلوی ایران ...

باید بعلاج دل دیوانه بکوشد   آن را که بعهد تو گریبان در دست

ای غرقه دریای گنه رحمت حق جوید   حیف است که در کشتی ایمان در دست

هر بار ز پی یار وحید از تو سخن شد

فریاد که او صاحب ایمان در دست

لذت پرستش ...   ...

تا قیا

تا قیامت گوشه دامان تو   خون ما چون ...

حال نهان ... از روی ...   عاشق بیچاره چون کلک ...

گر ز عشق تر زنام گر ... بهار   خون خشک من برنگ لاله و گل ...

ای که هر سو ... نام ما یعنی وحید

بود در میخانه ... سبو در ...

شب وصل تو صبح عید منست   هر شب دیده ام امید منست

چرخ من در وصال گشود   مژده دولت کلید منست

خون شد از آرزوی لعل لبت   دل پر آرزو شهید منست

خون بهایم نه بس است که تو   کوی این ناتوان شهید منست

نیستم زیر بار چرخ وحید

وصال آن شوخ مرد ... منست

دل پر ز رنگ مرا با تو موافقست   ...

ای که داری سرو برگ ...   دل که شد جمع ...

چون صبر تو ...   ...

چشم آهو ... راه دل ...   ...

محنت آن شب که دل با غم هجران آشناست   منتی کز غم معشوق بود محنت نیست

ای به پروانه پر سوخته ملکت وحید

آتش عشق جگرسوز از این باخبر نیست

بسکه از نور جمال یار روشن شد جهان   پرتو خورشید تابان سر بزیر افکنده است

بسکه شیرین است آب تیغ او چون شکر   زخم را دایم لب از [illegible] خنده است

جلوه کرد تا عکس جمال یار در چشمم   بهر صید دل دگر دامی از آن افکنده است

ظاهر ما [illegible]   کنج [illegible] عارف [illegible]

زندگانی باید از دل خود گوارا بر وحید

همچو شمع انجمن عاشق به آتش زنده است

لب گزیدم درد آهم دامن از دل برگرفت   چون زدم مژگان بهم روی جهان را برگرفت

طالع بد بین که بیرون آمدم از میکده   با وجود آنکه در هر گام یار از خون گرفت

با کف پا پنجه مژگان در [illegible] گرفت   نام جانان را بیان [illegible] گرفت

برکنار از ترک چشم او [illegible] وصال   دل برون بود از حصار سینه [illegible] گرفت

آتش دل درد دارد از فضای سینه رخت   بر جان آمد برون چون [illegible] گرفت

با وجود آنکه هستی [illegible]   چشم [illegible] دل [illegible] گرفت

از حال بیقراری

از حال بیقراری افلاک آگه است   کشتی نشین که خفته و بیدار [illegible]

ما را لیسیر باغ نیاید ز دوستان   نازم بخصم خویش که [illegible]

با این حیات کام خیالی ز روزگار   این جاه زرق و رشته عمر کوتاه است

هم وزن بوده اند [illegible]   کوه گران بگوی که [illegible]

تا میزان وحید [illegible]

گفتم هزار بار که این آب [illegible]

جانا چه [illegible] که جانان [illegible]   [illegible] از نفس [illegible]

دیگر بگو شبیه کسی در خیال   نقشی که بسته ایم [illegible]

ای دیر گشته [illegible]   روی تو چه بود [illegible]

تاراج کرد یاد تو از دل [illegible] بود   این آفت [illegible]

زمیان لب عجب خود [illegible]

دیده ام وحید [illegible]

[illegible]   با وجود [illegible]

[illegible]   تا بود [illegible]

بود [illegible]   بسکه [illegible]

سایهٔ من روی بهمان کس از آن افتاده است — مرو در آتش به از خود جدایی [illegible]

آشنای گفت با رخطان یکی کن

چون مرا دم افتاده اکنون رهایی

دل زاول از غم ترکان کشید — سجدهٔ خاکِ در تو نقش جبین

تا رو دار دیده ام ... — دیده نکین و خط او نقش نگین

خواستم از روی نشان ... — کردش ... خود که ...

گر چه شهر ... — گریهٔ مستان ...

چون دل ... تم ... و ...

گریه ... چون ... آه و ناله ...

هر رنگ غنچه دلم پر ز پاره جگر است — چو جام باده مرا ...

جام عشق ز مجلست چو ... — اگر چه رنگ رخ ... من ...

ز عکس روی تو ... — تو ساده لوح ... که پاره جگر

کناره گیر ... — ز ملکهای جهان ...

بوخت جون ... دل کشی آن ...

ازین ... آتم ... دل ...

درخشان ... — ... و ...

بسم الله

سیم ... در میان ... خود ... — ... دل

... — خرمن ... که بر دل ...

در ... — گر چه ... آتش ... گل

بسکه ... — عالم را ... دل

... — گر دو دریا ... ساحل

... چون ... — دل ... از درون ...

... — بر در این خانه ... ساحل

... — ... در ... حاصل

من ... شدم ... باز ... چه سود

... ما داد حاصل

ما حسن ... دیده ام — ... گشته ام

کو ... دریا ... و ... — ... دل ... درد

در ... آیم چو ... مجنون — دست ... کشان ...

ساقی ... — ... [illegible]

جامی توحید [illegible] ده

کز غم چو پیاله رفت از دست

گل چون شنوی ز راز ما و این عشق | باغ است [illegible] روضه [illegible]

شکوه [illegible] از قضا کرد [illegible] | این کی [illegible] زمانه [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] | [illegible] آن [illegible]

در زبان و دل [illegible] تفاوت [illegible] | [illegible] بار [illegible]

ترک ظلم است [illegible] | [illegible]

یا هر که [illegible] چو [illegible] وحید

هر چه سر [illegible] از [illegible]

شد در [illegible] | [illegible]

از سنگ [illegible] | [illegible]

دیده [illegible] | [illegible]

با عیب [illegible] | از [illegible]

ساقی [illegible] صاف [illegible]

هر چه [illegible]

دخت دل

دخت دل شده [illegible] | [illegible]

[illegible] در راه طلب [illegible] | [illegible]

[illegible] هر [illegible] | هر که دارد [illegible]

لاله زاری [illegible] | [illegible]

روی من بین [illegible] | [illegible]

همه [illegible] آمد وحید

[illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

در طریق ما [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | این [illegible]

[illegible] باد [illegible]

[illegible] وحید این راه [illegible]

دست [illegible] | [illegible]

سایه [illegible] | دست خورشید [illegible]

[illegible] | هر که [illegible]

قصهٔ حسن تو [illegible] ما رسید [illegible] روی سخن با ماست

ای وحید این الم [illegible] مپسند

زر تو دارد [illegible] یارب [illegible]

چو غنچه ام لب خونین ز شکوه در خنده است
برنگ لاله [illegible] دل خسته است

نمیتوان [illegible]
[illegible] چشم [illegible] دل خسته است

نگاه شوق چو پروانه [illegible]
که خار [illegible] دل خسته است

[illegible]
عجب [illegible] چشم [illegible] دل خسته است

[illegible] وحید [illegible]

چو خال روی نکویان ستاره [illegible] است

سودای عشق در سر من دل [illegible] است
چون [illegible]

[illegible]
آخر [illegible] دل [illegible]

هر [illegible]
از ما [illegible] هر کس [illegible]

ز دین کعبه [illegible] مسجد [illegible] شیخ
[illegible] آگاه [illegible] است

با تو [illegible] وحید [illegible] جای تو

چشم من از غبار سر کوی او پر است

[illegible] هر مرد آزمای است
که شهری [illegible] دست [illegible] است

[illegible]
نفس [illegible] هوای است

ز کوی [illegible]

ز کوی [illegible] کلبن [illegible]
نگوی [illegible]

همین [illegible] چشم [illegible]
که مکتوب [illegible]

[illegible]
نگوی [illegible]

وحید آن [illegible]

[illegible]

هر [illegible] جان [illegible]
هر خنده [illegible]

[illegible]
[illegible]

عالم [illegible] مردم [illegible]
هر [illegible]

در چشم [illegible] عشق [illegible]
هر قطره [illegible] جان [illegible]

از ما وحید [illegible]

یک [illegible]

[illegible]
همچون [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
در آب [illegible]

هر [illegible]
[illegible]

لب تشنه ام بخون خود از شرم صحبت — امروز دوست آتش ما را کشیدست
یکره نشست دل آواره برنخورد — سنگین دلی چو وی گنهکار خشک لاکست

ز نهار ای وحید ز سختی متاب روی
روشن چراغ عالمی از سنگ و آهنست

فضای دشت بحیثیت زنهر پیغمبرست — تراکه آرزوی کودای در بیشه سیرست
ندیده چشم نوجوانان دو شیدا را — تراد نهر صفاهای زیر ره گذرست
همیشه سر گریبان کشیده ام از شرم — حباب وار بسر راه وای دیگرست
جو از هوای مکرر ملول میگردی — بکو چرا بمذاقت نفس مکررست

بدوره برسانی خویش را چو جام وحید
تراکه همچو سبو دست بر سرست

مرغ دل را چو خیال تو خندید است — جانا ز رونق بال افشانی نخورده است
نظاره دام ز حیرت رود بروز وصل — همچون نگاه آینه در چشم ما مانده است
بر غنچه لب غنچه گل گشت آرزوی — از بسکه بال در هوای شوق نکشیده است
نقش را بره گذرشته ماند گل نمانی — امروز که لطف او بمروز خویش خود مانده است

چشم ترا ای وحید جنان لب لوازست
نقش رود العیون دلها مانده است

الهی یا دلی

آنکه با دشمن خون دارد و دوران رنجست — رنگ عکس خویش را از چهره آمد رنجست
ای خلاف یار دنیای آخیار مردم — کو خراب خویش را وام شد آینه رنجست
نافه گو درپیش مال بسته دارد گفتگو — بوی زلفش ضحیح در جگر سینه درد رنجست
عالمی را میتوان در دست کرد از قطره — این می کهنه در کنارم از سبوی آب رنجست

از غرور دشمن چون سبوی تازه کوی بستنی
پیش نور سالش وحید آنکس که از ابریشم رنجست

مرا چون دید کرد فتنه را بنگیخت — که رنگت از چه یارا دید رنگ رنجست
نقاب از چهره تا افکندی از شرم — هزار آلودی آتش چون عرق ریخت
شد از خونریز من خوشدل مگو کی — که گفتی باده در پیمانه ریخت
عداوت نیست گفت خشم آورد — که بر سر برق آتش شعله ریخت

وحید از ماه تو معلوم باشد
که کس هرگز ضین تیغی نیاویخت

آن شب که نور بر دل تو چهره کجا — تا هیچ دل تو چنیده صبر و قرار آست
منزل نمی توان کرد پی راه کرد یکیم — چون قافله غنچه که از جاده بار آست
در راه طلب شیر دقافله باشد — چون یانک جرس بر دل خود آواز آست
این راه بصد عمر بپایان نشد — تا حشر مرا منزل این تو کار آست

صد بار بانگ نزدی چو بلبلم — یکبار بشکفتی که چو گلزار در بر است

رسوا شدم از عشق چه پروای وحیدم

من مستم و دل ساغر و ایام بهار است

گوید نظر به لب جانان نمکین است — دیدیم و چشیدیم و چنین دلنشین است

گردید دل خون شده در آغوش تو بیتاب — یاد تو که در دیده و سینه نشین است

تا هست نشانم نروم از سر کویت — در راه تو نقش قدمم لوح جبین است

بی نخوت سینه زیب کسی را که حباب است — دایم سر او چشمه سینه خانه نشین است

هر چند بناکام وحید از سمت نیست

در کوی تو آن نقش جبین خاک نشین است

از چشم مست تا بکم بوی نرگس است — گلدسته نگاه مرا بوی نرگس است

آن کاکل که با زبان بند ز گفتگو — خاموش نیز ز چشم سخنگوی نرگس است

هر سایه که هست تخم سبز رسیده است — آب بقا ز بوی تو در جوی نرگس است

تا دیده است گریه چشمت به عاشقان — پروانه زار شمع نظر بوی نرگس است

زآنکه رخ چنین به من خنده میکند

من چون کنم که این — خوی نرگس است

طعنه زد در دل من و زخم من بر داد — این سخن را نتوان گفت که با نرگس درد

یا داود دل

یاد او در دل و در سر آن لب رود است — خوش نشین زده در وحدت در لب میان دود است

ما چون خراب باید منظر عاشق را — تا در خانه نه بیند در رخ دشمن دود است

شعله عشق بابن وادی اگر افتی — چند کس نالد تا به لب و لبی دود است

بوی او را نشنیده است کسی از خانه

ای وحید این حدیث سخن گفتن دود است

بچشم باید دید جهان تمام یکیست — چنانکه در بر عشاق تنگ و تمام یکیست

بیان سبحه بنده تو لیک بحریم — دهان و چشم و دل و گوش با تمام یکیست

مقید تو نه در زلف نگه به در — هزار چشمه بهر دام هست و دام یکیست

ز دور چرخ اسیران چه حرف می‌گویند — هزار تشنه بهر کوشا ده جام یکیست

وحید قابل صد التفات خوبان نیست

ولی بدیده ناز تو خاص و عام یکیست

ای ترا بغیر با الفت حبیب — این شیوه و این طرز این خصلت عجیب

هر چند تو رندی و کهنه گشتی گری — ما کهنه برادریم و تو مادر خصلت حبیب

ای آنکه دل از حیات هستی بنیاد است — کو هست نشین که حرف بنیاد است

زلف نه آن خضر مانند حباب — در دیده عینش گهی بر باد است

در کشمکشت توی من کمال آخر — از کوه کشیدی من خورد سال آخر

کاشانه دلم ز دوری تو بلکه خراب است — چون شمع نگاهم ز داغت شعله گداز است

این سوز درون از هوس روی تو دارم — گر دوش نه آه شب تا سحر دراز است

تسلیم تو ای دل که داد چاره بکار — آن نرگس مخمور که عربده آغاز است

با دل نتوان کرد که ابرت رو نشین — این مسئله از جمله ممتاز و معما است

کم بال و خسته ز دام بکسی خویش

پشت فلک ز بار غم عشق تو دو تاست

خوردی فریب عمر دو هزار بهار — چون لاله شکسته نفس از دل است

چون شمع این شراره بهشت از ازل — چون لاله داغ سینه من در بهار

در کوی او بیکسی من کسی مباد — غم خوار این غریب بجز درد یار نیست

از جای در نیاوردم گفتگوی عمر — دریای آرمیده کیم را کنار نیست

داغ شب فراق سیاهی فکنده است

از وصل تو دو حسد و داغ خوار است

یاد تو

ز ناوک که صد نعره جهان را خراب است — لب تشنه آب که در لعل او است

خاک دل تو و از دل که کشته زبانه — با آنکه گریست از درد جهان در لعل او است

از شیوه عاشق شدن زلف پریشان او است — این آتش نهان بهر دل از چشم خمار او است

از گم شدگان راه در در جگر سپید — آواره دل من از سراغ خبر او است

پنهان ز دو چشم تو صبح صد [illegible]

هر چیز که دارد دل من در نظر او است

از لب هلال کرد بروی تو نشانه آب — دامان رنگ من به کوه یا بوده آب

ناخن زدن است کنون سجده گاه علی — گردی که دل زدو همت نشانه است

چون گلشنی که باد خزان عارض نکند — در باغ خورشید الف خنده گل است

تا غیر یاد تو نماید کسی گذار — دائم خیال خود بدر دل نشسته است

دل شسته صحبت حسن خود و حسد

راز مرا ز صفحه آینه خوانده است

ای هوس بر در کسی پای اگر — گوهر بیا در دل من جای اگر

دیوانه ما سکندر از هوس خلد — در روز جز اراده صحرای اگر

شکر از شب وصل خدا که بر آید — جز جان من از دست تمنای اگر

یارب که به بیشه جهان بر اهل سخن — جز دیدن چو خون شیشه نهیب است تا می دار

آن شور ز افغان دل زار وحید است
سنبها پسر کو همه غوغای از عیب است

زلفش ز کوه بوی مشک ختن تست — خطش برات حسن برکش سخن تست

هرکس که نقد نامه درستا دلوی او — پنهان ز نامه راز دل خویشتن تست

بر دلت قاصد عالمی راز پیم خوی تو — شرح صفای عشق تر از برکفن تو است

تیغ کشیده است فقیهم به جنگ تو — نام تو از کسی نتواند شنفت تو

بر آستان ز شعله رقیم سکند وحید
بر سنگ زار سینه الگو کفن تو است

مرا با تو بهار روی چه کار است — جنون در کاه زور آورد بهار است

چو به هنگام زادن رنگ عاشق — زکرد چهره در زیر غبار است

رقیب از وصل کو حجب روا ناکی — مراد از عشق رفیقان یادگار است

همین دانم ز نور عشق جانان — که آهم شعله و شکم شرار است

وحید از غم دلم زانسکه خون شد
غبارم غازه روی بهار است

ابجر

هرچند که دم که کسب عوض حرام است — از درد دل رخته در راه نوا دام است

وصلی که به کام دل عشاق بود — آغاز نیاز شاخ جهان عجز تمام است

چون باده که در نیازش شب بار — افسوس که بر دیده من خواب حرام است

گوست ز عشق دل آن کس که فخور — اکنون که دل و دیده مرا ساغر دام است

ازبس به خود دم که آهوی ز سبزه — چون با دل نخورده من یاد ولو ام است

تا چند کنی وصف وحید انچه هویدا است
ما در اب ازو یک کف خاکستر تمام است

هنوز رنگ من از عشق یار باخته نیست — هنوز آتش جورش دلم گداخته نیست

هنوز دوستی دوستان مختلف نیست — ملاک شیوه دشمن نوم کر نشناخته نیست

هنوز ناله زور مرا نمیداند — هنوز در سرکوهش دلم شناخته نیست

هنوز شیوه بیداد را نمیداند — هنوز تیغ جفای تو بر تو آخته نیست

ز من هنوز نشان هست ای وحید بجا
هنوز گرد وجودم چو رنگ باخته نیست

بناله مژده که ز شب وصال یار است — ستاره روشن و شب تار و یار در خواب است

بیاد لعل خویش نگه یار ره ام | بزیر پهلوی من سایه درفش سحابست

بجز علم فلان باکسی درین ایام | که حرف چیز دگر در شب چو مهتابست

زخضر دره جانان بنکه شدم مست | ز اهل بادیه عشق او دلم [illegible] است

وحید زره چه اولیه از فلک دارد

که کو نقد زبون سپهان قصابست

دل در دو سینه و از چو هم عشق نشکست | نور شمع بستان خرم آتش ره ادهم بشکست

خصم کو از کسه من بالش این روزگار | خانه را در پای خود از ضعف مو آه بشکست

شد دگر کون از غم من خرم و خیابان | رنگ برگ گلش از قطره شبنم بشکست

بسکه از درد حسرت گرد در عشق دلم | رنگ رخساره من از دیدن مرهم بشکست

آسمان لبریز شد چو که از خویش وحید

چون دل من شیشه دربزم مسیحم بشکست

تمام حاصل عمرم بعیب در گذشت | بغیر آرزوی او که مهرم نقابست

نظر در آینه کن بین زبان خود [illegible] | اسیر آن خط و عارض هلاک آن [illegible]

زعارضی که مگر دین بر دو شد انگشتی | بهر کجا که دلت بنگرد دل بست

اگر نجات نشستم گناه یار نشد | که هیچ [illegible] از عشق بر دل [illegible] است

وحید

وحید شکوه زخوبان مکن که حیف است

بود چو لعل تر از سر انتخاب علالت

دل در بزم زر در دو هم تک جلیل است | بر چهره غلو خط او رنگ بسیار است

گلرنگ مینوی زحجاب لطف دام | گویا نگاه من نقش کرم بلبل است

آتش زرخ نیست پیدا که نقش بدید | آنرا که چشم چو من بیدت نوگل است

ما روی گل نگار زراز دیده چشم بین | نظاره را بدیده من تنگ گل است

تنها نکو وحید که بر قصیده لب است

در دا ب چشم خویش از رخش نو خون دل است

در سنگ شیر نقش بار رم [illegible] | بر سنگ [illegible] سنگ [illegible] است

جایی که تو یک نگاه کرد [illegible] | آنجا که منم ز رحمت جان آفت جا است

زجنبش نگیست چو آن دو [illegible] طلب پیر | جو لب کاین [illegible] طلبکار [illegible] است

معشوق و کوی که [illegible] از رخ [illegible] | فریاد کنان بلبل گل جامه درآن است

آمد چو نسیم سر کوی دو عارضت | بر چهره من رنگ بکر گل خزان است

بنیاد این دیده وحید از رخ یار است

ابروی نکو آینه چشم آینه دار است

چون نخل برنداده که برگش از بهار ریخت | تا بر سپید بار بر او از نشاط ریخت

نور دو زنخ شعله تیر زر سرا چو خوش شاخ | از رنگ ذوق عاشق مسکین روز بار بر تو ریخت

انصاف ده چگونه نسوزد دل خراب | از شعلهای ناله من روزگار ریخت

آهم گرشته فسرده از خون کاینات | در رشته خس ز خواهش بی رگ دریا ریخت

از جور روزگار نگاه عجب مکش وحید

دل از شرار جوهر خود چون غبار ریخت

دل را چو شد آینه خیال تو را رو ریخت | پروانه ز فانوس برون بود چراغ بر تو ریخت

مقصود ندانم ز دو حکایت دلکش | چون شمع زبان هر جمعی کام دعا بر تو ریخت

جیدرد تو لطف بیا چاشنی عمر | در سینه دل خسته ام از یاد دوا ریخت

افروخته بودی ز جبین شمع تجلا | پروانه دل عیش ز اغر ز بجا بر تو ریخت

هر ره دل بوالهوسان دیده دلم را

نشناخته چون شعله یکجا بهر در آویخت

یار بر حال دل ما کرد نمک خنده در رفت | جلوه جنس آن ره در آتش بوتان م از افغان بر رفت

نیست این باغی کز دست نسیم بهار اندر | هر نفس برگ گلی از گل شمع گسسته در رفت

هر ره چنین اگر جانان بود هموار | آمد و دیدی که پای جام انگشت در رفت

نام ما را

نام ما را زبان شد مهربان بر آتش نفس | آمد از ملک تجرد داد ما را ابجد از قفس

باوجود این تهی دستی کی ای یغنی وحید

نقد دل دادیم و بشنو جانان رها از قفس

آتشکده سینه ام افروخته کیست | این وحشت دل مرغ پر افروخته کیست

شاد دم ز سینا مه گلخن کی در آر خنجر | از روی تو دل خواند که دل سوخته کیست

تا هیچ نگوییم تو انصاف ده آخر | کین دیده بر شرم هم دوخته کیست

آن دل که شد از داغ عمر واره بر آن | پرسند بگوییم که اندوخته کیست

رابطه لفظ کنش سخنم هست وحیدم

این حرف که مرز ز تو آموخته کیست

اگرچه دل ز جفای تو محرم غم گشت | ولیک ملک رضایت به نام مسلم گشت

همین خسارتم از صحبت نالانس | که روز وصل تو گردش نمی توانم گشت

دل حزین من از رشک آسمان خون شد | که بهر گرد تو گردش نکرد عالم گشت

چنانکه سبزه سپید از ازل تعلق خورد | غم تو با غث تخمیر خاک آدم گشت

جنان ز دست ستم تو شد و افغان

که هر که بود کنون از وحید هم گشت

گر چه افتادم ز پا کارم جهان از جود دولت | این دل شوریده بر باد بود در سودای دولت

می‌توان از شوق دل چون می‌نویسم حال دل | نقطه‌های لفظ این معنای مکتوب است

همچو مروارید آب سرشکم از سبک خود سوار | جامهٔ جانی مرا زین شرح دادم

نقد در بر در کنار از شعلهٔ نخشش می‌شود | اگر سر پهلو نمی‌آرای کنار کرده است

در رهٔ دل سرکشی از من نمی‌آید وحید

پیشهٔ من خاک راه شیوهٔ من ... است

از نکوئی بود دامن شستنم را هست | چون حریم بیکسی نشستنم را هست

از شکوفه چون کرد دل خسته ما بود | چون سنگ ... نشستنم را هست

تا سر در کوی همگی منه اغیار | روزی در دسته ... شستنم را هست

تا نمود وحیدی شد خاک سر کو | صد شکر که ... نشستنم را هست

هیچ کار دل خسته مرهم ندارد دوست | زچاک سینه صد پاره هزار دوست

کسی که در دل یاد داغ نقد را | کرم هست اگر در جهانی دارد دوست

سنگ زمین کوری همچو باد سر تیم | که با که از جگرم شعله هزار دوست

ز آنکه مهر نفس خوانش بکشی ... | چه غمی لب عاشقان هزار دوست

بی‌جا

به این چگونه خریدار نقد داغ عشق | که داغ را دل من نسپارد دوست

رقیب کو مکند هم ز انتقام وحید

هیچ جز نمک جیب خود ندارد دوست

از بیکسی در بی‌خودی ز بلکم رسیده کجاست | خاک گشتم گردم از دامان صحرا بر نخاست

گرد با بیطاقتان بر دوش ز ضعف ... | چون غبار چهره آیینه از جا بر نخاست

سا... چشم تو ... آن که ... | روز محشر هم ز مستان تو غوغا بر نخاست

شد غبار عنبر بر این کوی را | از دل پر آرزو گرد تمنا بر نخاست

از شکستن می‌توان دیدن به عاشق وحید

چون صدای شیشه یک ناله از جا بر نخاست

رخ رها آن بت که در دیده ناچیده است | راه حیرت ما ... فهمیده است

چشم واکرده به روی ... در دل ... | وای بر روزی که با بیدار خانش دیده است

غنچه گل نیست سیراب ابقدر ... بهار | نکهت دلها را هم از خاک ... رسیده است

حیرتی دارم که گوش آن ناکی ... حرف | شرح این درد گران از دل شنیده است

همچو دور ... وقت عشق در زبان ... شود

ای وحید آن کس که مضمون ترا در دیده است

نامه‌ات بر زبان قلم ... | مکتوب ...

امروز که حیران تماشای تو بودم | از سینه دلم رفت ندانم بکجا رفت

آهسته نیاز [illegible] با بود خراش | روزی که بعیدی دل [illegible] رفت

منزل نکند در دل ما گرد کدورت | چون عکس غبار از دل آیینهٔ ما رفت

مانند وفا جانب جانان بلدی [illegible] | روزی که از آن کوی غبارم بهوا رفت

مانند وحید از ستمت شکوه نکردم

چندان که برین سوخته جان از تو جفا رفت

از چشم خوش دیده دریا بر است | در شراب دیدهٔ من دامن صحرا بر است

لب ای ناصح که اینجا جای حرف تو [illegible] | جیب پر از نالهای جرس [illegible] ما بر است

شعله مهر دیده‌ای [illegible] خون دلبستن | از فغان کوه کس از لبش دل بجا را بر است

سوختم یک ناله دلسوز از من سر نزد | چون کنم کز یاد جانان سینهٔ دلها بر است

کار بی زاهد وحید از کار خود دارد عجب

سیل غم هر کس [illegible] در دل ما بر است

بس که چشم عشق بازان درد با دل نمک | آتش جان سوز بود در دیدهٔ جانان نمک

زخم عشق و حسن بر دل از دو جانب خورده نمک | قبضهٔ شمشیرها چون ابروی جانان نمک

بر امید حسن کمال خنده چون [illegible] | تا بسر وقت آمدم با درس ریزان نمک

هیچ یک لذت غم از جان [illegible] | زخم تیغ جان ستان [illegible] نمک

ای دیر

ای وحید امروز که چشم از کحل [illegible] گشت

آتش دوزخ بر آتش [illegible] گلست

صد حیف ز عمر تو که در دیگر هوس رفت | او را از شب و روز تو بر باد هوس رفت

در راه طلب هر که برون از دل خود شد | از خود قدمی پیش چو آواز جرس رفت

بیرون نرود هیچکس از عالم [illegible] | چون خط تو دانی ره که از نفس [illegible] رفت

جز دل که بود در طلب چشم سیاهت | دزدی نشنیدم که بدنبال عسس رفت

چون خون کسی از بار وحید انچه خطاست

کی مرغ شنیدی که ز گلشن بقفس رفت

یاد مسیحا [illegible] مجنون ز رفت [illegible] | خیمهٔ لیلا دل مجنون هوای کس است

در ره او ما در پیروی [illegible] | خضر ما در راه جانان [illegible] است

سوخته جان [illegible] | بردی از صدای دل [illegible] است

احتیاج شعله نیست در مجلس وحید

گر دلت راهست سوزی ناله با [illegible] است

یک زمان آن جا چو زخم خورده دل مشکلست | صبر از آن زخم تیر یار بر دل مشکلست

بر سر کویش که آنجا [illegible] محشر [illegible] | بردن تاب لب از جا [illegible] مشکلست

من نمیگویم [illegible] | نیک میدانم که [illegible] مشکلست

بست چون از حسرت گوکب رنگ بر زبان داغ دل را در فراق او شمردن مشکلست

من گرفتم دوست می‌بخشد گناه اوحد هم
تا بحشر این بار را بر دوش بردن مشکلست

نبود شیوهٔ شهان بی‌التفات دلجو را که شب و روز شب و روز بود دلدار است
همچو طاوس بهر جا گذری جلوه کنان پری از دیدهٔ خود دام سر راه است
میتوان یافت که خوبان نصیب را خبر بود زانکه یکدم نکند خواب دل آگاه است
این بلندی همه پستست بهنگام رجوع خود جاده درین راه بقعر از جاه است
شمع از ناله بدست آرکه ره باریکست روشنی هست درین راه بفریاد اله است

ای وحید آنچه سخن بود بگفتار شدم
سوخت در سینه دلم از نفس جانکاهست

مرا الفت بجز زخمست ساز کار است نگار انوار من از چشم نگار است
ز دست آن نگاه جان نوازم بآهوان نگارانکس نوازش است
بمرهم احتیاجم نیست تا صبح مرا از دوست داغی یادگار است
بیک می هر دو سان سنگین نمیدند نگاهش مست و چشم او خمار است

وحید از هر شکستی زار نالد
دل یاران ز لطف صورت بهار است

سرم بر راه جفای ستمگری باشت که تیغ رشک جهان ز نور مهر بیاکست

بجز خیال تو

بجز خیال تو چیزی دیگر نمیگذرد ز بسکه راه دل عاشقان خطرناکست
بیا که واسع حسن دوست بلند است که بر شده است زخون دیده ام نمناکست
ز سوز دل نفسم شد اگرچه خاکستر ز آب روی تو چشمم هنوز نمناکست

بروی خون براه وحید از تو زهی
گرفت دست مرادی که در زمانه خاکست

جفا ز دم ماه نو کند است بشتاب نگاه نو کند است
پای من ز روشنی دامنست بسر خار راه نو کند است
هرکه نقش کند بخون داغست بزبان سیاه نو کند است
دعوی عشق ما بود تا جست بدل بیگناه نو کند است

هر بار از زوال غیب وحید
برخ همچو ماه نو کند است

تا شرم در میان من و دوست حایل است در دیده جنبش مژه ام تیغ قاتل است
این زلف و آمد نفس بر روی تو مانند بال و پر زدن مرغ بسمل است
یکره کم کنیم که یار از یاد دوست بر دو زخم در بر مرغ که بسمل است

من لعل یار گفت ز دوری وحید را
روی خویش تو شام و سحر در مقابل است

هر مایه مستم دل ز حرف روز بیش ماست گنج راز روز زبان خوش ماست

سر شد جهان بتجربهای ما و لیک / جایی که [illegible] برسید است گوش ماست

باشد بسوی ما که برسش نام کرده ایم / بازار ما نیست که زجانان [illegible] ماست

پیری علاج شورش سودای ما نکرد / موی سفید با کف جوشش [illegible] ماست

شمع ز بیخودی دم وصلش مکن وحید
بیهوشی گذشتن از آنکه او ز هوش ماست

چه دیده ها که نه بست [illegible] / کدام دل که نه برده است [illegible]

چو مرغ خواب [illegible] / که از حجاب [illegible] نیست

بوقت کندن جان عاشق [illegible] / که کوه می کند از درد [illegible]

هلاک [illegible] لعل توام که میریزد / برنگ برگ گل از لب [illegible]

وحید بار چو روی شکفته می آید
بگرد گرد سرش [illegible]

هوای [illegible] / [illegible]

کسی که بی قفس و دام [illegible] / طلسم حیرت [illegible]

ز اضطراب دلم [illegible] / [illegible] در مقابل [illegible]

عجب [illegible] / [illegible]

بغیر از این که بسوزیم تا صباح وحید
چو شمع در شب وصلش بگو چه حاصل ماست

انجز

هر چند که نتوان ز طلب رو گردان / صد شکر که خواب دلم را [illegible]

در حوصله غیر نگنجد سخن عشق / [illegible]

شد لاله [illegible] / آن کس که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] وحید [illegible]
صد شکر که نتوان [illegible] این راه [illegible]

یا رب [illegible] / برآینه [illegible]

دلدار [illegible] / [illegible]

احوال دل خسته به تحریر نگنجد / زین عقده دلم چون گره نافه [illegible]

[illegible] / آهوی [illegible]

عشق [illegible] وفا کرد وحید
[illegible]

دیده ها [illegible] / دلم از داغ جنون [illegible]

زهر بری چو خورد شخص [illegible] / [illegible] هر کس که [illegible]

چون [illegible] / با چنین بار غم عشق [illegible]

چون جدا [illegible] / [illegible]

هست دایم از بهارش تازه روی بیستون   خنده امروی که آب تیشه فرهاد در
گریه ام صد شکر بیاد فرش طالع نشد   ریختیم هر که سرشک از چشم تر شادی در
در کمینت کس نمی بیند چرا حرف دوری   سبزه چون مژگان ز چشم مردمک دار در

ای وحید امروز با مرد از ضعیفای تو
گفت تا مو از زبان کرشنه فولاد در

چو نور شمع رنگم بیقرار است   دلم چون دود بر آتش سوار است
بهر جا بر فروزد شعله رخسار   برون لاله ام چشم شرار است
بپوشان روی خود کز دیدن تو   نگه چون اشک چشم بیقرار است
گریبان گلشن صد چاک دارد   دگر روی که منظور بهار است

تماشا کن بچشم دلربایش
که هم بیمار و هم بیمار دار است

دوش حرف دل ز وقت دل بهم سا خو کند   رخت چندان اشک از چشم که آب گریه کند
بازی صید عاشق میکند معشوق را   عقده گو هر میشود چون رشته از گوهر کند
چون گذشتی از سر دیگر ز مهر و طاقت و نکوی   نیست آدمی در آن طاقت کز خاطر گذر کند
آفت سیلاب دید از مستی بنیاد خویش   سایه ابری که این ویرانه را از تر کند
صید وحشت خورده مقصود را از آسید   هر که چون پروانه نتواند زبال و پر کند

بمرآرزو دل عاشق بیچاره وحید
غمزه کرشمه اش از رهزن مرگ نزدیک است

مرا کجی غم تنگ دل خیال نازکش است   زنار خویش همی آرزوی نازکش است
بلاک حسن نکردم که چشم حیرانم   ز عکس روی تو چون آب در خیال است
بس از رنگ بصبا کی رسید غم   دلم ز بوسه لعاب لب تو نازکش است
نگاه من بر خط نگار زخوان دارد   گمان بنفشه اسبمل کسی که خال گلست

وحید تا ابقا ست بیشت میخواهم

بروز حشر بشفیع   سنه طوس است

نفس بدل زدلم تا رسید بر لب رفت   بگلشن آمد زر گل بخنده بر لب رفت
بحبت چو بیو بیک نفس مرا عمر   سری بتجانه دلها کشیده بر لب رفت
همیشه بود دل پاره یاد همراه   مگو ز سینه خیالت جریده بر لب رفت
برنگ بو بو بجای نیاف رنگ گلها   نسیم صبح بگلشن دویده بر لب رفت
ز بسکه موج حوادث بکشتی تنگ رفت   حباب از دل دریا خمیده بر لب رفت
خیال روی تو از دیده ام پنهان نیست   چو بوی غنچه گل آرمیده بر لب رفت

وحید بازدل از سینه ام چو ملبسک
غزل سرائی جانم شنیده بر لب رفت

برگ سبزگشت مرا مانند سر و آزاد رست   خوشه طلا چون زبان لال یاد آرد

تمت الکلام

ای وحید احوال عقبا را چه میپرسی ز من

هیچکس از خویشتن خواهد ز من پیشتر گذشت

با حریفان روز و شب با خود کشیدن مشکل است — در رگ هر تاک و بید چون می دویدن مشکل است

بر تو روی نکو آیینه سازد خاک را — در حریم وصال خود را دیدن مشکل است

کوهکن را تیشه گر آید بسر دور از بهشت — در ره معشوق خار از پا کشیدن مشکل است

مرغ دل را آمد و رفت قفس [illegible] بال — عقبا را از [illegible] خود رسیدن مشکل است

سنگ را کیفیت آتش برفتار آورد — زود [illegible] وصال جانان از میان مشکل است

پنجه مژگان ز حیرت چون نمی آید بهم — از رخت ما را اول نظاره چیدن مشکل است

حق بدست ناصح گر [illegible] ملول

هست [illegible] گفتنش اما شنیدن مشکل است

جان و دل [illegible] ام [illegible] لب است — ز آن غنچه سیراب که [illegible] لب است

زبس [illegible] رسیده ام — دریا ز صدف گوش بر آواز [illegible] است

آن [illegible] که با شیوه ناز تو [illegible] — بر کشتن نظاره رو [illegible] خواب است

از بس که [illegible] شده ام [illegible] را — تا چشم بهم [illegible] ام سینه کباب است

چون شعله کند سوز درون [illegible] است

چون [illegible] لب تشنه [illegible] آب [illegible] است

تخلص [illegible]

شعله [illegible] انوار نگاهی زاده است — دود شبهای سیه از برق آهی زاده است

صاحب [illegible] نیکو [illegible] محتاج نیست — کس نگوید روز روشن از [illegible] زاده است

حق [illegible] طفلان را — آتش سوزان برای برگ کاهی زاده است

دیدن روی [illegible] را — این همه [illegible] شمع از نگاهی زاده است

درد عالم حاصل از جسم ضعیفم شد وحید

خرمنی در کشت من از برگ کاهی زاده است

پای من در راه [illegible] جان کنده است — [illegible] شمشیر آه من [illegible] کنده است

دل چو شد [illegible] — [illegible] این رشته را چندانکه [illegible] کنده است

چون [illegible] زبان مدعی — در دل [illegible] خار مغیلان کنده است

هر که [illegible] — هیچ [illegible] شمشیر دلیران کنده است

ای که میپرسی ز طرز [illegible] وحید

هیچ [illegible] از [illegible] آن [illegible] گذشت

چو نال [illegible] — [illegible] نامه [illegible]

چو غنچه [illegible] بهار از خرم — بهار [illegible] بوی [illegible] نامه [illegible]

هلاک غیرت قاصد [illegible] — [illegible] نامه [illegible]

ملامت دوستی چون باد سمندر را / بغیر برق چه بیند کسی ز نامه دوست

مگو مگوی ز قال و قیل مگو و دم / شدم خراب می عشرت خانه دوست

فغان بلبل شنید از غنچه بیت و چند

کماهش ابلکه ز دستش فتاده نامه دوست

تا نه بیداری جوشیم بر ده این بر / تیزی تیغ زبانم راه بر آواز بست

هست جان آوازه در بیرون عمر بال و پر / در قفس خوان براش مرغ آواز بست

نغمه خارج مگر در دام ساز افتد بسهو / صید ما را دیدنها حیا در چشم از بار بست

مانعی هرگز نباشد در ره کم گشتگی / کوه سنگ سرمه هم از دوره آواز بست

عمر را طول امل که تیغ زنش میکند

بال مرغ نغمه را نتوان بتار ساز بست

اگر چه دورم از بزمت ولی هم ... / بود بهانه می ایک گاهی بر هم است

ز دست رزق ... / مگر زبان لال در ایام الفت است

اسیر الفت ... که دیدم عشق حلاوت / ز نقش سینه خود ...

زمین ... / که چون خورشید چشمی دایم در ...

بیا جانان بسوی بوستان و جوش گل بنگر

که بیداری صبا برقع گشود از روی گلکاری

از هوسش در

از هوسش رفت عاشق آواز را / در خواب نیز آن گل بیچاره را نیافت

تا صبح بیچاره دلم رنجها کشید / بوی آن لب جگر ... را نیافت

از بس که مست بود بجام خیال تو / در روز وصل لذت دیدار را نیافت

یاد آمدش براه نوازیا فکار / برگشت بخت لیک دل زار را نیافت

درست همت زاد ره کعبه مراد

کس با چراغ فیض شب تار را نیافت

از دل گذرد چون قد و بالای تو ... / چون جاده دلم چاک ...

از خانه چشم تو رفت ... / دلکش آن نگه مست که ...

آتش زده در خرمنم ... / آن لحظه که همراه صبا آمد ...

پروردی خون ... تیغ مباد / آن نوخط ...

چون ابر ... که ... باران

... که ...

حیف ... / ورنه یاقوت ...

زیر گردون ... / حلقه این دام ...

بسکه ... / که ...

چون پری گاهی از ضعف تن پیدا نیم — گرچه مرغ آتشین پروازم از رنگست

چون برآید لعل از کان حصار خاتم — جای اهل دل بکوی عشق تنگست

در کشیدن کی تواند سنجیده آه گرم — در گرانباری دل درد گرانسنگست

غم چگونه بنزد چون تنگ دل او و لعل — جامه بر اندامم زجای [illegible] تنگست

آب در آینه از عکس لعل آتشین — جامه حسن محبت را بگو گلرنگست

چون سپارم جان و جای او ورد بلبل — تا [illegible] کمیتش [illegible] آهنگست

بادت ای ملک [illegible] — شور انارم که چون [illegible] ز شبنم [illegible]

نوبهار طبع جان خرم از فیض وحید

بلبلی چون ما درین گلزار کم آهنگست

نگوی دیده محو دوست تنهاست — که هر سویم چو مژگان در تماشاست

نگاه گرم آلودم چو گوهر — ز اشک دیده پوشیده پیداست

همان چون طوق قمری بی فغان — ز زنجیرم اگر یک حلقه برجاست

ز ضعف تن چگویم با تو عمر — که دل از سینه رفت و رنگ برجاست

آن سبزه را که ساغر و پیمانه ارغوانست — آیینه دار خط و گل خانه ارغوانست

قال ایضا

خال سیاه است لعل یار را — رنگ لاله باده و پیمانه ارغوانست

باشد نشان ز صاف [illegible] — آینه را کلید در خانه ارغوانست

دایم لباس حسن تو [illegible] — آینه کس شکفته که یکدانه ارغوانست

شد گریه ام وحید پسندیده [illegible] ز عشق

دایم رواج ساغر و پیمانه ارغوانست

کسی چگونه [illegible] — دلم [illegible] افزوده [illegible]

صبح [illegible] صفای صبح [illegible] — شب [illegible] چو شمع [illegible]

بگردد [illegible] نگردد — [illegible] که [illegible]

زمین چو [illegible] — ز [illegible] دیده حیران خلق [illegible]

برای قتل وحید احتیاج نیست بتیغ

بس است آن مژه و ابروی [illegible] چو ما

چون نور آفتاب ز نصف جا بر آمده است — جانان مگر ز پرده دلها بر آمده است

مغروری از [illegible] — [illegible] خود [illegible]

آن [illegible] گلشن [illegible] — هر کس [illegible] برآمده است

دست از طلب [illegible] — کمال خود [illegible] برآمده است

کنالد از جفای دوست کافر نیستی / هیچ عاشق همچو بلبل محرم معشوق نیست
عکس سرّ نهان بود در آب آگر دست / نتوان درست هستی محرم معشوق نیست

کی لغو بت جان سپارد نشنیش حرفی وحید
عاشق بیچاره چون از عالم معشوق نیست

دل هر کس که چون معشوق صافست / بگرد خوان نبین کشتی طوافست
نگر آید ز دل کاری وگرنه / زبان دایم حکایت سنج لافست
سویدا گرچه بیش از نقطه نیست / ولی در سینه من کوه قافست
کسی چون در میان خیک خوابد / نفس در دست دل تیغ مصافست
گرامی زان بود عمر گذشته / که از در در رجا و خوف صافست

وحید از یاد خود جز بیوفایی
دگر هر چیز میگوئی گزافست

بر ما فزای کینی چون غنچه نکهتیست / هر جا که میرود با صبا در کمین است
با آنکه یکسر مو با مهست از وجودم / در راه وصل جانان دیوار آهنین است
باشد بکشد عاشق از جذب خاکی / زان آفتاب را همیشه بر زمین است

جان وحید بیش تو جان هزار رواج نیست
عیش منی بس است که با یار آفتاب است

از بسکه فیض دوست بر ابنای سیر است / روی دعا که رفت بود در کین
این کهنه رنگ کاسه غرور دنیا که / گویا که لب خود را مکیده است
یارم را به تیغ جفا احتیاج نیست / آن طفل بهر کشتن من دیده است

خاموش اگر نشسته ز نجم از او وحید
گردیده آب عرق و لعلش چکیده است

آن مست ناز را بتیغ احتیاج نیست / هرگز چراغ را بچراغ احتیاج نیست
آب از صفای خویش بود جلوه گاه / از جوش سیر آتش سراغ احتیاج نیست
همچون کدورتی که ز جسم ایاغ زاد / دیگر مرا بنقد ره باغ احتیاج نیست
هرجا که میکند دل تو دیده میروم / ما را براه او بسراغ احتیاج نیست
یک شعله ام ز عشق تو از پای تا بسر / دیگر مرا به لاله و داغ احتیاج نیست

از باده یاد وحید نکو بود از سخن
مستی ز جام و ایاغ احتیاج نیست

[illegible] / نگار او در هم چو زلف درهم معشوق نیست
با چنین حیرت که غافل از دلم / یکنفس در سینه ام دل محرم معشوق نیست

ابتدا راز

باشد ملامت را از روی کرم دارم   آورد برون هنری نقشی که در آتش است

خود را وحید بهتر از گرد میان زر دم
در شعر طبع تو خفته جنبد لحن قربست

شنیده می‌زاری از دست خوام گرد است   سا غری را گرفت عیوب تو ام گرد است
ای که میگوئی نبه در عالمی دست بال   میطلبد از لب یاری دست تو ام گرد است
دل نمی بندم ز بیم چشم ابروی او   شنیده ام جهان پیش تو ام گرد است
هیچ طفل آتش نهادن بر رسم عاقلان   نیست کز میلت دل از دست تو ام گرد است

بر سر آنم زینه خود را بچرخ آرد وحید
پایی والای خود را لب تو ام گرد است

عاقلان از چشم در کار جهان عبرت گرفت   کور در هر جایی که میگردد بچاه افتاده است
روزی شاه و گدا در دهر حسرت خورد است   جز فغان چیزی دگر در کاسه فغفور نیست
از نگاه دست بگل سرمی آرد دل   راز و سنا تو نگوی غنچه لب مستور است
بسکه بیم است باختن خاک گو بیو   از نگیر در گرد دامان سیراب دور است
یار را زاری خاص عام گردان سخت است   خاک بر دل میزدم از غم که معمور است
تو ز سخن میچکد از گفتگوی او وحید   چون نه بینی اسبه قندی بلبل آمیخته است

چو یزد

خوبیند لوح دل عرض مراد است   مگو انشای بی خط بی سواد است
بگو شیرین فراز و فرش کن صحبت   لب او در سخن یک خانه زاد است
ستکش کودکان نود افگندند   شاخ عقل را از برگ داد است
چگویم آه ازین آینه رویان   که کار جمله بر عکس مراد است
بجای ما کند بر خویشتن ناز   ز لیس ما را بجانان اتحاد است

وحید از ما باستغنا قرین شد
متاع شعر منظور کساد است

تو نور سیه دل از ان بسند ناکام است   گذشت تیغ در غش طعم متبوعم ما جااست
ز حق تیغت در سر سینه ما بکیش را   که غنت در قفس ان فرحت که دردام است
بگوی یار چون زنگش کرد را   خوب در میکش و ز نار دستمگیشم ما است
دلم ز آتش رزنگ تو رخسار ی با هم   بروکه بحر کوار ازم ز نیام است

دل وحید چو بالد ز حلقه خود دور است
کمان برد که مگر عندلیب در دام است

کعبه عشاق جانانه ز صفا کرد است   بستن احرام مشتاقان تعلل داد
ز انکه خود در سوم شمع مجلس انگیند   عقل را با عشق عالم نور بود داد

یکی زیر آسمان باشد ز دون فطرتان / تنگنای بیضه که جای پرواز کرده است

خس خس خواهش را ز روی الفت [illegible] گرم / نخوت سیل حباب دل عیان کرده است

آشنا کردی دل خود را به درد ای وحید

بیش را از زیر هم بال عنقا کرده است

چشم ما از بینش خود دور اوقات حسرت / گفتگوی ما صغیر خوابهای غفلت است

مشتری نو کن متاعی را که از بازار ما / تا درین بازار در دست تو نقد قیمت است

میرسد روزی که تنهای گزینی از [illegible] / گشت چون قامت ز پیری خم کمند عزلت است

چیده ام گلهای تنهای ز باغ بزم ها / چون گهر در بحر دایم خلوتم در کثرت است

گر نباشد عیش هرگز غم نمی باشد وحید

دل اگر باشد پریشان از غم جمعیت است

بهر آزار دلم قاصد فرستادن کی است / بوسه با پیغام دادن چون [illegible]

لاف بی عیبی زن آیینه بار از خودنمایی / مینمای عیب مردم اهل عیب آن کس است

دل بیابی گر در سینه می طلبید / ای رفیقان کعبه گو [illegible]

عیش دایم موجود است در هر سر [illegible] / رقص کردن در دل گرداب خس را حسرت است

چون وحید از پرده دل تا بشنیدم / در برون جامه ظاهر چند آلایش است

کسی در جهان

کسی در جهان کی مرا یاد گرفت / که دستش عنان جوانی گرفت

ز مهر تا بجا دست تو چون چنار / که از خویش آتش فرو [illegible] گرفت

بایی چشم کرشمه برد زیب / ز خوبان [illegible] گرفت

مگر بر تو مه بر دلش فتاد / که بر چهره رنگش خزانی گرفت

نه شمع مجلس چرا ای وحید

زبان تو آتش فشانی گرفت

ای که میگویی مرا بین باده [illegible] / با میکوبم ستمگر امید [illegible] حیف

سیر کی [illegible] / تا به [illegible] حیف

[illegible] در خون دلم از غمزه [illegible] / گر چه از طفلان [illegible] حیف

کوه کرد [illegible] / [illegible] فرهاد حیف

میخورم زخمی ز راه خویشتن از دل وحید

زخم تیغ خود [illegible] چو فولاد حیف

تا [illegible] از دل [illegible] برآمد / چون [illegible] برآمد

بعد از وفات اگر [illegible] / جا [illegible] که از جان برآمد

بازنگه همت زرش مهیا برای تو سخن آیت کلام کرم دان آفتاب
دیباچه کتاب خیالات خوش [illegible] موی که بر سر تو [illegible] آفتاب
این خارهای تیز مغیلان [illegible] بیکس [illegible] بادیه [illegible] آفتاب

جان وحید را بخود [illegible] تو
[illegible] از زبان [illegible] آفتاب

دلا که بیشتر از [illegible] صد آفتاب این [illegible] که [illegible] چرا
زچشم [illegible] بیگانه [illegible] برای دختر رز [illegible] آفتاب
مرا که حسرت لعلش [illegible] که [illegible] چشمه [illegible] آفتاب
بروز [illegible] کسی که [illegible] گناه مرا
ز [illegible] بزرگان [illegible] که صد [illegible] آفتاب

وحید [illegible] دگر چه خواهد [illegible]
کسی که تشنه [illegible] بود که [illegible] آفتاب

دل جمع [illegible] خاطر آفتاب که جنبش [illegible] ره بود بار خاطر آفتاب
مشکل مجال دیدن [illegible] نبود محبوب هر که [illegible] خاطر آفتاب
ای آرزو بگرد دلم [illegible] کرد [illegible] دلم بار خاطر آفتاب
قاصد [illegible]

قاصد [illegible] باشی که [illegible] از روی گریه [illegible] آفتاب
از یاد خویش [illegible] این [illegible] وحید
از وصف از زبان و دل [illegible] آفتاب
عاشق از دل [illegible] که با [illegible] روز [illegible] صفحه کتاب [illegible]
سیل آن [illegible] که [illegible] هر که با نام [illegible] لفظ [illegible]
دیده ابر [illegible] در [illegible] چشم [illegible] [illegible] صفحه [illegible] که کتاب [illegible]
ز [illegible] که در چشم [illegible] حال بیداری [illegible] که [illegible]
کرده معلوم که [illegible] را زانکه مکتوب مرا [illegible]
[illegible] آری [illegible] وحید [illegible]
این [illegible] که جان [illegible]
در عهد تو [illegible] ظلم [illegible] نخل ستم حادثه [illegible]
فرصت دعای تو که [illegible] حیف [illegible] نام تو [illegible]
گر دید [illegible] ز حسد [illegible] خرم [illegible] لطف تو [illegible]
در در صدف [illegible] آن کف که [illegible] کام [illegible]
خاطر بود آلوده [illegible] ز [illegible] شهر [illegible] دل [illegible]

ابروی مرج می بکف غم گره انداز است | زین بیشتر کرد دل یا غم گره انداز است
در رنجش زلفت که بهم بود و معطل | در جوی دیده قطره اشکم گره انداز است
زان بیشتر کرد دل کیف عاشقان زرد | آن طره سلسل برخم گره انداز است
هر یک زیار سرو بگوشم رسیده است | نسبت بعقدهای دل آنهم گره انداز است

در هم کجا ز دیدن دشمن توام وحید
ابروی من ز دیدن مرهم گره انداز است

قطعات

کنون بگوش کن بیرون ز روی از | که بل زقامت خم بسته بر رکاب
بیا دو قد تو ز انگونه تکیه بر زر است | که ما نوشته توان خواند زر دو رو است
ز سوز هجر تو در سنگ خاره آب روان | جمع عارض دل در فراق ضیمر ده نجات
بزندگی نه ز بودیم از لبش بوسه | ز لب چو جان برافشان کرد داد بزرات

رقیب رفت ز کوی تو چون وحید آمد
که گفته اند گنه محو گردد از حسنات

شعور بالعز نمائی بار است | ما را بحوت ز رشت جهان آمکار است
در موج خیز ز سنگ بمرد چراغ عشق | سنگی که آب جوشد از و بیابان بهشت
هر شیشه که رخت در و زبر دا | در بلک حسن رخنه انتظار است

چون آرزوی

چون آرزوی دیدن رویش گسست دلم | چشم خیال بجرم رخ ز یار است
بنود عجب بر نقش تو گردد بر بگذرد | از روح کشتگان تو بر راه گذار است
بعد از خیال چشم تو چون غمش ز د | بر آهوی رسیده بگردد دل گذار است
ای آنکه سنگ رابس بر ستی | این مهر عبرت بیاد اعتبار است
هر شمع که بر تو درخشنده بحد | آتش بگرم نازی این گذار است
کلاه بریست و کلاهی چنین ها | چنبر باره که مهر تو بر یک قرار است
هر گز نرفته است درین راه با چراغ | شام عدم بدیده بر راه سیار است
از سوز است ای وحید دل یار کهست | هر سنگپاره که بود ره شرار است

بیجا زدم بتیر غمت وشرمنده هستم
دل پیکند وحید مرا اختیار نیست

بر باد پای عمر نفس تازیانه ایست | جولان هر حباب بدستی لب نیانه ایست
بینم اگر بروی پری میکند ز | چشم شب فراق تو زنبور خانه ایست
ای نرخ جسم خواهش پروانه گری | شمع از برای گردکشی بهانه ایست
روزی که بست گلشن کو بود از نظر | مرغ نظاره طایر بی آشیانه ایست

در هجر او وحید چه پرسی ز حال ما

هر نالهٔ ما و یکدل رنجیده نشانه است

خصم بیداری زرد رخ ما آگاه نیست | دست کوتاه است آه ز بالای کوتاه نیست
از بی‌دستان نمی‌آید کسی کین عدو | چون توانم کرد با دشمن که در دل ره نیست
شکر دشمن می‌کنم جز تو انی از حق | تا به اینجا هیچکس با هیچکس همراه نیست
دوستان را دل جدا از تاب ... | چون برادر از دشمن نیز خاطرخواه نیست
گریه من می‌کند زنار چون ... | ورنه بر لب ناله از رازداری راه نیست
خصم می‌کرد ... ز آمدن یاد مرا | رافضیم راقم که از حال دلم آگاه نیست
از جلالی چون ... از ناکسی ... | نام بهر چه یارب چاره درگاه نیست

جا ز عزت می‌کند بر مسند دولت وحید

تا قیامت یوسف مصری کم از پیری به چاه نیست

اگر چه رفت دلم در دیار ... آنجاست | چو نیستی تو در اینجا تجسم جهان آنجاست
چگونه از غم من آگهی تو ای ... | در آن زمان که تو ای غیرت جهان آنجاست
جدا نیم ز تو هرچند دوری از ظلم | از آنکه جسم نباید بگو که جان آنجاست
با آفتاب ... اگر رسد روزی | بگو غریب دیار شما فلان آنجاست
رسد جهان ترا ... | خیال آن خط ... چشم ... آنجاست

... وری

بر پاره دوری و ز لالا لعبت | راه ... نالا لعبت
... خراب حرام است | خوان ... خانه ... لعبت
یاد ... ز دلم ... خویش | بر پاره این عیش خیالی لعبت
خود ... ضعف ... | چون صورت ... لعبت

بیداست وحید آنچه بدل می‌رسد از آه

دل غنچه ... لعبت

... از بند غم آزاد نیست | چند ای ... آزاد نیست
خواه ... خواه ... | ... دل ... نیست
مستی ... | هیچکس ... نیست
تا ... | ... نیست
... | کار ... نیست
گرچه ... | ... نیست
... | ورنه با عاشق ... نیست

بی‌جنون ... وحید

گر بر آید مرغ بی‌پر از قفس آزاد نیست

تا ز عالم ... دل ما را ... | ... در جهان ... [illegible]

یک شرر از شعلهٔ تو قسمت هر کس نشد / تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت
همچو برق آن آتشین جولان بهر کس که زد / داغ میکردم چرا آن بت مرا تنها نسوخت
خوش که چون سرمه جا در چشم خوبان میشود / هر که او را امروز از اندیشهٔ فردا نسوخت
ای وحید از رشک همچون کاغذ آتش زده
عشق او آتش زد یکجا که دل صدجا نسوخت

چند ای بیتاب از افغان میکنی آزار دوست / غیبت شرمنده کی از دیدهٔ خونبار رود
نیست آن خط نسخهٔ حال دل بیمار دوست / پیچ و تاب است و از آینه جز ستار رود
نیغ تحمل جز گل باشد در دل خار را / گر کسی آزرده خشنو کرده آزار دوست
همچو فانوسم نهان در دل چراغی از شکست / لاله گون شد دیگرم از زبان کلک خار دوست
نقش پای هر کسی معلوم میباشد وحید
هست کار سینهٔ بیطاقت ما کار دوست

گر چنین زان غمزه با تیر جفا خواهی بریخت / از رخ آیینها زنگ صفا خواهی بریخت
تا سحرگاه درین سینه هلاک آن بت / مشتاب ای که رنگ درد دلها خواهی بریخت
گر چنین بیخبر از تاب ما خواهی بود / رنگ آمیزش مردم هر جا خواهی بریخت
خسته ابر ولیکن دل ادراک به بست / ناله در کوه و بیابان چو دریا خواهی بریخت
روز رستم جز دعا گره عجز وحید / باده در ساغر و پیمانه ما خواهی بریخت

دلم را آتشی

دلم را آتشی از رخ بجان است / که دودش پرده پوش آسمان است
چو کاغذ در وطن طفلان گلک باز / دلم مردود و معقول جهان است
به پستی میدهد پرتو چراغم / چو مهرم جا اگر بر آسمان است
مرا تو مرده جان حق میکنی / سخن تا روز محشر در میان است
وحید از عشق تا گردیده مجنون
هر یک موی سر تا پا زبان است

نمی گیرم اگر دم در دو عشق / خوبر سپند عقل دلم از ره آتش است
بسکه میخسیم ز آزادگی صاحب دلان / نکشم آه در نخل کرنگ آشنیست
اوست لاله رخان تو جگرگاه سیه دارند / زود بر خاست ز ناله آتش نشستن جست
زور یار تو از رخم دلم معلوم است / چون کمان از قد خم گشته نیز تو جست
سعی تا کرده به از درد گهر میگردد
چون صدف دست وحید از گهر آلود است

از عشق دلبر از گریبان تا سر آغشته است / یار کوی آتش کباب در حرف آورد
از برای رقص زلفش صبا گشته ام / تا که گردد آه دل از پای تا سر گشته است
طوطی از رشک تو تنهای قفس گل شد / تا تر آینه رخساری سحر آلود است
حور و غلمان در نظر آید وحید
کوزن ترکان از نا چشم یار آورده است

بر تو خورشید چو حسن فروزان تو نیست | کور باد آن دیده هر کس که حیران تو نیست
ای که از شیرینی شهد لبت عاجز نبات | نعمتی نزد شکر از لب خندان تو نیست
بر سر لطف و ناز هم نغمه در جهان شد | آن کفار زلف و رخ بیداری قربان تو نیست
سیکشی زلف برای خوش تصنیف | حق دید قدرت که جان قربان تو نیست

جان من دانسته سوزی دل ز لاله وحید
این کباب تر بیداری ز بستان تو نیست

بمیرم گر نه بینم یک نظر رخسار نیکویت | جوان گردم ز باد صبحدم گر بشنوم بویت
از آن روزی که با خورشید کان زلف سیه دادی | چو دل دیوانه گم در پی چشم حلقه مویت
مرا از دور زنانی درخور نیا بار رحمی کن | که در هجری نه داریم پای رفتن از سر کویت
چرا از کمان ابروان کردی دل گردم | بود که بنده چون زنجیر جانان از رخ کویت

بیدریا دحید آن نقد را فانوس خبر سازد
چو اشک چشم من آید درون آتش خویت

درد راه دوست نزار خفتان نیست | چون موج بحر مادام ز روی ساحل است
دل مضطرب چو کشتی طوفان رسیده است | چون موج نقشه‌ای امل بود باطل است
بجید پشت دی و غم ز دانه بهم | بر آن جدول دل که نیکوی بی ساحل است
بیرون نمی برند دل من آتش جبل | مانند آسیا همه پا‌ های در دل است

آتش پیده زیار

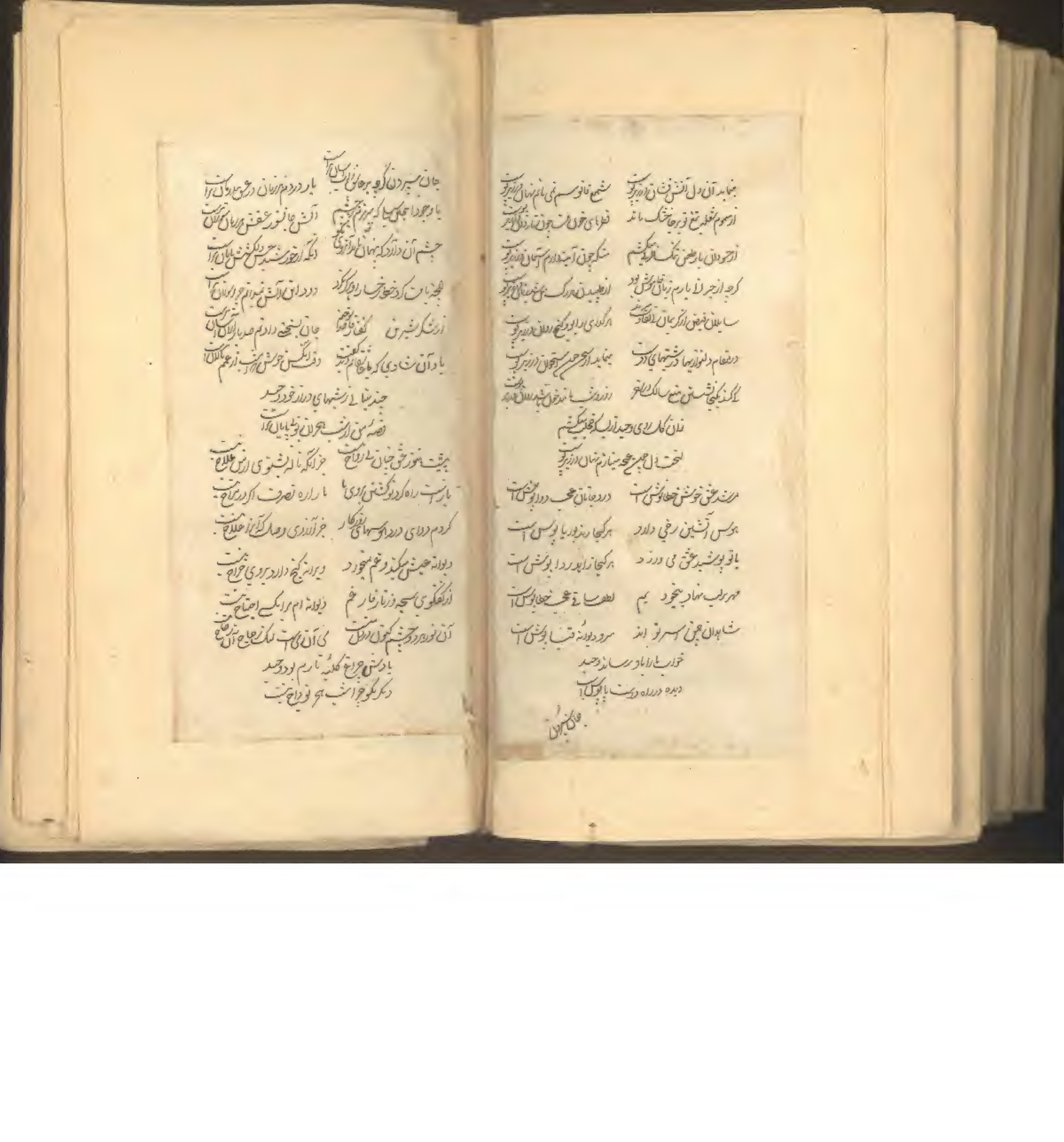
ترسیده ز یار کجا راه دل مپرس | چون بوی گلاب از رگ گلم پای در گل است
داغ فراق مهر بود با مجی بر زمین | دوری ز دوست که هر چه شب مشکل است

حیرت بود ز دیدن او ما قع وحید
نظاره در میان من و دوست حایل است

فانوس وار سیتم از سوی دیگر است | آتش لباس بودنم از روی دیگر است
گل تا بهار خفته در این گلستان مگر | این نکهتی که می‌شنوم بوی دیگر است
زندانیده سر مرا چو سینه بیهوش باشل | کین تیر در بر ازدهرکس بری دیگر است
چون عینکم ز ظاهر دیا نظاره است | حشم بجسم غیر تو سوی دیگر است

مرا یا نیم قبول لباسی نمیکند
رنگم لباس آینه از روی دیگر است

تن رخو شعاع جادو مد از باد در آ | مرا خود را بذوق جان ز سر دل گذاشت
کوهکن چون سیل ریخت از کفا خوش بود | گرد در کوهسار فریادی که صد فریاد داشت
دیده معشوق را عاشق ز حیرت میکند | آهوی محو از صید ما مجنون یاد داشت
همچنین است دی به انتقامی از جلاد | لب که از لب خنده بر دل زخم یاد داشت
در دبستان بود معلوم از چشم تر حق | رنگ من بال از رنگ سیاه رنگ استاد داشت
کاروان رنگ گلها مرز یت از گلشن گذشت | چون جرس سیاه بیضه های بلبلان فریاد داشت



چون لاله هر کجا ز طبعش سواد صحی است — بار از جوهر حلقهٔ خط چشم چراغی است
باغی بود آن عارض و کاکل شکوفه‌زار — کاهد ز قدح هر گلش از باغ داغی است
ز آفتاب عکس شعله بر عارض جانان — پروانه کمان کرد که کاکل چراغ است
خورشید براه ظلم ستاره ز عشق — نوری که کلم از جبهه یار ببرات است
از بال و پر پروانه ز پروانه سوزد — در خانه هر دل که زند ما دلو چراغ است

جز حق نوکاری بود هیچ وحیدم
از کار جهانم بجز سوز فراغت

بازوی سنگین آن تند خود را بسنگ بنجه — شیشهٔ دلها از رو هر یک با یک سنگ است
بود هنگام شکستن شیشه دل زردم — بی صد زر نکند بیداری ز رنج و رنگ است
چشم بیکانه اگر ز آینهٔ تیغ شی — رونق بت نه آینه او ز سنگ است
تا دل گشتن جهان از دیش خوار — سنگ چون آید شده بهرهٔ شیشه

شیشه را ز سنگ میان شد خود ما را رسید
لیک بر صفای دل هر کس ز سنگی درست

شاد می‌کرد دلم جو سینه از نو در داد — چون توانم گفت که دردهای از داد
بلبلان بوستان از بس ز نو سوز دل — گلبن سر خجلت و قامت شمشاد دود
صعف تن افکند مرا زپا از کم حقی — زانکه می‌روی رفتم پای خیال از باد

[illegible]

شد بیقینی عاشق دل اسیر عشق منی — زانکه از آن تیغ مژه بود درد جز نام درد

لاله را که راز داری مسلک نباشد چه سود
کس ندید از سینه من داغ ما در لاله درد

تنها نه عندلیب دلش مایل گل است — او ورق گل تمام برای زلف بلبلیک است
غایب نبود نقشی از نظر مرا — دانسته که بود دلم بلبل محمل است
خاطر نشان چگونه تو خود حال من ترا — دل آرمیده تر از آب در گل است
صد حرف گفتم از تو که از آب — یارب ترا که گفته جواب نشان ناقل است

هر که بکشت چاره کردن رسید
اشکم جواب رود بر دامنم ملک است

ای خوش آن شبم که نکر نو رسیده کرد — شب بیارم سحری بید خیالی بود
زلف چنبر بر رکش درا غیرت خویش عزیز — داغ آن سایه که خورشید بیاله بود
سرو نیست همه چون لاله در این باغ — هر که دیدیم بدل داغ تمنای بود
همچو فانوس که از شمع ضیا می‌کرد — دیده ام ز روشنی از دیدن لمعانی بود
طوطی آینه زلفت خبر از دگری — گفت هر که سخن از خویش جدا بود

سجده خون مرا لود جو محراب نماز
گفت خاکی که نشان ز قد رعنای بود

ای سرو خرامنده بستان قیامت — ای صبح بر جسته دلیلان قیامت

خالی که تراست بر آن لعل شکربار — چون نافه سیاهیست بدلیلان قیامت

عکس تو که در آینه آتش بجهان زد — فردیست جداگانه بدیوان قیامت

از ما که بدرگاه تو هستیم گنهکار — در می‌گذرش ای مهر درخشان قیامت

دیوانه عشقیم و ز سنگ ستم یار — باشد دل سنگین تو ارکان قیامت

عمریست نیامد بما بر تو حرفی — زان لعل فروزان بدرخشان قیامت

با من نمک عشق بود در صف محشر — ای از تو سرشکم نمک خوان قیامت

چون شب وحید آن مست خمخانه الام
کار تو فتاده است بدامان قیامت

چند گویم چند گویم از جفای او — یک سخن زینها اگر در خاطر آن دلگسل است

غوطه زن در بحر خون گردانم از خون جگر — زانکه دایم در لب ساحل برای جا دل است

هیچ جنبش نیست در کف از حنای — حسرت دیدار من از پای تا کل است

خواب جانان را مغرور در خون — ناله دارم لیک از ضعف تن باریک است

زاهد پاک نگاهم را بگرد قبول — تا ز رنگ می لباس جسم جانان است

نخل موزون قد و عارض و غبغب — سرو را در سینه از آن در دل است

جلوه جانان کند بر طرف چمن — مردم چشمم نگو در شام هجران است

بجو گفتی

چو گفتی دل برش از بحر خون رفت — شکسته دل شب هجرانم که چون رفت

خدنگت او دمی نه نشست در دل — از ین سر آمد و نالان سر برون رفت

ز مجلس بید مجنون سر فکند است — مگر حرفی ز نخت در گلون رفت

بشیرین در تلاش شد هم آغوش — اگر جانی بکوه بیستون رفت

وحید ناتوان باز آنچه ضعفست
که از زخم تو نتوانست خون رفت

طفل دو دل عرصه جولانست — با کمال مرکب دامانست

بست برایم دل و تنم جانی — سنگ که در کیسه اغیارست

جان و دل ما که بود نالانست — ترک متاعی که بدوکانست

چهره میفروزد آه وحید
زانکه شب و روز تو خالانست

از دیدن تو کار من از دست فتاد است — ساقی مرزبان که بیمانه ام آرا

بلبل صبا میا که نماند است جای تو — از برگ گلی چو غنچه گل فنا مرا

این مژده که حیات رسید یار با هم — از رشک خوی نقش دل دیوانه ام آرا

شمعست که نم که چو برق فرام — از تار زلف شکر که پروانه ام آرا

دقت منقبت باغ سخن گستری وحید

چون عندلیب ناله مستانه ام پر است

هرگه که در که خیزد علم شاه کوارست   هر سنگ که آید ز جهانشاه کرانست

انفاس گرانی که ترا ما به تیغ است   در دیده آینه دلال تو غبار است

غافل نشوی کز رشمار نفس خویش   هر روز حیات تو زر روز شمار است

تر دیده کیم بخیز از وصل تو دارد   هوای تمک را چه خبر ز لاله بهار است

در آینه عکس خط و خال سیه تو   خوشتر ز لاله که در دل بهار است

زانکه مرا غیش غم اندود کدورت است   در دیده من چیز دیگر جلوه یار است

زنهار وحید از دل خود باش مشوش

باید اگر خلوت این گوشه کنار است

فریبیکه

در ناله ز بس بلبل این باغ   در غنچه شکفته گلش گوش کرمکیست

جسید ز بس که قبا بر بدن از تن   گوئی که بر اندام نگار جامه تنگیست

مژگان جگر کاو تو چون ناخن حیرا   آهوی سیه مست تو در زیر پلنگیست

از فرط تپش آینه گردید قبا پیش   در غنچه زبان دید که آن کار نخست

آن صبر ندارم که ببینم رخ خود   ماننده دهان تو مرا حوصله تنگیست

بیمار دلایم

بیمار دلایم اگر عشق تو درد است   همراز زبانیم اگر مهر تو تنگ است

با موج حسن رخت دل ابریشمی   این جلوه شناختند که آن جلوه در تنگ است

جان داد وحید از هوس بوسه آن لب

ای تو رخ مکر شهر شناشهر فرنگ است

هر داغ ز عشق تو مگر دیده بازیست   در راه تو هر نقش قدم روی نیاز است

هر بیخ که بینیم ز بهشت ما غیش است   هر خار که در پا رود من نغمه ساز است

هر کو که قبا دست کوار تو اش تنگ   چو آینه دیوار سر آتش در باز است

لب بسته ام از حال ما چه توان کرد   یا هر مژه او که کلید در راز است

چون صفحه دریا شده هموار ز راکم   در راه تو هر جا که نشیبی فراز است

هر چند وحید آن بت خونخوار پسندد

چیزی که بود لایق ما عجز و نیاز است

چنانکه ما هر دو چشم زبان خرسند است   دل رمیده ما از خیال خرسند است

چو سنگ همیشه دلش آب میخورد از زبان   ز حرف خویش لبش هر زمان خرسند است

ز خون دل نکند چشم ما نظر   چو لعل تو رخ که از رنگ آن خرسند است

اگرچه رخ نیارد بر هوای نازش   دل رمیده از این خیال خرسند است

ز آه و ناله دل ما وحید شاد بود   چنانکه مولوی از قیل و قال خرسند است

باغ زلطافت دنیا آسمان دلدار آرد / زند که کلک عشق شاخ گل معنی خار باد
ای که منخوب تلاری از خلافی عمر دراز / سبز چون شد ای آرزو داغ عنوان با آرزوست
مادر کردش زمرگ لاله خود داغ است / لاله که برسد بر تحمی که خشخل بار آورد
خبر مثل مردم عالم مرگ ملک کر / خود نکو دیگر کلامی آن آرزو حیات آرزوست
می بسته دهر که بود در ورد عقل / هست معقول خرد مرکس کس در انکار آورد

هر که اول گشت داغ از آرزوش کرد آن حیات
تا در و دیوار من از سر گرفتن مار است

زیور دشت کرد در عراق مردم دل بگشت / همین عاشق نگار از کسان از گل حکمت
روی اگر آرد خوبان در لست لاله تر / هر دو را مانند شمشیر دو دم جا حکمت
گرد خنجر را بود صد شاخ هزار رنگ خنجر / گشت دل صد پاره از ما اول ازای دل شکست
سبل از هر جا که خیزد در راه در باد شکست / بتوانانی ره توفی از اشک شکست
نیست به خار کسی از برده ای عیب ترا / خنجر خار بسته و شکار در دل حکمت
در شیشه از ما نیابد دست در زمانم / چون گل بیچاره مارا در جهان جا شکست

سر فرازی ای دهید از خود دوراه توان است
با زمین دیوار چون گرد دل خود شکست

گشت ما را شوخی مژگان از آن راه است / ناله و فریاد مار اگر در دست دیده است

همچنان از

همچنان از جبین ابرو مو مطلب ظاهر است / میتوده مضمون عیان از نامه سربسته است
در گلو دستم به رنگ طوق قمری ها جدا است / تا نماید کس نشان از سرو زیبا کرده است
ای نهال گل از آن یار و بهار دیگر است / تازه تر هر روز مسکرد دگر گل تا چیده است

از گل یکی لب که حرف در سخن از لعل دهد
لب به یکدیگر میارد غنچه خندیده است

هم التفات رو تو هم آب گوهر است / هم نامه است نیز تو هم نامه آورد است
در چشم در آب دیده بود خود جلوه گر / ما را هر آنچه در نظر آید مکرر است
تکلیف کرده که گرچه غم دل رقم کنم / لیکن امید و سرب آن که گوهر رسی آب است
از زنگ جیحون و آینه خون کرد جمشید / شد آب از آن نهان دل سکندر است

دارم ز چشم محرم و نامحرمش نهان
در سینه داغ عشق تو زر کیمیاگر است

نمید ار دل دیوانه از فکر جهان کلفت / نه بیند چشمه نور از درون کلفت
شمارند اهل حق را حسن نوا راحت ملامت / که بلبل را نباشد از بهار بوستان کلفت
زعیب گفته خود نیست آگاهی سخنور را / زحرف تلخ خود کی میبرد از زبان کلفت
کسی در گلاب از گلت کمتر کرد دل خوشی / که عارف می کند از کشکول دل کلفت
چه پروا بار از ناله ما جیب بنیا شد / از آن گردی که خیزد از دل آسمان کلفت

عجب مزد وحید از غیر کوتاهان نمی‌گیرد
بلی گل را نباشد ز خار دوستان گله است

در دست یار تیغ ستم کش نبوده است — آن طفل بهر کشتن ما قد کشیده است
مانند عکس آینه از خانهٔ حیا — هرگز برون خانه ترا کس ندیده است
این رشتهٔ حیات که دارم ز تاب هجر — پیچیده تر ز موی بر آتش رسیده است
نتوان چراغ خانهٔ تاریک خویش کرد — آئینه که یار درو روی دیده است
باشد اگر بدور [illegible] خانه کمال — تا دیده نخل قد تو بارش خمیده است
افتاده است از نظر ماه نور مهر — تا آفرید کار ترا آفریده است
جانم بلب رسیده تر آه و فغان وحید
کان طفل تا رسیده بعالم رسیده است

هیچ بندی چو مهربانی نیست — هیچ باری چو ناتوانی نیست
خاک را از زخم فغان نکنند — کوه را بر زمین گرانی نیست
کوهکن را که کوه چون کاه است — طاقت بار سرگرانی نیست
گر چه منصف برگ هر عاشق — همچو اندوه زندگانی نیست
سیر کردی ز نعمت خویش مرا — این ره و رسم میزبانی نیست
خود خور و خویش چون وحید مبین — کار بدتر ز نکته دانی نیست

لطف پنهان

لطف پنهان او وحید بما
در خور ناله نهانی نیست

آنچه در چشم نقش دل ویران کرده است — بیش با چون غنچه چشم حیرانی کرده است
عاشقان را ریختن لخت جگر از چشم تر — در گلستان محبت گل بدامان کرده است
چشم عاشق را نگاه گرم بر رخسار یار — مور را حاضر چو در پای سلیمان کرده است
یا تبسم آشنا کردن لب خود غنچه را — دل بیاد خنده بیجا پریشان کرده است
ای که داری در دل از درد دل گره غنچه — ناله را در سینه پیچیدن [illegible] کرده است
عاشقان از بزم معشوقان خود دیدن وحید
شمع را در پیش تو خورشید درخشان کرده است

بوالهوس را عشقت این چشم تر آزرده است — گر چه خوناب جگر بر چهره ام پالوده است
نقد درد عشق بود هم جنس درهم کیمیاست — رنگ چوب [illegible] زردی [illegible] آلوده است
چون تواند صاحبدل همچو ماه روشن شدن — در کف [illegible] تا چون ماه خشت اندوده است
سینه چون آینه از دیدن خود آگهی — هر که میگوید که چشم بینش نگشوده است
در درون مانند شمع از گرمی دارم [illegible] — گریه ام گر بود آتش زبان بیهوده است
بیت گردن در خور نجیدن از زاهد کس — همچو صبح [illegible] بیهوده است
یاد وحید ای بوالهوس از گرد بر داری ملال — چون قلم رنگ [illegible] زرد دل [illegible]

ای که گفتی از چه یار بسته عهد با تو ... بخت | بسکه از سردی [illegible] کس در رو ... بخت

مردمی خواهان توقع داشتی از مردمان | گرچه شیرین است آب از لب ... بخت

زآتش سوزان برون [illegible] نوحه ها آمد | سوخت دل در رو تمنای امتحان ... بخت

یک [illegible] که [illegible] | کار زین جهان [illegible] بخت

کم نشد از آتش دل ناله هایم زبان | زانکه هرگز ناهی از جور [illegible] بخت

نیست نقصی [illegible] از دیدن [illegible]

دل خیال دیدن معشوق را اینجا نه بخت

شادم از غم که دگر در دل [illegible] جا است | بسکه تنگ است درد جای غم دنیا

[illegible] باده [illegible] سراب [illegible] | قطره ام هیچ کم [illegible] است

[illegible] | هیچ [illegible] سینه [illegible] است

[illegible] | دل ما زغم ما آمده [illegible] است

دل [illegible] | دل ما در غم [illegible] سینه [illegible] است

[illegible] گشته ایم | همزبانی تا [illegible] زبان [illegible] است

[illegible] | چون گهر قطره [illegible] آب [illegible] است

[illegible] | هوس عشق مرا در دل خون [illegible] است

همه [illegible] | بسکه [illegible] سایه [illegible] است

[illegible]

وقت آن شد [illegible] | چونکه در چشم من [illegible] است

بیت

[illegible] آینه ام [illegible] | زحیرت [illegible] است

[illegible] | [illegible] چشم [illegible] است

[illegible] لعل [illegible] | که من [illegible] است

[illegible] | بسینه ام دل [illegible] لعل [illegible] است

[illegible] | که [illegible] روزی [illegible] است

روز [illegible] مردم عشق [illegible] | همیشه گریه [illegible] است

[illegible] مجنون [illegible] | از آنکه [illegible] است

کشیده است [illegible] | [illegible] است

زخوابهای پریشان [illegible] | [illegible] است

[illegible] | ز زخم [illegible] است

اسیر [illegible] | که جان [illegible] است

[illegible] | چو غول [illegible] است

بگو [illegible] | [illegible] است

زیار خود نخواهم گذشت ورنه وحید
گذشتم ز جهان در کمال آسانیست

از آتش غم تو که در جان من گرفت
دل همچو غنچه ام ز بهار چمن گرفت

خصمی برای مرد چو عرض کمال نیست
دایم زبان بوقت ادای سخن گرفت

چون نیچه گلاب کشی تنگ بار
آهم ملیب ز گریه که در حلق من گرفت

باشد فروغ حسن تو زیر نقاب شرم
کو غنچه که دست نسیم چمن گرفت

عالم ز شرم کام کرمن غنچه زد
شد با دلان نفخه گیسوی او [illegible] گرفت

از خود شد یا شهید نوا در بر
مانند کرم پیله که جا در کفن گرفت

درکام هر که نام ترا برده همچو ابر
گردید شهد زهر اگر در دهن گرفت

مانند چشمه که بسیار بود دهان
چشم عکس خط تو زبان سخن گرفت

زان گه که شمع بزم گداز در بر
آتش ازان دیده در جهان من گرفت

در صحن باغ غنچه من هم خنده بود
ما را گرفته دید سر خویش گرفت

از بس عشق یار درین گلستان وحید
تعلیم بالالمال شهید از من گرفت

ای غنچه بمهری چرخ دغا را داده است
دانه ناخوش بود که آسیا را داده است

۱۱۹۱۴

خون دریا از جگر از ناله چون عشق نیست
ای که چشم شمع کمک با دصبا را داده است

همچو آب دانه ز ابر تنش ما گوهر است
هر که بعد از نشناسی با تو بار را داده است

کس نمی چیند آن از سینه در بهاری
بخت ما دست تهی ماتم همای را داده است

گرده ما دان بر غبار یا دل خود را محک
کو ریاکاشت دایم تو بیار را داده است

دیده درویست تو مکتوب مرا از خون آب
هر که در صحن چمن رنگ حنا را داده است

کشته بر با حانی دروغ دل پیش ایام یاست
یا رازآرزو نی که روی کار ما را داده است

نیست تنها غول شکافان از آه جسم
دیده سوزن کجی این ریا را داده است

ای گلشن هست برای آسمان جو شمع
این شهید عشق صد ره کربلا را داده است

حسن را زلف تو معمور حجابست عشق را
دیده ام آن خوب شرم حیا را داده است

گر جبین بر نیست حق از توزدواک جسم
در میان چشم سحر کاری خدا را داده است

دست تو پس نیست از راه ورد یکی پرس
دیده چشم سبنی آن قبا را داده است

خویش را از در راه هر کس دیدم آید در ادار
دیده نقش خویش را هر کس یار را داده است

بوسه نبی آرد مرا بیرون ز دلتنگی وحید
در دهان یار چون آن خنکا را داده است









نالیده است [illegible] خوب زود دیل   [illegible] در کف تا جا کرده است

بود اکسیر نه بخیه با آتش چرا دهند

آتش من ز بخیه بود اگر قصه است

نیست بی دلی لیک غم من با فلک   سوخت این دانه و [illegible] با فلک

در دل سخت بتان [illegible] کرده   هوس کرد و [illegible] با فلک

مهر و کین تو بمن هر دو بهم در دل تو   چون شرار است که با آب در این با فلک

سنگ بر [illegible] من ناله [illegible]   کرده ام [illegible] از ذوق شنیدن با فلک

از غم روی تو جز [illegible]   آن غبار است که در [illegible] با فلک

گرچه چشم [illegible] حالت زلف   [illegible] حسرت [illegible] با فلک

نیست بی ناله و فریاد [illegible] هر کو   [illegible] ناله [illegible] با فلک

بار دلجوی من کرد [illegible] دشنام و حید

رو ز زخم دل من بخیه [illegible] با فلک

هر که دل را از [illegible] ها [illegible]   چون حباب از [illegible]

نیست [illegible]   چون [illegible] سینه ام دل [illegible]

گرچه دیدم بارها چون [illegible]   [illegible] کردم [illegible]

سیر چه پروانه باشد شمع [illegible]   ای خوشی آن عاشق [illegible]

3 [illegible]

حق [illegible] آزاده را   باغبان از سرو [illegible] سبزه آزاد [illegible]

نیست خاموش [illegible] کردم [illegible]   از زبان صورت فرهاد [illegible]

مهرها در دل [illegible] دارد   شمع در فانوس [illegible]

خوردن غم [illegible] عشاق را   صید ما [illegible] عشق از کینه صیاد [illegible]

نیست علم [illegible]   که بود خواندن خط [illegible] استاد [illegible]

نیست در دل [illegible]   کوه دیدم از زبان دیگری فریاد [illegible]

نیست [illegible] مجازی [illegible] وحید

در [illegible] از چاره هر کس درد ما [illegible]

حال [illegible]   نقد ما [illegible]

جمله [illegible] چشم [illegible]   هست شاهی [illegible]

چه خیالست [illegible]   زانکه [illegible] دل خود [illegible]

این [illegible]   زانکه [illegible]

[illegible] خط [illegible]   خاتمی [illegible] سلیمانی [illegible]

هم غلام است و هم آزاد [illegible]   [illegible] جسمانی [illegible]

نیست [illegible]   [illegible] گردانی [illegible]

نمک حسن ز شور دل عاشق باشد هر کرا این زنگو بان بود آتش نیست

کرد دیوانه مرا سنگ جفای این صنم هیچ کیفیتش از این به که در آتش نیست

در شب هجر مرا خواب پریشان نظر هیچ کمتر ز سر زلف پریشانش نیست

این ادا سخت خوشش لیک ز ره ساده مرا که بدل هیچ غمی جز غم مهمانش نیست

خواب و آرام ز چشم دلمن برده وحید

آنکه یک غمزهٔ خود دیده بدوران نیست

چون تو آمد بدریا جا مرا در دل گرفت که در آب گهر بر کنار دامن منزل گرفت

گفتگوی چون گهر گشت می آرد ملال از فغان زبانه دریا صدف را دل گرفت

در چمن سرو ما منصور دیدار خنک را هست بر دیوار کان حجب مردم قاتل گرفت

این سگ دیوانه تعمیر کرد بود عاقل کردمش عاقل مرا غافل گرفت

راحت و آرام با دولت توان جمع بود میتواند سیل کوهسار را از منزل گرفت

در چمن دیدم صنوبر ز نیزه در باد درد منزل کرد در هر جان آتش من از دل گرفت

حق بهشت ادب بدل عاقل ودادرا بند از دیوانه درس جنت از دل گرفت

سلسله آمد مال خود لکاه غیر را میتواند صاف دل تیغ ز کیف قاتل گرفت

نیک چون دیدم تجارت بوده احسان کرم در عوض ذکر جمیل و شهر از سایل گرفت

بز ۱۱۱

هست دلدار در حریم وصل راه گفتگو شد درا خاموش یکجا دیگر گرفت

حیف معلومت که کار ما همرا ابخان وحید

موج دریا که تواند دامن ساحل گرفت

سخن بردار را احوال زبانست که هم بر جای خویش هم زبانست

ندارد آرزوی در دلم راه که دردی یاد چشمش پاسبانست

نه بیند هیچ بینا عیب خود را کجا بر دیده خواب آرام جانست

بجا ماندست ضعف از بیش تا به مرا از عشق یاران این نشانست

لب گل را چون آلوده ببیند نگون غلطیدن بلبل ازانست

جدا از حلقه خط نکو یان دلم چون بلبل بی آشیانست

ز درد خویشتن بیش تو چه اگر گویم زبانم ترجمانست

نیفتد برزمین حجت خامه خرتم ز بس که درد سنگینم گرانست

ز درد در دنک چشمش مغز بادام چو پیکان در میان استخوانست

ز باد چشم خوبان سر بسر داغ دل من همچو جای کاروانست

لب بر غنچه چکیده مغز من ببام دیده این آشیانست



کورا دل ابروی او زدی چشم بتانی — از بس که شد ره نوردی رهزنی دلربا دارد
کار زلف او دیدگان چون گشت اگر گلشن — سنبل برگ بنفشه راه ماتم زد
زلف او کرد پی عید روزی به جان — در شه مردان ابلای بار خود دارد
کشته این دیوار خون دل آه ماتم — چون برون از خونش نیست در سال
تخت در لعل جرعی ز دل خوش — از دل سینه نقش از جبهه از کمند
پای باید نقش جگر بالای ز غار — رشته اعمال از آن زر زد کجا
عاشقا نزد دل جوی دفتر ایج — سنگ باید نفس این ز شیرازه دارد
خط سبز لب ز مژگان در دل گل — ترک فرزند ازاری بار خود دارد
ز رنگ زر رنگ طلب بود جگر جلب — لب از لب این مطلب کم ازاد
خانه چشم بود جای خیال کمان — قیمتی زر جلال صبح کرد باز
گل لطف هر بستان باغ بیگانه است — چشم بست کز حیات دل بیمار
گوهر دود ز دست زلف تو ای عشق آ — هر که رای شمع کرد هست در آن
هست پایان درد دل بیمار زار — داروی آزاری از آن کمان کرد
سکه بر هیچ از محبت دلم چون چشم تو
نیست کریم تقوا بیمار با بیمار نیست

دوچار او لشدم

دو چار او شدم اما شتاب یار هم تو — چو لاله کرمی رفتار تو بهار تو
مرگ هم خم او دست ز دست زین — چو شمع آتش دل لوح برکار تو
چو او تخت نخل زمرد اما در آتش نوز — پس از صفحه جفای یار تو
چو شمع بر سر یک پای بوده ام — بذوق وصل تو با درد انتظار
چو کودکان که پس از مادر آتش زند — وفا و جور تو پنهان و آشکار تو
نگشت سبز در چشم مطلب دیگر — چو لاله تا که دل از داغ بیمار

مرا و حسد ز جور کسی نکته ریخت
بباغ عشق نکو یاران هوای گل دارم

ای پاکان نشان عشق کمان است — یک حرف خامه راز بدل افغان است
در روز وصال دست یار خواهی تو — این گفته دست مرا از زبان است
گوئی است شرح غم صد حساب — یک ترجمان بری دو صد بیان است
بارا بدیده خاک ره مرد تو باد — از بهر ما خبر این کار دان است
خود ناتوان کناره از زمان بگیر — چون از تو ذکر خبر بود در میان است
داغی بدل چو روی مرا آرزو سوز — صد رنگ زرد از آن یک دل است

آرام ما چو هست ز جورش چو عندلیب | خاری [illegible] آشیان اوست
بستم ز شرح حال زبان را که در دلست | گر رحم هست دیدن [illegible] نالان بس است
شد زجان دل ذره چو خورشید [illegible] | [illegible] کیمیاست

صد ره [illegible] گذشت چو یک ره [illegible]

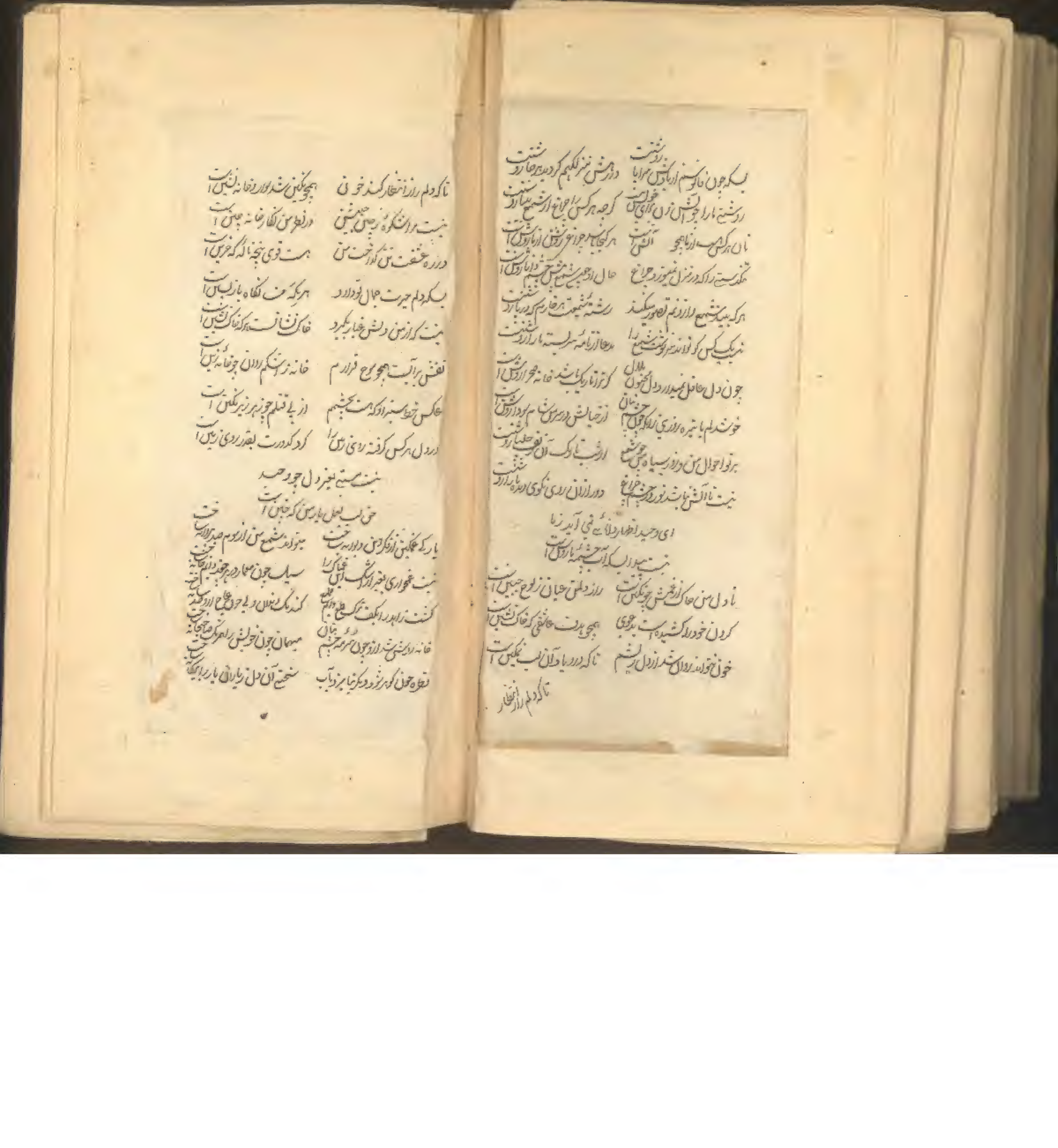
بیداری [illegible] از بی خواب [illegible] بس است

کسی گرفت [illegible] که یار گوارست | دل خراب [illegible] خوار [illegible] است
گذشت یار و ز دنبال خویش [illegible] | چو نقش پای غزالان در انتظار [illegible]
اگر چه [illegible] | ره [illegible] بیابان [illegible]
چگونه حرف [illegible] | برهنه پا [illegible] خار [illegible]
بسیار [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | شهید عشق [illegible]
[illegible] | که [illegible] خاک [illegible]
[illegible] | کسی [illegible]
شدم [illegible] | جواب [illegible]

[illegible]

گذشت [illegible] | دگر [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رفت چون همراه [illegible] | [illegible]
در [illegible] | [illegible]
گرچه [illegible] | دل [illegible]
ما که [illegible] | [illegible]
چون حنا از خون [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | گرچه [illegible]
چشم [illegible] | گرم [illegible]
[illegible] | چشم [illegible]
در [illegible] | خون [illegible]
همچو آن [illegible] | [illegible]



یاران سحر که گیرندش بدست دگری — زلف خود را بر من داده‌ای اکنون باشانه نخست

همچو عادت یار را مشفقی دیگر وحید

مرغ ما را در قفس مشغول آب و دانه نیست

بزم وصل بگو چه خواهم مکدر نیست — که در شمار وروح تو آنچه باور نیست

برنگ آینه صدره کرم کرد و دب — مرا بجز رخ خوب تو یاد دیگر نیست

ز سوز دل بکشم دود میکند در چشم — اسیر عشق جز بزم تو کم مخبر نیست

بدور چشم بلا ها که میکشم از او — بهیز بدر کسی آن جلوه را که بردر نیست

درون شعله بس نقطه برگ زرد آرد — گمان مکن در غم عشق کیمیاگر نیست

برادران که بهم حرف شان یکی بود — زعیب او چو بلا دیدن مسیح کمتر نیست

نه دشمنی دم صبح نه خصم باد چو لعل — مرا که جز دل روشن چراغ دیگر نیست

ز مال خرمی کجا کم بود شتاب درا — باب رخ نفس توفنی میسر نیست

ز در دو درپنه بود صاحب سبه چو وحید

ز پادشاه گدای در تو کمتر نیست

نباشد از جفای عاشقان لطف ولی نیست — زخون دل بود لبریز چون پیمانه پیمانه‌ها

نمودی بند ابروی خود کلاب مرکها را — که خوار جوشش لب زد عاقل از عقاب شهپرها

الی نماز

از این سنگ چمک نبض طلع قید تر دارد کیف — نباشد اطلاعی از بخیلان درگمان نیست

زچشم من برنگ شمع آتش شعله میریزد — از آن روزی که گرد دیده ام با شمع خفتن نیست

برنگ عنکبوتی کو کند بابا رخود باری — بود لخته ز دل در هر رگ از رگهای مژگان نیست

چو زنبوری که در زندان خورد از آل خود روزی — بود مهمان خود هر کس که گرد دیده ات مهمان نیست

ز شیرینی از آن جهل در ره می‌آید — چو می هم زکیف باده کلک خاکساران نیست

نمیگویم سجای دیگی ابجد دانم — که شمع کشته روشن میشود از باد دامان نیست

مصاف با دل سخت خود افتاده ام بیزاری — که جز پیکان ز رنگ غارت برگ درگیرایی نیست

شد از لخت دلم حال رخ تن [illegible] — دل صدپاره ام عجب در زلف ترا نیست

ن خارش هر کجا چون دامن کوه ... — ز بس فریاد در دل دارم جا به گنجد نیست

نمیکرد و چو دامنه آب لعل یکانه — نمیدانم چه دید آنجا بیش رنگ نیست

شنیدم گفته جانا چه میکرد و حید آنجا

چه میکرد در لقمانیا تو میکرد و در لقمانست

تا لب لعل مایل به شراب افتاده است — آتشم در جگر از رشک کباب افتاده است

عرق است اگر چه بارید عتیق تو زبانی — حرف چون از قلم افتد ز کتاب افتاده است

آن اسیری که به نور جمع آزادی — قاصد است تا که در بند جواب افتاده است

روی خوبان که بمود از خرم تو عرق — هست همچون گل کاغذ که در آب افتاده است

گفت صد باره چو آن شوخ ستمگر آمد / گر دلم از غلط دست حجاب افتاده است
ناگهان برخاسته آن غنچه بدخو ز من / دل مجروح به پایش چو کباب افتاده است
شعله ای بسکه جدا کرده ز جزو رخ تو / هست هر گل ز رخی که ز آب افتاده است
چه حدیث است که از دست تو در تیغ منش / سخن تلخ تو در گوش چو شراب افتاده است
گر رود در سر این کار سرم خواهم رد / چکنم حسرت دیدار تو با تاب افتاده است

آتش باشش بعد از تو که خواند وحید
کار هر کس بحساب دیگری افتاده است

دل شد خوردن باده تو ز دل دور ز رفت / گر به حق نقش ز دیوار و در رفت
تا در پیش نگفت رونق ز رنگ / ای سا جنس جگرش تو ام از کدر رفت
گل از حرم غنچه رسید ز تو ز دم / مانند بادی دری تو ز دل دور رفت
ترک هرست منزل عاشق ز راه تو / کان فراز غم تو برا در جگر رفت
بر آن نقش را چو شباب در دنیا رفت / چون هر که زمین خال تو از چشم تر رفت
تا هنر که گاه من هرگز ز در رفت / چون نقد داغ عشق تو از دل ز در رفت
تا جنون حرف عقده خاطر نشود / هر که به جمع چو جبینی ز سر رفت
از غنچه که شمیم سخن ز دوران / گر رفت هر خیالی تو یار از سر رفت

بالنکه چون

بالنکه چون حباب ز درد ذات تو / چشمم نشد آب یک سر حرف از تر رفت

دریای چون خلید بر آمد ز پشت پای
خارم نکرد چنانکه از پا بدر رفت

گرچه بر جای خودم کارم همان گردید / پای مانند سنگ آسیا در دامن است
امن شد ملک دلم از رنگ تا زلف خلق / گرمی سنگین ز ابروی من حصار است
میتوانند چهره شد پا شکر باد صبا / گرچه از دامن شمع من برادر است
همچو مینا از دل نازک طلسم نالیدم / بی قفا دم لبک هر جنون من زبان سوزن است
مستی این نخیلان چشم جانان از / همچو خون گردن قضا داور دل است
ترک نرمی میکند چون موم آورا / از حسد گویا ملایم با ملایم دشمن است
آنچه در چشم تو شد درد عاشق را گواه / شمع روشن از نفس خاموش آن دل روشن است
حال مکتوب تو دار دل دل ورق اوراق ام / از دو اشک کف من تو دامن کوکب از من است
هرکه در راه ست خوی خوب بی جوهر / از بلای خط او به ز بلای گوشت است
ممت محتاج معلم کودک ما همچو صبح / چون زبان در دو جوا آمد لوا کامل است
میکند موسه در آغوش سخن یکجا / اختلاط ما و جانان همچو ارزش است
میکند ازکسی برابد یار خود تو دل وحید / یار در بیرون من مار در پیراهن است

کردی عرق از شرم رو از عالم آب — سیلاب فنای عالم این قطره آب است

ای آنکه ... [illegible] غنچه ... را — حسب دل چشم تو ز شیرین ... است

ما دم زده ... [illegible] عاشق — در سینه عاشقان نفس ... کباب است

شد از دل ... [illegible] خیال ... جانان — چون نامه خود پاره ... است

عنبر ... [illegible] لب ... — با باده شیرین دل ... است

باید ... [illegible] از لب ... — راهی که خورد خضر راه حباب است

بر جا است ... [illegible] نور دل ... — چون صورت ... [illegible] کز خواب است

چون گوش ... [illegible] — در دیده ... [illegible] زلف ... است

آورده خیال ... [illegible] دلم را — این شعله ... [illegible] است

رسید ... [illegible] از دل ... — این شیشه ... [illegible] گلاب است

حرص نو نوی ... [illegible] — از ما ... [illegible] نفس گرم شباب است

ز عیش جهان آنچه پسندید ... [illegible]

روی خوش و صوت ... [illegible]

میکشم ... [illegible] — این ... [illegible]

میتوان ز ... [illegible] — ... [illegible]

شب چو او

شب چو او ... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible] — ... [illegible]

پیش از ابرو ... [illegible] — جای ابرو ... [illegible]

... [illegible] عشق ... [illegible] — روز ازل ... [illegible]

در ... [illegible] — با تو ... [illegible] چون قرآن

... [illegible] — اگر ... [illegible] اعتقادی ... [illegible]

... [illegible] — بر دلم ... [illegible]

... [illegible] در عالم ... [illegible] — آه ... [illegible]

چشمه ... [illegible] — از ... [illegible] باده ... [illegible]

رنگ زرد ... [illegible] — ... [illegible] گرچه دائم ... [illegible]

ز فغان ناله ... [illegible]

فی المثل ... [illegible]

... [illegible] — با خود ... [illegible]

ظاهر ... [illegible] — چون شمع ... [illegible]

با ... [illegible] — چون کوه ... [illegible]

اکر دست چو عنکبوت هدف تیر کاهم | بر سینه که تن خورد به هر کس نفعی داشت

آرام نکردند بره روز و شب عمر | این قافله از دوری منزل خبری داشت

زاهد رخی آن روز که دامان تری داشت | چون ابر هوای دل صد تشنه بود

چون چشم من آینه از روی نمود | روزی که ز حال دل عاشق خبری داشت

[illegible] | هر چند که مانند کز هنری داشت

در پیش تو [illegible] حال دل ما

یاد خوش آن روز که مشکل جگری داشت

دیدن جانان نشسته [illegible] کرده است | جان بهر یار دادن پیش بینی کرده است

بکسر موی من [illegible] | خامهٔ تصویر من آرای چنینی کرده است

[illegible]

بهر حیوان [illegible] هر که [illegible]

آرزو در سینه ام از آتش دل [illegible] | [illegible] چون عود [illegible]

هر چه خاکستر شود [illegible] | شد چو خاکستر دلش [illegible]

چاره دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible] هر کس [illegible] کرد [illegible]

با وجود آنکه [illegible] آتش [illegible] | [illegible] در جان دایم [illegible]

کی بودم

کس ندیدم زان که حال کس خبری دید | [illegible] درد دارد

[illegible] | عاقبت [illegible]

تا [illegible] آفتاب روی تو | [illegible]

کرد کار تیشهٔ فرهاد [illegible] | سنگ [illegible] نقش [illegible]

خاک ز عشق [illegible] غبار آلوده را | [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] وحید

تا زیاد دوری جانان درد آهم [illegible]

وقت هر چه در علوم [illegible] | دست [illegible] عنکبوت [illegible]

در دل آرام [illegible] | [illegible]

[illegible] | هر که خود را [illegible]

کاسه [illegible] | خود [illegible] هر کس [illegible]

هر که [illegible] | خویش را هر کس [illegible]

عاشقان [illegible] | آتشم چون شمع [illegible]

چاره کار از دل بیچاره بجوییم وحید

چون کند با ما طبیب ما که بیمار خود است

نیست جز جانی این کنج حبیب | دوست [illegible] دنیا کلار دنیا حبیب

رزار

آب از تیر ده [illegible] بیابانی | شدی نغمه نوام [illegible] ما حبیب

صنع نگار [illegible] که زما بر دلار | مطلب از قصه منت ای حبیب ما

داده ام جان [illegible] ای [illegible] جو های دارت | غمزه [illegible] دل زار دیگر این [illegible] حبیب

همچو صیاد که [illegible] گشتی نبوده او | گشتی و هیچ نگفتی که گناه ما حبیب

[illegible] داغ دل اگر جای نبود | داغ حسرت ز دل برده بر جا حبیب

[illegible] که شنود مهر که جو ماند بسیار | آنکه شد مهر فراوان تو کس با ما حبیب

[illegible] نعمت خود نالد | برق در خرمن صبر من [illegible] بالد حبیب

عاشق آمده تو شدم من دل [illegible] | دیگر این [illegible] از ما حبیب

خلوت همچو گریبان جو تو هست وحید
حبیب
چون شدی مست [illegible] صحرا

دزدی چشم تو از ما دیده است | خواب من شب تا سحر کرده است

همچو آن دردی که [illegible] | زخم از زلف تو در دیده است

[illegible] خود کسی | خویش را [illegible] پوشیده است

[illegible]

دل برنگ غنچه ام در عشق تو | بر سر خار جفا بالیده است

روز اگر تا شب بخواند [illegible] | [illegible] تا سحر گردیده است

عکس او ای آب نماید [illegible] | دیده [illegible] عیب خود را دیده است

هست مضمون [illegible] | گفتگوی ما اگر پیچیده است

گفته چون آینه دارم حرف راست | صاف دل ما اگر [illegible] است

[illegible] در چشم و افغان [illegible] | همچو آن ابری که او باریده است

عاشقم بر عاشقی کو همچو ما | در غم زلفت هم پیچیده است

چون صنوبر عاشقی تسکین دهد
از نسیم وصل هم بالیده است

ای دل مجروح [illegible] زخم کاری | بی علاج افتاده چون چشم [illegible] بیمار

رتبه است [illegible] | همچو ضبط مال [illegible] آزار

از تو جانان این نگاه [illegible] بود | هست این دیدن ز رنگ [illegible]

[illegible] همت همچو [illegible] حرف | گر نگردی ناله ام اندیشه [illegible]

باز آن [illegible] دل [illegible] | دیگر ای بیچاره [illegible]

خاطرم ای دل نباشد در کف ما چون توان — بر حریم بیخودی عاشق اگر آواره نیست

ای دل از یاد وصال خویش تا بیزار کرد — هر چه آزادی بیابد خود گرفتار نیست

مست چون گشتی نمی افتی به فکر کار خویش — داد از این خود زدایت [illegible]

خوب اگر بیش زلیخا این بیوان تعبیر کرد — لیک بود قابل تعبیر این [illegible] نیست

خون دل را بر بریز ای [illegible] — مست بیمار [illegible]

گر بود پیش از پرستان لشکر دشمن وحید

همچو آتش بر خود دارد ز جو [illegible] نیست

هر که با سالک بغیر از دست کوتاه نیست — سرو در از چرخ بیرون خود این دلدار نیست

از غم عشق تو تا جان سنگ بدلم — خانه را دیدست [illegible] نیست

چون نشناسد حرف را [illegible] کرد — هر سخن [illegible] آشنای معنی بیگانه نیست

گفتگوی عالی معشوق [illegible] — هر نوشت شمع جز شرح غم پروانه نیست

نیست یار در آشنایی هر چند جانان [illegible] — تا نگوی آشنای آشنا بیگانه نیست

در شمار نقص باشد گر چه [illegible] — چون گره در سبحه [illegible] نیست

حلقه دارش [illegible] — هیچ کس [illegible] نیست

از جهان بیگانه شد آشنای او را وحید — کز ان شد [illegible] بیگانه نیست

آشنائی

[illegible]

چو حسرت دیدار جانان در دل کس — در خاطرم ذوق گل و باغ [illegible]

از کوه نداری دل دیوانه [illegible] — که لخت غربت [illegible]

یکبار زلفت محرم راز دل [illegible] — گویا که زبان که [illegible]

از یار زلفت [illegible] گم شیخ کرد — آنرا که [illegible]

آزار بود عاشقی کودک [illegible] سال — [illegible]

در گوشه نشینی بود [illegible] — صد سال اگر [illegible]

از زلف دلبهای تو [illegible] — جانا مگر این [illegible] که تو داری [illegible]

آلوده نیم صبح وصال شب هجران — چون [illegible]

گندم که [illegible] — [illegible]

ما ننزد و حسنت خطش دام نگاهم

ورنه [illegible] کرد [illegible]

یارست آمد دور از من دیوانه نیست — آشنا یا نه بزم آمد بیگانه نیست

روز وصلش [illegible] — [illegible] در خانه نیست

[illegible] — [illegible] نیست

هرگز [illegible] — [illegible] نیست

آن غباری کز فشار دل بجوش سرکشی | همچو شمع آمد بر ما در پروانه نشست

ضعف ما کو هوش تا مانع برخاستم | وز فلک هم زر رای من دیوانه نشست

نیست ملکی ز قصور بی‌بنیاد کردم | نتوان ساغر می خورد و معشوقانه نشست

خورد جنبش بیدار از دل پرخون را | همچو آن شیشه که با ساغر و پیمانه نشست

قصه ما و تو بر لوح دل کردیم رسم | همچو یکی نه که در مجلس بیگانه نشست

الفت عاقل در دیوانه کمی وحید | یاد در پهلوی ما با دل دیوانه نشست

عارفانه ز بیش دیدم و چشم استغنا بگریست | گوهر بسیار در خس در دیده دریا بگریست

بیش پای راه‌رو بر بست چون بند روزگار | کز نماید طی این صحرا ... بگریست

همچو عضو رفته از جا درد دم میکشم | دوری دنیا گویی بی‌چشم ما بگریست

سنگ باشد یا نباشد بیک قلبی را | اعتراف از درد دم دیوانه در جا بگریست

سپرد از چون دل از کو ... | رفتن این کاروان در شهر و صحرا بگریست

این درون کو ده جا از او بس از اول | آبهای مختلف از اظلم در دریا بگریست

همچو در دلهای یادم رنگ سرخ چشمه‌است | با تو چون زر ... بگریست

هر چه داری در دل از او بر زبان ای وحید | بسکه حیف آتش نهان تو با چشم ... بگریست

تمت

هست چون معشوق تنها این جهان از که گریست | دلگری چون جلوه یار این ... گریست

سحر شیرین کف تا پروانه نور عسل | خانه ما را ملک کوی خراب از که گریست

من کزینم با بس دارم ناله از عشق تو | این تب گرمی که دارد در آفتاب از که گریست

سوخت این تب تا بیت چون آتش را | من نمیدانم تراوش اضطراب از که گریست

آتشم در جان زدی گر که عقل غالب | روز و شب کردن ... از که گریست

صد رهم می بیند و یکره نمی پرسد وحید | چون زمین وقف اجابت خراب از که گریست

چشم ما گریه بحر زخار است | همچو کشتی دلم گرانبار است

دل ما رفعان ما ز رشق | رنگ بیمار و خوی بیمار است

هر از هر که بخت ما سیاه | راه هموار است در شب تار است

هر کدام دم ز سلوک زند | نفسش با جانشین رفتار است

گرنه ما تیول خوبان نیست | جنس بسیار کم خریدار است

خوب رو را نگاه بان باید | شد چو بلا مار گنج بیدار است

هم جان در غم تو دارم لیک | در ره شوق چشم من جار است

هست دلدار گرچه جان دادن / پیش عشاق یک نفس کار است

راحت از یار خویش چون باشد / آنکه از جان خویش بیزار است

گرد کلف نشسته بر رخ شمس

چون متاعی که کم خریدار است

یاد آن روزی که زخم سینه ام هم [illegible] / پای در قوت دل من صبر و خشم [illegible]

حال دنیا را ز دنیا دیده گردم [illegible] / گفت بیکس [illegible] بیکس [illegible]

شکوه هرگز نبود از بخت تنهایم / بود جانم [illegible] آلوده تا عدم

این جهان [illegible] ز غم دل [illegible] / [illegible]

بخت عالی را چو [illegible] دارم / شکر لله [illegible] عشق [illegible]

چون عزیزی بیکسی [illegible] / جرئت دارم [illegible] جون [illegible]

چون نوا [illegible] یافت [illegible] حید

عاشق بیچاره هرگز چون دل خرم [illegible]

شکست عهد [illegible] / مگو که [illegible] را خطا [illegible]

درین دیار چو پروانه نیست [illegible] / که [illegible] آتش از سر [illegible]

تو [illegible] زبان طعنه [illegible] / اگر [illegible] را [illegible]

شکستگان [illegible] / [illegible] درین کوه [illegible]

قتاره

قتاره با غم خویش کار [illegible] / تو فرقه بوشی و کار [illegible]

دل حزین که با دلم گدای وصل / شکسته کی نبود [illegible] گدای [illegible]

جو در لباس [illegible] / برهنه بودن [illegible] قبای [illegible]

براه رفتن دولت [illegible] / که کور را [illegible] عصای [illegible]

[illegible] زر و سیم [illegible] / سیاه را [illegible] چون [illegible]

بگو کدام [illegible] تا [illegible] / ز [illegible] ناله [illegible]

ز درد و دین [illegible] چشم [illegible] / چو طفل گریه [illegible]

[illegible] / که یار را [illegible] وفای [illegible]

هزار شعله [illegible] درد [illegible] عشق ولیک

[illegible] خود [illegible]

اسیر عشق [illegible] / که قطره [illegible] پاره [illegible]

[illegible] تا اسیر غم باشم / برهنه را [illegible]

هزار [illegible] که در عشق چشم [illegible] / که [illegible] آب روان [illegible]

نماند [illegible] سینه [illegible] / [illegible] دلم [illegible]

[illegible] / [illegible] عشق دلم روشنای [illegible]

تا نیست لخت دل از شکم نمی آید بچشم
طفل هر سر جو مادر دلی همراه نیست

نیست چون کم گردن گوهر کوهر باز دل
همچو مردان طفل عکس صف باه

دل دشمن که کرم از من دوستی
لیک ناهنگام باکسی همراه نیست

عمر کوته مینماید هر تو از دلبستگی
از ره این رشته را در مسکینی کوتاه نیست

همرهی خاصیت ندارد که مرد
همرو دریا در قفای کاروان گمراه نیست

در میان قطره تنگ است لخت دل مرا
با دو سر جا رو در یا خیمه خرگاه نیست

بسکه بر گرد بدر از جانها قضای کو
جان ما را بهر بیرون رفتن از تن راه نیست

روز و شب را از فراق و وصال میدانم وحید
دیده حیران من بر آفتاب و ماه نیست

خاک از بس کم فغانم چرخ گرد از زار برفت
شهرت عشقم سلیمان وار دور دور گرفت

غیرت کم گشته را در دور دنیا خواه گرفت
آنچه رفت از جا به صحبت جا گرفت

دین میباشد چو بر کردن از دل مطلب
بر سر مو از عرق بر پای گرفت

بود تا بر پای کمال از که جا گرفت
عاقبت خون دل از لب برخ زار گرفت

هست سر ظلم اگر عالم کند آغاز
که برای داد خواهی خار دامان گرفت

از فعل گفتند من از هوا میرزا
میتوانم چون صدف باران دریا گرفت

بزرگ زاده اقلیم درد و غم حکمت
وحید کرد دلبر از دلان کلکم نیست

چو عکس رخ آینه ام روز تا ندارد
بهر تو تحفه دلی جز او ندارد نیست

از درد و از سوخت رنگ داغ بیشتر
مانند لاله خانه دل بسکه جا ندارد

از عشق همچو عقل عالم کرد نقد
هر کز نگاه جت ملک تو کیمیا ندارد

در عشق هر که بود خوش سرخ از دل
مانند خاره جای بها نسرا ندارد

بیچاره اند چاره گران از علاج خویش
که سنگ هر زمان وقت شکستن صدا ندارد

تا بود ممنون در من ای صدا نبود
بر لب زحمت مهر سکوت ای ندارد

صاحب کمال شرف ز اول نیست
که نقص بود مسجد اگر بوریا ندارد

بی یاری لباس کسی نام بر نکرد
مانند پا برهنه که آواز پا ندارد

چون و حسیت دمی روز نیم
ما را نه دین تو ز طاقت قضا ندارد

روزی که نهد کرد مکتب دل مرا
در کعبه کمان تغیر نبود یا ندارد

بر دست قلاده ما این ادب دهی
سهلست کاغذ تو حق ادا ندارد

عمریست کز فراق تو خون شد وحید
این یک نگاه را قدر ای جدا نیست

عاشق از چیز دیگر فرض جا نگاه نیست
قوت بینای اندر چشم اندر راه نیست

تمت

خورد هر کس می [illegible] | عاقبت آن خون ناحق [illegible] گرفت
نیست قدر خانه‌زادش [illegible] | لطف دل که منزلت جای [illegible] گرفت
با وجود یار [illegible] | ناجرم [illegible] دایم جنس [illegible] گرفت
بینش [illegible] چو آید بحر | در چمن آب روان [illegible] گرفت
لب چو [illegible] | غنچه تا خندید بوی [illegible] گرفت
داده خود [illegible] | داد دوران [illegible] گرفت

از نوا منع [illegible] خوبی نمی‌آید وحید
حلقه در که [illegible] جای در بار [illegible] گرفت

خیال روی تو تا که مهمان هست | همای روح سعادت در آشیان هست
توان از سخنم نقل [illegible] | حکایت لب او تا که بر زبان هست
جداست [illegible] | دگر نه [illegible] که یار من بجان هست
فدای روح [illegible] | که میزبان هست اگر که مهمان هست
چو شاخ گل [illegible] | زبان گره شدن از شرم ترجمان هست
همیشه خاک بود [illegible] | ز بس که شهد قناعت در استخوان هست
[illegible] | نگه نکردن جانان [illegible] هست
چو شمع [illegible] | همیشه بودن [illegible] زبان هست

نموده است

نموده است [illegible] همچو گل [illegible] | بوصف روی تو تا خامه در بیان هست
دهان دیده من چون لب [illegible] | نظاره کردن آن [illegible] هست

ز بس جفای بتان [illegible] وحید
هر کجا [illegible] آشیان هست

یک کم شده [illegible] | در منصب [illegible]
چون [illegible] | [illegible] نوروز چو عید [illegible]
آینه آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] زخم [illegible]
[illegible] | [illegible]
از شرب [illegible] زاهد | [illegible] و ماه رمضان
آب چو فواره [illegible] | [illegible]
چون [illegible] عالم | این در [illegible]
[illegible] احباب [illegible] | [illegible]

از خصم [illegible] وحیدم
آینه [illegible]

شباب را [illegible] | که از کم شده [illegible]

گر بدی بیند رقیب از یار ما معذور هست | چهره آیینه از عکس کسی معذور هست
هر که بر شیشهٔ ناموس کسی زد سنگ | با ملامت عاشقی [illegible]
عمر خود را هر که صرف [illegible] کند | در نظام کار عالم کمتر از رنجور هست
خصم را جواب با نرمی زبان کوتاهی | ورنه باکی آتش [illegible] معذور هست
شرح لطف و قهر یار از [illegible] | این نحو دیدن او کمتر از [illegible] هست
از حباب عمر گشت تاج خود [illegible] | اینکه از باد دولتی بر خاک است آن [illegible]

هذا به از جانب [illegible] می باید دید
ای مطلب سر طالب ای مطلوب

دل به برخون [illegible] چو [illegible] هست | مرا هم باده هم آب روان هست
مرا عشق از زبان اندوخته ما | حدیث عشق من بر هر زبان هست
ز روی یار [illegible] کو | تصور میکنی دل در میان هست
چه کم [illegible] زکوه از [illegible] سبیل | زغم میکرم و غم بیجان هست
هوای [illegible] دارد شیراز | اگر آب [illegible] در جهان هست
جانم از [illegible] خویش باشد | چو شبنم هست [illegible] زبان هست
بمن گفتی مگو احوال خود را | کجاست آنکه عاشق را زبان هست
جان پنهان کنی خون خوردیم را | بران لبهای میگون برگ پان هست

[illegible] ای زمیان هست اما | از آن آشوب محشر در میان هست
مدام آتش به سر [illegible] خشم | مرا از رشتهٔ جان تا کمان هست
سبک در دیده ها کرده عاشق | همان بر خاطرم جانان گران هست
نکو در خانهٔ من نیست چیزی | خجل گشتن ز روی میهمان هست
ز حرف دلنوازت هست معلوم | که با حسن [illegible] زبان هست

[illegible] خسته لطفی هست باغ
نمیدانم بعینی اما گمان هست

طره بر لب حریفان [illegible] آمده است | دختر رز مگر از پرده برون آمده است
همه جا باز [illegible] دل [illegible] است | [illegible] می مگر [illegible] آمده است
عذر دیر آمدن خویش [illegible] خواهد | ساقی [illegible] که با دیده [illegible] آمده است
چشمها دیده [illegible] بزم [illegible] دیده ها | لاله روی چو قدح کم [illegible] آمده است
چه عجب حسن [illegible] | [illegible] بزم [illegible] اهل نظر آمده است
صحبتش با من دل سوخته میکرد | نعرهٔ باده که در رنگ شرر آمده است
[illegible] لب [illegible] دلت [illegible] خواهد | که دگر اختر [illegible] آمده است
سجده [illegible] سینه [illegible] کرد | [illegible] کز تقصیر [illegible] آمده است

در حرم طفلک کند روی تو چون قبله نما / که درت کعبهٔ ارباب تو افتاده است

عید است در بزم شب عید چه عید نیست / این ماه نو ابروی می تاب دید نیست

ناکرده زان کس که خرید لب لعل را / این شیشه ما باده آلوده کشید نیست

یک لب بسر لب ساغر نهاده ام / صد خون اگر کنند که این لب مکید نیست

طومار خویش کردن مینا گشوده است / هر شکوه که مکند ز شب شنید نیست

چون مهر شیشه تو به در من شکسته / چون جیب زهد پرده تقوی دریده نیست

باغیت بزم باده که بر گشته بر / این گلی چیده ز فصل ازین باغ چیده نیست

بیگانه گشته اند بما ساقیان کرم / نازی اگر کنند چو ساغر کشیده نیست

سروی ندیده ام که بود یار ارغوان / پیوسته سرو کردن مینا رسیده است

ساقی شراب صیقل آمد درست / این جنس را بهر چه فروشند خریده نیست

کشتی بکرد شاه چو پروانه ای چمید

از هرچه در خیال در آمد گزیده نیست

آب انگور که در کیش تو ... است / عرق صحت بیماری عشق ... است

توبه ریخت آبرو دل زاهد چشم / باده ناب که آب رخ عشق است

شام ... فراقش همه ... / هیچ ... رونقش همه ...

دایم از زاده

دایم از پرده برون گریه کنان می آید / تا ز پرورده آغوش حیا دانسته است

ساغر باده دگر لعل آتش دارد / بسکه از آزردگی مجلس شده است

هست خورشید درخشان بزر جز زر / پیش محتاج لب نامه کوکبی است

دختر رز دگر از پرده برون آمده است

راز در پرده که امروز نمایش آمده است

مرا همیشه غم عشق گل رخان ... است / هزار شکر که احوال من بکی ...

برنگ غنچه میان خوش دلم زان ... / که خنده میکنم اما دلم درون ...

چو خامه راز نهان دلم تو معلوم / ازین زبان که ز تیغ جفای ...

ز خویش گرچه ندارم خبر ولی دانم / که خصم درخور من آنچه گفته ...

عالم و جاهل هنر دارم در دیار / خوب و بیداری چشم ...

نقش اگر زشت است اگر نیکو نماند / خوب و زشت مردمان ...

چون نمی آید ز من کاری چرا ... / که بخواند سرنوشت ما و نقش ...

ای که با ما نیستی یکرنگ از بیم رقیب / با تو چون بوی گل ...

چون نمی بینم خبری جز خیال یار ... / ... چشم ... خبر ...

گر کند در دست قیمت خاطر عاشق خوش است

زانکه پیش چشم شان افزون [illegible] است

حیران تو زلف شان خوش است | چون شیوه عاشقان خوش است

مانند قدح به بزم هستی | فریاد شکستگان خوش است

حیرت نزدم چو حرف گفتار | در پیش تو ترجمان خوش است

خاموشی من نمی توان کرد | جان در دهنم زبان خوش است

کم حوصله همچو کوه نالد | زان شیوه آسمان خوش است

جایی که فغان کند خموشی

نالیدن بلبلان خوش است

بسکه خوی آن پری [illegible] دل | سنگ راه [illegible] دل [illegible] ناز

شبنم گرم از نفس [illegible] | نور بامی خود [illegible] ناز

حایل وصلت ما را گرچه جان [illegible] | در میان ما و او [illegible] حایل ناز

زیر تیغ جور آن بیمهر خون [illegible] | زانکه چون آینه طبع صاف قابل ناز نیست

با که منزل کرده دوری یاران [illegible]

خاطر من همچو مرغ نیم بسمل ناز است

ساقی بیار باده که عید آمد [illegible] | این [illegible] [illegible]

[illegible]

سبز سبزی جهان [illegible] طلب تو | می آفتاب و شیشه می آمده است

ماه نو است چون لب پیاله خندان | گویا که روز رفته و روز [illegible] است

گردید زبون زنده و دین [illegible] | این صبح عید صباح [illegible] است

با کاروان روزه برفت از دیار ما | ز ابروی هلال ما و شب [illegible] است

ساقی است از [illegible] این [illegible] | سر جوش [illegible] باده [illegible] است

زاهد [illegible] چون با نهاد | خاک مراد تشنه لبانی [illegible] است

دارم حساب [illegible] خورشید [illegible] | در سینه ام طبیعی [illegible] است

روشن نموده چشم جهان بینی محمد

صاحبقران [illegible] که صلح [illegible] است

جان [illegible] | این ادای [illegible]

چون [illegible] که می آید | [illegible] حال [illegible]

[illegible] | [illegible] نقش [illegible]

این [illegible] خود [illegible] | [illegible] قبای [illegible]

[illegible] یک چشم [illegible] | تاج دولت سایه بال همای [illegible]

[illegible] | [illegible]

ساغر عشرت که روی کار رنگین آرزو ... در کف آزادگان رنگ حنای کس نیست
گرد اتش چشم دل سیری بود ... هرکه باشد بیش چشم کاسه ای کس نیست
زاهد از زهره بود فغیر از ... بینش از غنی ز ... حصای کس نیست

هرگز ار دیده ام ... ار اهل با ... حسد
منزل دنیا مرا ای بد ادای کس نیست

دل لذت ... در کام ما ... این کوزه در میانه ز ... شکست
با رنگ کار کی از رنگ کمان ... رنگ شکسته تو چو ز رنگ ما شکست
نشنید ناله زار مرا کسی ... این شیشه کرم بود ... شکست
جز در دلم که ناله ... از رنگ ... چون شد در رنگ صدای ... شکست
نابد ز ... رنگ کس از من دلم شکست
که ... مرا ... شکست

عاشقم در چشم من ... دریا ... نیست
بار ... چون ... همچو نرگس بیش ... باغ ... نیست
از رنگ رنگ ... دل ... شرح مکتوب دلم ... نیست
آرزو ... در روز وصل ... نیست

تم الغزلی

هیچ عضو ... به از شعور ... شمع
دل چو ... عشق ... شکست

چون ز ... چشم کم ... خویش ... هرکرا ... خویش را ...
جنس ... مشتری را ... در کف ... کرده است
نیست ... نقش ... کرده ... دل ... را ...

بلبل بیچاره چون پروانه مغلوب نیست
سرخ روی شمع ... محبوب نیست

سوز ... جان ... خویش را ... در میان عاشقان ... نیست
... ای زاهد ... الحق ان ... مطلوب نیست
... صد بار ... کافری ... محبوب نیست
... هرگز ان ... این ... در عاشقی ... نیست

حال من از دیدن خود ... معلوم تو
صفحه ... آینه مکتوب نیست

عاشق ... چرخ ... مرغی ... دام ...
... آمدن ... تو ... شاخ گل ... گلشن ...

زآینه عکس روی تو هرگز نمیرود | چون عاشقی که در ره جانان نشسته است
هر بیت جانستان ز رخسار نازکیست | تاب زیاده رشته تار گسسته است
دایم جمال خویشتن را می‌نماید آب | محروم بود هر دو چو چشمی که بسته است
بشنو سخن صحبت خوبان کناره کن | [illegible] هر دل گل کرد رسته است

گر باد حیدر صحبتی بکند مکن
زار است در درد منزلش خسته است

هر دام که آید بجا جلوه داده است | هر سنگ که آید بسر از سنگ [illegible]
رم خوردن عاشق بود باد گلستان | نه در کمرش خنجر و نه در دست کمان است
مرغی که ز بس بود آزاد ز گلشن | هر چوب قفس در نظرش چون آشیان است
در دیده به تحقیق اگر دور [illegible] | هر سنگ به پیش نظرت آینه دار است
چون تیغ درین راه گذر از خویش [illegible] | هر پای به سنگ آمد [illegible]
هر گل که نوای هر که بود همچو بلبل | هر شاخ چمن در نظرش [illegible]

این حرف خوش آمد ز وحیدم که بگفت
عالم همه زیبا غنچه [illegible] خواب است

در آب و بهار و دی چکار است | جنون تو چون کند کار نوبهار است

[illegible]

چو برجی بر فراز قلعه کوه | دل من بر غم عالم گواه است
نگاه کمان نباشد ابروی تو | به چشم چون غبار دیده مار است
چه عار است اینکه در دل میخلد باز | با من آتش که در جانم زبانه است
شراب تلخ من دشنام تلخ است | مرا با ساغر و مینا چه کار است

چه باشد حال دل با یاد آن چشم
که هم بیمار و هم بیمار دار است

غنچه در سینه که من دارم خیال [illegible] | چون انگشت بر [illegible] کسی بیمار [illegible]
نیست رخسار تو را نسبت به ماه و آفتاب | ای جوان حسن تو هم چون [illegible]
برده تا بوی تو را باد صبا سوی چمن | هر گلی در غنچه آن زر [illegible] داده است
بس که از رشک [illegible] | سایه در پیش تو [illegible] افتاده است
دیده بر یاد جمالت در کدورت [illegible] | نیست [illegible] وصل اگر آینه را رو داده است
نیست [illegible] | مور خود [illegible] سوده است
غنچه در گلشن به این رنگ [illegible] | گل به این شوخی کلاه کج [illegible]
هر که با شمشیر [illegible] | همچو شمع بزم [illegible] آماده است

[illegible] از سحاب دنیا همه [illegible] و حسد

نغمه مطرب ساقی و جام باده [illegible] بشکست

دوشش چون طرف کلاه آن لعبت [illegible] بشکست
رنگ از رخ لاله ز خجلتش [illegible]

گر گوارد بارهای دل می‌[illegible]
شیشه ام از جور [illegible] عشق بشکست

چون دل یار سنگ آن یار رحم [illegible]
همچو طفلی [illegible] غفلت [illegible] بشکست

اعتبار از [illegible] می آید برون دل از ملال
ساغری آن تو [illegible] که ز رنگ بشکست

[illegible] شد تو بت [illegible] آمد بدل بشکست

شیشه ام ای بت [illegible] در دل

ای معدن زیبایی ای کان ملاحت
آیینه محو تو از دیده صورت

[illegible] باشی با نور دل من
ای پادشه عادل [illegible] ملاحت

چون شمع [illegible]
ای آتش [illegible] محرای قیامت

شد باز [illegible] زدل من
چون عاشق [illegible] صورت

چون موی میان تو از رنگ [illegible]
[illegible] کمرت را چو [illegible]

چون کم شده بادیه [illegible]
هر کس که [illegible] راه [illegible]

از بس

از بس خراب حسرت [illegible] جام
همچون زبان لاله [illegible] کلام ما

[illegible] کرد [illegible] بکف تیغ تیز ما
در راه خصم دادن جان [illegible] ما

[illegible] ز دل ما [illegible]
[illegible] ما

گر داندن ز حسرت جواب سلام تو
[illegible] سلام ما

مردن [illegible] شدن [illegible] وصال
در راه کوی یار قعود و قیام ما

ما را چو کاه [illegible]
ای سنگ [illegible] دل [illegible] ما

گر دست [illegible]
گویا [illegible] سلام ما

ما [illegible] شاه
گویا [illegible] زبان [illegible] ما

با دام و دانه [illegible] صید بار کرد
[illegible] دانه دیده [illegible] ما

گر دست ای [illegible] عشق [illegible] شناس

ای کوی جای ما سگ [illegible] ما

ما را [illegible] خود [illegible]
آیینه دار ما را [illegible]

[illegible] در دل [illegible]
آیینه دار [illegible]

در عشق محو باشد عاشق چو موج دریا
زین آب می‌نماید هر کس که بر کنار است

روزی که در او باشم از رگ گوی جانان — از آب زندگانی بر خاطرم غبار است

رقص چاره ناید از عاشقان بگوشش

دل زدن بوقت رقص بر [illegible] کار است

هرکز سرمایه کم باشد خیال او برا است — نسبت عاشق در [illegible] طلالی او برا است

حرف چون لب [illegible] بیش است — [illegible] گذشت [illegible] سال او است

ای که گفتی [illegible] — از خود [illegible] دلها مثال او برا است

[illegible] — چون [illegible] بلک حرف [illegible] گل او برا است

[illegible] — آتش [illegible] روی که خوبان [illegible] است

گفتمش [illegible] بوسه از لعل [illegible]

گفت خوبان [illegible] محال او برا است

هرکجا جام می [illegible] — چهره [illegible] گلرخ [illegible] است

[illegible] هرکجا دختر رز [illegible] است

شباب را [illegible] — که روز [illegible] چراغ [illegible]

ای دل

ای دل حدیث عشق چه حاجت بگفتن است — تا کی همچو شمع با حجاب [illegible] است

خندان [illegible] چو صراحی که این صدا — آواز پای آمدن [illegible] است

زاهد را ز بهر و ریا احتیاج نیست — دیوانه را عصا [illegible] احتیاج نیست

خود را بعشق باخته زینت چه میکند — دست خمار را [illegible] احتیاج نیست

بردن از من زنده کرد از نو [illegible] — جان سپاری از من [illegible] خبر [illegible]

همچنان [illegible] — [illegible] باری [illegible]

برای بوسه در بتخانه آمد [illegible] — [illegible]

تو [illegible] لعل جان [illegible] — [illegible]

لب [illegible] — در آغوش [illegible]

موافق [illegible] دل [illegible] — [illegible]

تا آه خویش بوارم بباد دگر از بخت — بسر روان شدم از پا فتاد کار از بخت
به [illegible] از دل من المرتبی آید — بباغ وصل توام دلکت دیگر از بخت
ز آه و ناله ما زر تو کرانی کنند — بکوی رسم دل از دست داده از بخت

چو غنچه خورده خورد باید گلشن ریز
که یک دل من زنت تنهای [illegible] از بخت

از نسیم جان تو مارا گلستانست — این رشته باریک کم از سلسله نیست
از بسکه زخوناب دل سرخ نوشتم — هر نقطه مکتوب کم از آبله نیست
جانهای اسیران بخویش رود از تن — آواز درا محرم هر قافله نیست
محو رخش از شرم نظر دزدیده کند — از چشم گشودن بمیان فاصله نیست

خال بر رخسارش از بس دلکش افتاده است — مردمک از چشم آهوی ختا [illegible]
ز ضعف عقده در کارم نمیگردد قرار — در ره او خنده چون بپا افتاده است
گل چو دردی دلکش ته جا تا بپالد بخونش — آتشی در گلشن نشود تا افتاده است
دیده ام تا پرتوی آن روی خوب از رخش — هر کجا دیدم کجا سایان کجی افتاده است

کر بکوی یار بلبل [illegible] — یا دل [illegible] ز روان و عقل [illegible]

الحمد [illegible]

راستی جانا که میخواهی که جنبش نقش نگین — طفل نوزاده هم با ما در جور از بخت
دیدن روی نکو سازد کور بیننده را — دل با این همه بروز وصل او آزاد نیست
مو بموی از درد ما [illegible] پیچ شد — ای که میگوی دلم در زلف او آرمیده نیست

جام از چشم و چراغ دل ماست — یک کلید در باغ دل ماست
مست صهبا زخم عشق توایم — خورشید در دل باغ دل ماست
سوخت در راه تو از سوز جان دل — عالمی گرم سراغ دل ماست
شب هجری که نبود پایان — دودی از گلشن داغ دل ماست

سرخ روی شد از می چهره ماز رخت — ساغری از لب ساقی مرا جان از لبت
تیره بخت [illegible] از ستاره روی — غازه رخسار شمع محفل از دل [illegible]
[illegible] باد صبحت از رخ شکفتن کرد باز — چون عرق کرد از گلاب گرم باغ از رخت
روز وصلت کس نگردد آگه از حیرانیم — مهر تابان برده بو شمع جیب [illegible]

دل را خیال وصلت کم از وصل — جانی ندیده ام که در دلکش تو [illegible]

آشفته میشود دلت از شیون دلم / این شیشهٔ شکسته کم از ارغنون تو نیست
چون جلوهٔ قد تو برای بروز کشی / جز بهانهٔ آمدن از رفتن تو نیست
ای عندلیب طعنه مزن بر خموشی ما / این خنده‌های تلخ کم از شیون تو نیست

هر که در درد هلاکش گردد زخمی دم غنیمت / بر نفس هر کس که میمیرد مقدم غنیمت
چون بمیرم یار میگوید عاشق نیک شد / من تنها عالمیم بر دست خود هم غنیمت
هر کجا در خاطری بیند جفا میبرد / در دست میدارم شادی اگر زخم غنیمت
چشم پر نم چون در برآب حبیب بود / دیدهٔ خورشید تابان ز آن شبنم غنیمت

بسکه گوییم از مقام گریه‌ام بر سر داشت / شعله شد هر که از راه تو دیدار داشت
نیست بلبل را دماغ آنکه ساز گل کند / هشت خاری تیز آتشی نه گلزار داشت
یاد هر کاخ تو از بس تیغ بازی میکند / خانهٔ دل چون جرس صد رخنه در دیوار داشت
بسکه بلندی دوست در سینه‌ام پیدا چون / راه را مار پای چشم تو ناهموار داشت

دلم در بیخ ترکهای بند است / که چون خورشید مضمون کمند است
دهم گردش دو دنیا را بر غنیمت / نمیگوید که هزاری بخند است

زبان خود ملولم

زبان خود ملولم چشم بد دور / تمام آتش و اشکم سپند است

جوابی بیت صاحب در برابر
ز آهم آفتاب انجا بلند است

پوشیدن خورشید میسر بجهان نیست / آن گنج که بر روی ملکش نهان نیست
از عیش نزار دلم غیر تمنا / جز مار از آن گنج تو ویرانه نشان نیست
بیند چو مرا بر سر آن کوی پاس آور / یعنی که ترحم نکند یار گمان نیست
چون وقت شود فوت دگر زنده نگردد / هشدار که در روز جزا رسم امان نیست
گلزار ز نرگس بر سر بر ادا نقش سخن / کز بانم چو دلم کودکه خاموش نشان نیست

جان سخت در دیده نوح و دل معماری داشت / آنکه جنبش ردی در آینه ادراک داشت
بسکه برگ لاله رخسار از آن بود / تا قیامت دیدنش چشم مرا نمناک داشت
بسکه از ذوق کلف در بیضه بلبل تنطید / آشیانش چون گریبان بسر از چاک داشت
دیدنش مستانه گردیده بود از صیدگاه / دامنش چون پرده چشم ز خون نمناک داشت

گفتی چرا افروخته این بالبس است / دیگر نگو لبس است برای صدا لبس است

جز من کسی نشود خوب‌تر ز باغ بهار مکتوب سر بمهر تو باد صبا بس است

خوانم فریب طایر دلهای خستگان در دست یار نقش دل ما حیا بس است

چشم سیه چو نگاه اول دهر ریخت چون داغ لاله سوخته ما را بس است

درد دل ما که بهمت زدنا کوفت نیست در درد درمان غم و شادی زدنا کوفت نیست

دستینی بیک شد از روح راح در جز راز چون قدح چشم که بر دست قدح نوشی نیست

مگر از نرگس سرمه‌سا او گفته سخن که زبانم چو قلم گوچه خاموشان است

با فروغ رخ او در نظرم زر لکه ۵

همچو دردی ته پیمانه می نوشان است

ای که غنچه تنگ دل زده بر لب از بهر کیست از برای دیگران لبش باده فروش کیست

میکنم با چنین مشتری منع نفع با که حال خویش گویم چون ما اعدا نیست

هرگز ز آگاه شد دل از گداز عشق تو چون مه نو از آن دلا غوی در بهر نیست

منعما زر بهره نبود ز مال خویشتن

با وجود کیسه‌های در کف دریا بس است

تا خیال روی او همچو شمع در کس ما ماه نو هم اینچنین از حسرت پابوس ماست

لوی قل ۱۱

بوی گل را کسی نمی‌بندد رنگ گل جامه را برای ما بزده ناموس ماست

چشم از عبر ولبش بستن زبان من

دل طپیده بهانوای ناله ناقوس ماست

رفیق عشق چه باشد رسیدن آسان نیست میان عقاب و جنون کوچه جدا نیست

کدام سرو که جلوه میکند در باغ که دست بوی گل از شوخی نیست

ز برگ گل چمن قطره‌ای چون باریده بهار باله دو و باد عندلیبان است

کسی که دیر رسید در زمانه خال سخن نیست تو دل شناخت ره اهل قرآن سخن نیست

فغان از آن دل سنگین از که چون گوهر زبانه ام شده است آتش نهان سخن نیست

بکن سخت بکف کار را چو شیشه جند که دور تر فند فتنه بر جبین کمال سخن نیست

فزاید آبرو از گداز خود است شکست تو آورده ز خود است

زنگ کن با من مایه ناز که دل را چنان شیشه در پس از خود است

چو آینه هر دل که بی‌غش نشود سخن آنچه شد گداز خود است

گویم اگر از سر سخن مدعا یک نیست باشد اگر از زبانم دعا بکس نیست

جز دل من زلف تو بسی چو روی نخرید است / کاین بشمار و نکهت باد صبا نیست

در جوشش ز رود امیر خسرو جوهر سیماب است / هر گل حرم از داغ جنون چون گل سرابست

خورشید حوادث همه جا تابش دربست / جای که خطر نیست درون تنور سحابست

آرام دل خود زدم یار بسی جوی

خورشید قوی پنجه به هنگام زوال است

بیگانه کردن ستری حکم سر کشی دلان / از درد و سوز ناله آرای کشش زبان عجب است

انقدر بهره‌مند نتوان بوکه از روی چو نرگسی / هر حرف بهر شمار در ملک جانان است

در کف انگشتم عاشق کشی خنجر کمان ابرو چشم

بهر قتلم تیرها در یک کمان ابرو است

چو غنچه گرچه لباسم ز خار لبریز است / چو گل پیاله من از بهار لبریز است

چو برق گرچه لبم خنده می‌کند اما / دلم ز گریه چو ابر بهار لبریز است

لبان نرگس مست تو خوردم همه عمر

اگرچه ساغر من از خمار لبریز است

لبریز چو شد جام درو جای هوا نیست / از جوشش ... آی که در ظرف تو جا نیست

[illegible]

لبریز بود نه فلک از زمزمه گل / بینی چو تهی جام مگو بیرون ز دست نیست

از شرم زمین چون ذره می‌نگشاید / حاجت بکره کردن آن بند قبا نیست

هرگز دلم از عشرت دنیا خبر نداشت / این باده لب بجز اندرون هر زه داشت

زین باغ عندلیب من از بلبلی / از بهر آشیان خس و خاک بر نداشت

هرگز دلم ز ناله و فریاد وا نشد / این نقاب جز شکست کلید دگر نداشت

در خاک کوی او که بود کیمیای ذات / گردیدم آنقدر که در و دیوار هم حیات

اکسیر بی کلام بودنم از دردی / دارم دلی زیاد تو چون شیشه حباب

آتش بآب خضر نکردست جامی / ماراست یک نگاه از دردی اللقا

نه دلها سنگ چون لاله که خورد حباب ز دردی / ز هر با دل نازک شده سنگ از ناز [illegible]

کند در باغ طوطی غنچه شکفته از نفس / بقصد صید چون زرکن بستم ... بهار

نتوان حسرت کردم نشستی که چه دارم چشم

همان از درد دل نخورد در گوش آواز

آنکه در چشم بدی او نگرانست | هست به از جان ولیک آفت جانست
گشته بار از نیاز مستمندی چشم | سنگ ترازو بقدر بار گرانست

دولت نزدیکیم که تیغ رسد کو
از تو امیدم همین ز تیر و کمانست

هر سخنی را اگر بگویند بر [illegible] | راز عاشق را و ناگفته [illegible]
یاران مغرور نباید که در دل جا کنند | کز خوی عاشق الطفلان عشق [illegible]

خوی آن گلچهره را تاب نگاه کردن نیست
چشم از شوخی چو شبنم [illegible]

دل ز کف [illegible] بر [illegible] | دود [illegible] ازان آتش [illegible]
[illegible] ز رنگ حنا گلگون | چشم [illegible] که [illegible]

شانه هر چند ازان سر موی [illegible]
دل همان جمع درین زلف [illegible]

خاطر دارم دمی از بند غم آزاد نیست | آن زمان کز بند غم آزاد [illegible]
جان فدای کش [illegible] | خون بهای [illegible]

وفا نمودن

وفا نمودن خوبان بدیدن [illegible] | [illegible] جان بدیدن [illegible]
کجا ز دیده [illegible] گریه می آید | که [illegible] باران [illegible]

درد و کون مقصد [illegible] مقصود با خود | نقصان اگر کنند دگر [illegible]
دل را که کدورت دل [illegible] | خاک [illegible]

همچو ابراهیم [illegible] بزم جانان گل | یکقدم دوری از [illegible] آتش
جای در [illegible] | هر کجا پروانه می آید [illegible]

کرد [illegible] دل اهل عالم از [illegible] | [illegible] مردم [illegible]
[illegible] وصل [illegible] | امید [illegible]

[illegible] نگاه [illegible] | [illegible]
[illegible] پروانه [illegible] شمع | [illegible] سایه [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

کوهکن کش عمر هی اثری که بارا | چون کم شد که در ره جانان بلوی [illegible]

جان جانان نور وصل ایام کرد | کو دست یارب من و دامن دعا [illegible]

همچون جانم آنچه [illegible] | دامان من ز بس شده دام [illegible]

تا خویش را به رشتهٔ کارم [illegible] افکند | چون عنکبوت [illegible] راه [illegible]

درد ما را چاره از تو [illegible] مشکلست | ریگ وادی را ز تشنه [illegible] کردن مشکلست

ای که دل را در کمند [illegible] کرده زلف | باز این دیوانه را زنجیر کردن مشکلست

[illegible] نوازد [illegible] صحبت | عکس آب آتش چه [illegible] حیرت

فارغ ز جور چرخ [illegible] | آیینه [illegible] غبار [illegible] حیرت

اگر چون شکوفه بخندم رواست | مرا حاصل عمر در زیر پاست

بود حاصل عمر [illegible] | نفس [illegible] چرخ این [illegible]

دلم ز جور تو از آتش [illegible] آلوده است | چو [illegible] شمع [illegible] در زبان من دود آلوده است

بکمال [illegible]

بحال عمر ز دیوانه که افتاده است | لباس سیل سراپا چراغ گل آلوده است

کفنی از [illegible] چرا آزاد است | غنچه از جا [illegible] بر در دهان شاد است

[illegible] نفس [illegible] باد [illegible] چمن | نفس صید [illegible] کمان [illegible] صیاد است

آهوی چین [illegible] زلف [illegible] | [illegible] عمری [illegible]

عنبر [illegible] | [illegible] چشمم [illegible]

ربع مسکون [illegible] | [illegible]

دیده [illegible] | لاله چشم [illegible]

هر که در عشق تو بیباک تر است | از گریبان جگر چاک تر است

[illegible] آلوده [illegible] هوس | چشم [illegible] پاک تر است

مستم [illegible] | [illegible]

دانه ام [illegible] | همچو [illegible]

هر دل نه که از غم تو شاد است | در ملک مراد نامراد است
آباد بود زنالهٔ جانم | معمار غبار گرد باد است

نومیدی نسخهٔ احوال ماست | داغ بر سر کوکب اقبال ماست
ضعف تن گرد از رهی خاستم | خون رباب ما شکست بال ماست

مهربانی با منش هر چند دیگر است | باده در جام من از مستی لعلت دیگر است
آنچه می آری بلطف حرف خشکی | هر که چون شاخ از ثمر شد [illegible]

بنگ و دیده ما نه بر عارف ماند | در گلشن سپهر بهار و خزان یکیست
فرق میان پست و بلندی نمی‌کند | دانسته است هر که فنای جهان یکیست

ست فارغ دیده ام از نقش رنگ | نور رسش در بیان ز [illegible]

صد الف در سینه کردم نقش و از نو می کرانه
آنچه خوانده امروز در مکتب سیلاب [illegible]

چشم مکتوم ز خوی ... | ای نسیم صبح هر کوی که می آری کیست
ورد حاجت ... | دزد بیش ... دل ... بیکاری کیست

عاشقم ...

عاشقم از حسرت خوبان ... | هر که زان یار ها در گوشه ...
بیمرد آ و ترا خواب عدم ... | امروز رفت نقش ... کجاست

بیمارم ... | این درد ... بجز آن کس ...
ابروی کجی عکس در آینه ندارد | کافر ... که در ... ماست

دماغ سیر گلستان ندارد ... | کدام دم ... در هر ...
بهرم ... هم ز وصل ... محروم | حباب باده ام و باده در ...

چرخ با ارباب دولت دشمنی ... | سایه بال هما ... کجا ...
از صفای دل ... | تو تماشای چشم ... آینه است

دا ... از ... | این ... رسول ...
... ... | ... در دل ...

... عشق نه جان من ... | که ... عشق ...

جهاندار تخت سنم خبر ندانند
که در کفن او خون کونکی گرست

در عمر کوی بلندی که زلالت بگسست
آبروی من چراغ مرده با خاک یکیست
باده خوب است که ریز ... بیجانی ز سبو
جنس می در دل مینا و رنگ یکیست

بیمار شد رقیب چو ماندم کو بو
جز خار پا شکستیم رنج دیگر است
از آرزوی وصل تو از بس لبالبم
هر ذره وجود مرا نور اختر است

کسی که نقش نگارش ز داغ رخت
چو لاله داغ دل خویش را ایاغ ساخت
فروغ دل ... یافت ... چراغ
کسی ز شعله ... چراغ ساخت

بیفا توی چو دیده ... الاحباب
آری که بخشم تو در خوان ... است
جانهای پاک ... که نهان ... خاک
هر چشمه که ... زدان ... یکی است

تا شب ... در ... جو ادا
رنگ ... ز ... گل ... داده
رو برو ... تو
آن که ... اقبال ... داده

[illegible]

ساغر شادی که ... اقبال خورد
سینه را ... خسته کردن ...
شد کلید رزق ... اهل کمال
روزی ...

در صف اهل عشق فاری ...
روی هر کس ...
سید ... بهای خون دلی
... چون ...

بس که هر روی ... ز باد آن کمال
در ... کوی ... بلبل
خاک ... اگر در راه ... ماندم از طلب
در ... کرد ... کلک

از ... به بستان ...
بلبل ... نوشید ...
از حیرت ...
... سخن ...

... زرنه ز آتش عشق ...
قاهم ... سایه ام ...
[illegible] ... ی بار چرا
چشم خورشید حیرت ...

هر کاو دیدم چشمش [illegible] | دیده مردم [illegible]

عمر با قیمت آزادی نمی‌بیند کسی | از قفس جانهای مردم [illegible]

زآه آتشکار از باغ [illegible] | ریخت برگ خزانش [illegible]

جهان [illegible] | شکسته آمده ام [illegible]

هستی مردم [illegible] | [illegible] جان [illegible]

چون دل من [illegible] | عیش بهار [illegible]

خورشید [illegible] | [illegible] ام آینه [illegible]

جنس جانان بود [illegible] | شمع ما از پرتو شمع [illegible]

هست چون [illegible] | شام هجران [illegible]

هست [illegible] | [illegible]

[illegible] | صورت آینه [illegible]

تا [illegible] | سنگ آتش زن [illegible]

[illegible]

چون [illegible] آتش [illegible] | شعله [illegible]

شدم [illegible] | خمار عقل [illegible] نوبهار [illegible]

[illegible] | خانه [illegible]

حیف ای [illegible] | دل ما و دل آن زلف [illegible]

[illegible] گرفتاری [illegible] | [illegible]

[illegible] در هوای دیده [illegible] | ورنه [illegible]

[illegible] | همچو موج آب [illegible]

خون نمی آید بچشم [illegible] | [illegible]

[illegible] باده خوردن [illegible] | [illegible]

دیده ام [illegible] | کم شدم [illegible]

[illegible] عشق تو چون برگ خزان [illegible] | رفت بر باد دلم [illegible]

[illegible] دل [illegible] | چشم [illegible]

[illegible] | با دو دست دیده [illegible]

[illegible] | این [illegible]

تا بدام دل بیفتم زحمت از خود میکشم ... سیر بال طایران حرزی بجز از بال نیست

پای مجنون نه بزنجیر بلا بود آسیر ... آهنین موزه براه طلبی بر باد است

شرح دردم را بهر کس زبانش آمد طبیب ... نبض چون طنبور میگوید که حالی عجیب است

هر که از روی عمر گذران غافل است ... پرده از روی ... نظر حایل است

خط تو عبارت که از ... حالت ... تا ز تو دوری که زمین گرد نهانست

از بس غم ... نفسانم گشته است ... چون خامه چاک بر بدنم رسیده است

اگر ... نویسم ز صفت لعلت ... هر حرف ... گذارد خامه انگشت

زانجا که ... عالی گذارد ... در مغز نوام بادام دوست ... است

هر ... تو به الف که ... سیم و زر که داخته از ... صورت

شد ... بازار ... سوزان ... گردن ...

ای توچ ... دخ خود گرم ... در خانه آینه بغیر از تو کسی نیست

حلقهای خط مشکین تو هر یک ... هر سر موی خطت ... کان ... است

... دولت ... ال ... سایه ... بال ...

چون ... رخ مهر تابان خاک ... ز ... از همنشینان جای او بالا ...

عیب هر کس ... هر ... نزد ... در ...

از خیال دل ربا ... دیده من گل ... چشم روزن از ... خانه ... گل

... در عشق لب ... گل ... رنگ پریده تو ... آشیانه ...

حالی دل ... ناخن ... تر ... نیم شب ... خانه ... روزن ...

سوی خاکش ... صبح ... کسی ... تا نه ... حسنش ... خود ...

من ... حلقهای خط او ... راهها در چشم ... موج آب ...

رفتم از دام تو بیرون ... نغمه از ساز ... بیرون ... خارج است

بر ... فلک ... از بس ... عمر ... ز ... زرد ...

خورشید آمد ... ریگ ... فرزند ... سیاه ... است

دادن باده که لعل تو در پیاله ... روزم ... رنگ لاله ... صبح لاله ...

... دلها دلیل ... چرا ... ... ز ... ن قربانی است

از بس ... باده ... عالم ... هر قطره ... چشمه ... است

مانده چون صورت ... در ... راه بیرون شدن عکس در آینه گم ...

گوی از ... حاجب ... کیان شد ... دعوی عشق ... شاهد ... است

... ز تیغ ... بکو ... شده ... چو داغ به ... شده ... رازم ...

زهم باز رشته مژه ام خون دیده ریخت | گفتی مگر که بخیه زخمی ز هم گسیخت
بلخت کام زبان شکر خای دوست ریخت | کام نهنگ ساحل دریای درد ریخت

صد پیرهن جمال بخویش ای نسیم مصر | رفتی چنانکه آه زلیخا خبر نداشت
کار سر را ز زیبا شد سبزه از کار خویش | هر کجا دیدیم بزمی ساغر ساقی بریخت
ساغر چون لوم از دست نگار آورد | همچو صبح خنده بی اختیاری آورد
زنجیر کلبه نهی کرده ام با تاب | نمانده ابر و همان آفتاب عکس
داماد باغ همچو صدف سیر لاله | در نوره فیه بت که زدود لاله
رنت گرد آلود جوشن بحریر ریخت | صاف این می ماند بالا درد ریخت
رفت دل از سینه من جان جانان عشق | شد خوب آشیان این ملک
چاره ام دوست از گنج دهان لاله | ای طبیب از سر من جا لاله

دلدار العشوه های مکر چه احتیاج | این صید را بناوک دیگر چه احتیاج
نمکین جاه رفته بود باد دوره عمر | در کشتی حباب بلنگر چه احتیاج
بوی بهار بس بود آشفته مغز را | دیوانه را بساغر و ساغر چه احتیاج
دردو زخم بریده و زان لب سخن کنند | جای که حرف هست بگوهر چه احتیاج

از خود اوحد

از خود دار اوحد در افلاک جلوه کن
پروانه های سوخته را پر چه احتیاج

که نبود آلوده مالش ساند ازدواج | آنکه بنگر در عکس خویش آلاج
بد نگردد نیک زنگ از صحبت بد بود | شهد دیدم مانع زهر است ام مزاج
زعفرانی ما نمایان چیدوری گل | چون زر قلیه کناد سیه ازدواج
آنچون نیسی که کمان بدنت ای گل | هر کجا درد لب عشق از دردمی دارد علاج

چون نهان ماند ملک یا لب ما ای اوحد
که الله گفت مانع جلوه می راز جاج

از بهمان بپرس چه دیده جشم تو | دیدم گزیده بود زبانش چو مارکج

خون جگر ز دیده ترم چکید صبح | جگر دل دعای تو و سبب صبح
دی شب بر آن شمع نقاب خاسته | مینو ختم بورد تو باشد بر صبح
ز ابس شب فراق سپران دیدار بود | هر نفس علاج بسر جان صبح
راه شب چرای ماه السیر برد | یا آنکه جون شهاب زره صبح
بیتابیم سیر عشق را انتظار شب | شب سوخت که شمع دل از صبح

چشم از چه هم گرد کدورت نمی‌گشود / زآهم شب فراق چگویم چه دیدم هیچ

چون اخگرای حسد ز سوز درون من

شد شعله هر نفسم که برون دمید هیچ

غم بر دل ما نجست چو از علم هیچ / آئینه ما نشان نداد از دم هیچ

شام غمم یار انبود قوت رفتار / بیهوده شده از روی کمال و در سیدم هیچ

آن شب که معشوق را بزد نشین کرد / یارب نبود کشته چو من ستم هیچ

گردیده ز غمی تو دست عنبک دیوار

در جنبش تو سهمات وجود در تو هیچ

دو روزه دولت دنیا بود چرا این هیچ / همین برو بروز زند گست دیگر هیچ

بپیچیدم بخویش برای رضای [illegible] / خونم بریز اگر تو گویم من هیچ

[illegible] / [illegible] هیچ

دماغ ما نرسد از سبوی صبح / [illegible] از دستبوی صبح

[illegible] / [illegible] نفس کشیدن هیچ

جهان برای صدای [illegible] / [illegible] نفس کشیدن هیچ

[illegible]

تو شنیدم برون که بستی ز آب تلخ / جو گریه بست بهره جوانم ز آب تلخ

چون بر جبین زخم غم خسته‌گی گرفت / خون کمال از قطره آن شد گلاب تلخ

نامش چو بر زبان گذر دم لبان / شیرین نبود اگر بهان کرم آب تلخ

اشکم لبان روغن بادام شد تلخ / از نه تو کرد مرا با جواب تلخ

شد ز لبهای تو شیرین درد دل و دشنام تلخ / چون بماند در زبان شیرین نبود دانم تلخ

در تو از خویش ناکردی قبول حالی / بر زبان نه نا گوار آید بری چون نام تلخ

جلوه‌گر دلبرهای سوی شاخ / کز بال خویش زخم کشیدی بروی شاخ

در نو بهار با لب لعلو در عشق / از غنچه آب گشت گره در گلوی شاخ

رسید یار بصحرا چو شاخ مرجان سرخ / کف از حنا و رخ از باده و لب از لعل سرخ

بود ز خون دل من نشان دامان سرخ / همیشه روی از آن آب همچو لعل سرخ

اگر کند رخ خود از طعامه سرخ کند / نگردد چگونه چه از شرم آن سرخ

ز غمان سرخ دل خود خبر ندارم لیک / مرا است چون سر بسمل بدیده زکان سرخ

ز عکس یار نگردد بنگ من نگین / کجا نبود ز رنگ آب یاقوت سرخ

اگر بنجه قند عکس او چو لاله بار / درون ابر شود قطره‌های باران سرخ

شکفته با چمن نوبهار عارض او / ز رنگ گل شده پشت شاخسار و برگ سرخ

چنانچه پنبه شود می سرخ میشود در آب / ز وصف لب گشته حلاوت نبات سرخ

بحیرتم ز چه آن گشته رنگ خویش / درین بهار که شد باغ و سبزه و گل سرخ

شنیده وصف رخ آتشین یار را / شده است روی گل از شرم عندلیبان سرخ

برنگ غنچه گل است دست تیر ترا / قبای سرو روان شود گریبان سرخ

از آن زمان که ز بوتان یار کشته دلم / مرا چو غنچه قضا گشته مژگان سرخ

ز بسکه برد ازو حنا بکف عجب / چو مرغ بید شود چو لب ز نیلک سرخ

ز فرط این غزل ما وحید صاحب را

چو برگ لاله رخسار تو شد دیوان سرخ

ز لب شیرین از شیرین شدم تلخ / تلخ باشد دل از ... باده سلیم تلخ

جان شیرین بر لب آید ز لالای ... / در دم آخر اگر گشت ز تو شیرین کام تلخ

زبس غم که غیر با تو می ناب میخورد / چنان بموج باده در رگ من آب میخورد

حاتی

عاشق که دور مانده ز روی جمال تو / خون با دلی وصالت اگر آب میخورد

نالان شود چنین مژگان اندلم / زان بکه تار چنگ بمضراب میخورد

گریه شود لفظ ره چشم گاه دیدنش / چون رشته که از در دهر و یاب میخورد

جایم اگر چه در نه وز یابت چون صدف

اما دلم ز جای دگر آب میخورد

دی که از بزم آن گلعذار میگذرد / شمار شعله دل از شرر میگذرد

بسان دیده چو نرگس ... ز اول شباب / ببین که چشم کشودی بهار میگذرد

تو وعده کرده‌ای بوفا ما دل / که انتظار من از انتظار میگذرد

کدام باغ بما ساقی جهان بود / که روز... ز فکر خمار میگذرد

غنچه چو آب بعجب خویش مینازد / که آرمیده دل بقرار میگذرد

چراغ محفل خورشید که خزان بود / ز صبح ما که چو شبهای تار میگذرد

نگو ز وحشت آن شب که بر ... از خویش / کسی که از دل امیدوار میگذرد

ز روز تیره سینه دل نمی شود عارف

برنگ آینه که ز زنگار میگذرد

به پیش هر که سپر تو دلربا باشد | دو دست در گردنش [illegible] باشد

برنگ سرمه که در چشم ماه‌رویان است | سیاه روزی عشاق خویش [illegible]

چنین که آتش عشق تو سوخت پیکر ما | بخاک کوی تو تا حشر جای ما باشد

همیشه شورش محشر بخواب می‌بیند | درون سری که ز زلف خیالها باشد

توان ز راحت دنیا گذشت همچو نسیم

ز کوی او سر خاری اگر بجا باشد

زبالین سازی گلها و بلبل [illegible] خبر دارد | سری در زیر پر دارد پری [illegible] دارد

حیا زانگونه [illegible] | که رنگش از نگاه صورت [illegible] دارد

دل از اندیشه خالی کن [illegible] | که کشتی [illegible] از دریا [illegible] دارد

نبود دلتنگ ز شبنم [illegible] | سبب [illegible] پیشه [illegible] دارد

عجب کار لب یار حق اگر فریاد خواند

وحید ناتوان ما بچشم از رنگش [illegible] دارد

درون [illegible] سایل بود دراز | چون ریسمان دلو که در چاه می‌رود

بوی خون عاشق [illegible] | یک درخانه سلاح [illegible] بسیار می‌باشد

بود گرفتن دامان ساقیم مشکل | که دست من چو سبو است در گریبان بند

عراق دردی

عراق دردی که از حرفش زبانها [illegible] | [illegible]

دم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سخن با هر که [illegible] تا چه [illegible]

که روی حرف [illegible] ما [illegible]

[illegible] | آب چون در [illegible] شود

[illegible] | [illegible] شود

[illegible] | [illegible] شود

[illegible] | [illegible] شود

چون حباب [illegible] | [illegible] شود

روز وصل [illegible]

دیده [illegible] شود

ز آه سرد [illegible] | غذای روح بود [illegible] داد

نسیم باد [illegible] | [illegible] افتاد

روان [illegible] | [illegible] داد

بود در خویش چو با دام زاده ام توام دل دو نیم مراست زخم مادرزاد
وحید گشت زادهای تعلم ازدست
شکسته کشتی دو دریا همی کند فریاد

بجیب تر دمنش گل نوبهار سازد چو خیال لاله روی گل من عذار سازد
من بی شکیب لاابرو ز نظاره دیده ام که حباب را نگاهم صدف شرار سازد
فلک از جهان عاشق نکند دو رنگ جایی که نسیم بحر ها را دل بیقرار سازد
نخوری فریب عشرت ز سبوی کرم دل شاخ لب که چون شد گل انتظار سازد
ز فلک مترس وحید اگرت چو بند آید مرادی
که نهال آرزو را همه چو بهار سازد

کوهکن در عشقبازی کار دیگر میکند سنگ خارا را بجای خاک بر سر میکند
خاک بودم چون بعشق آتش در نیستم رشته را گوهر زمانی آب گوهر میکند
جان ما را اینکه خاک غبار حسرت است بال و پر از شعله ما را سپند بر میکند
از غم خویش با پریدن شد گرفتار قطره را این کیمیای روح گوهر میکند
حیرتی دارم وحید از چشم خواب آلود یار
در کمین جاده خواب ناز کمتر میکند

دمی ازجان

دمی از جان غم بر روز برنخیزد که گرداز موج دریا برنخیزد
بود در دیده شکم زانکه ناگاه غبار دل ز چشم تر نخیزد
ز پا افتاده ضعف جنونم حباب از موج خونم برنخیزد
اگر روزم ز ضعف تن فرو ریزم ز جای خویش چون اخگر نخیزد
بروز رانکو نه مرغ نامه پنهان
که آواز نفس ز بال و پر نخیزد

حیرتش نظاره ام را بسکه لرزان میکند گردش موج نگاه از دیده پنهان میکند
رشته جانم چه باشد ناخن ابروی تو ما رسم مهر را چون چنگ نالان میکند
ماز خوی نازک چه کند بر چهره اش از حجاب عکس رو از شرم در آیینه پنهان میکند
در لباس عافیت نیستی آرد خواب خویش را چون شعله در آتش نمایان میکند
سخت مینالد دل آزرده از هجران خویش ابر رحمت را بروز خویش گریان میکند
بال عنقای بلند سایه افتاده گشت ناله در خاک و از درد خویش حلقه میکند
جذبه عشق کم گشته را یک طفل بهانه از بیم آوازه در کوه و بیابان میکند
ریز رشک و سامان جهان دیگر است
بهر خوف تخم را دهقان پریشان میکند

دلم را عشق عالم افروز ناقابل دارد که بو نمی تر داغ خویش در اطفال دارد

نفس درد بیدرمان نهفته جا دارد ... تن بیمار ما آرزوی دل کران دارد

مسیحا دادی در دست ملک بخشش لب رنگین ... اگر نام دوا بر لب رسد دل در زبان دارد

مرا ای کرفتم بزلفانش جای دل خالی ... که چشم شوخ او منت ز تیری در کمان دارد

ازین شوری که دارد رنگ دادی چون آن دل کو ... توان دانست لیلی محمل در کاروان دارد

فریب کجروان کم خور که از رعنائی خوبان ... که تیر از راستیها چشم بیناتر نشان دارد

بامید فنا با زندگانی عشق می بازم
غبارم در گذرگاه نسیم آشیان دارد

ز آتش رخ او کز نقاب برخیزد ... ز ریگ بادیه بوی گلاب برخیزد

ز بسکه دیده ز خاک سرشک خون میبرد ... ز موج ریگ روان کر حباب برخیزد

ز خاک تیره برانگیز چون غبار مرا ... که سایه از مدد آفتاب برخیزد

از آن زمانه چو پروانه خویش را سوزم ... که از میان من و در حجاب برخیزد

بیاد روی تو گر بزدم ز دیده سرشک ... بجای گرد ز خاک آفتاب برخیزد

بغفلت گاه تو از شور بلبلان عجب
ز خون ریخته بوی گلاب برخیزد

خاک را چون زرد گردد چهره از غم زر شود ... قطره را چون ابر از چشم اشک گوهر شود

ازادب

از ادب در خاطر من آرزوی وصل نیست ... اینقدر دانم که دامانش ز خونم تر شود

بسکه در دل یاد لعل دوست کردم بیدرنگ ... خاک جیب کردم غبارم سوی افلاک شود

بهر ما بین حسن می کم خور که کلش در بهار ... آب چون بسیار نوشد داغ گل کمتر شود

هر کجا که توبه در دلش پیدا آورد ... پای تا سر از غبار خویش بال و پر شود

بیکم کاهی چو بیدردان زرخم بیلوهی ... زانکه هر نیش رعادت نرگسش کمتر شود

خود چه شد گر جام می در بزم دشمن میزند ... یادم خیش تا سحر که باده با من میزند

نرم گلگونت که دیدیم خوی عکس خون را ... آتش حسن تو در آیینه دامن میزند

اینقدر ضبط نگاه از ما طریق لطف نیست ... برق گاهی آتشی در جان خرمن میزند

قطره ای گر به شادی بهنگام چال ... صد گره بر رشته بینای من میزند

زندگانی اینقدر را چو سبب دارد وصال
جام آتش بهنگام فسردن میزند

خبر لطف اره آن دست که پنهان باشد ... ست ماری که مرا آفت جان باشد

نبرد رنگ گل از راه چو بلبل ما را ... ناله افتی ما دست فشان باشد

زور عشقت که از دل نخوانده بلند ... نیز چون لب نکند ار سخت کمان باشد

حباب هر که به بینه دلش نوزد در رنگ   که نگاه تو به عشاقش نهانی باشد

مرهم از جا خبر دگر دمی دل بعد از رنگ

درد دلم لیک ز درد تو گرانی باشد

اگر از گلستانم هر لب افغان رنگ راز افتد   ز رنگ لعلت جگر بر دامن ابر بهار افتد

زبان بوس تو در حسرت قدم از لب بها   چو آن اگر حسن بیرون رود در شعله زار افتد

از این جانان که گرد سوید در زخم در دل از ترا   کمان دارم که می بینش از آن سینه در خار افتد

تو در چشم حباب از سرمه می دیده روشن   غبار آلود از کوکب تا بیم گر گذار افتد

نمکر در صبح حشر چشم بخت تار روشن

یک عکس تو بر آینه نوح هزار افتد

از رنگ چه عکس ترا از دیده مردان می‌کند   در درون خانه من کار مجنون می‌کند

تو فردا اینکه جا گیرم به بزم وصل از دست   چشم تو خوش عکس از آینه بیرون می‌کند

همچو عکس مرو در آینه آب روان   خاک را الفت زنگ من چه گردون می‌کند

در چمن گر جرعه تو نشسته باده گلگون   از رنگ چشم تاک را رگ بر از خون می‌کند

همچو دریا عاقبت ما را بجایی می‌برد

خار و خس را پامال موج از بحر بیرون می‌کند

دل چه شد گر حسن تو در دیده جا نگرفت   قطره قطره به جوم از چشم روان بگردد

خیره روزم روشن را در بر ابم بار غیب   آفتابم چون چراغ از بیش روشن بگردد

گرمی آهم تیار از دست هر که ماهی   برق ما چون تو ی فلک از آتش حسن بگردد

کی حباب آلوده که های ترا بینید بخواب   بیقرار دیده است از ذوق دیدن بگردد

از برای بردن دل جا کند در سینه ام   باغبان از سر گلچیدن گلش بگردد

چون تو در کرم طلب بار دل از وصل تو

ذره از خور چون تر از چشم روان بگردد

هر که در هر جوس عشق تو آتش پیدا شد   از صدای طپش دل چو جرس آواره شد

نگه باز پس عمر اید خواهد یافت   هر که او در دم مردن چو خشید آواره شد

جلوه گیر که نام تو بود زینت دهر   قطره شد جلوه نشین آب گهر دریا شد

نغمی سودا که در بزم شده کمیت   لشه آواره چو گردید ز خود عنقا شد

قطره بیند چو نجود چشم تماشا فکند   بر دل هر که ز دار عشق درد محبت آواره شد

همچو دریا بر پاکشت پای دو بلند

تو بها جمله ز حور ری ما همه آشند

سینه چاکان که تو صلو در اند بحسند   از سر هر مژه گنج گهر آویخته اند

روز رخشان تو دیده ز هجران هر چند   آتش طور ز مژگان تر آویخته اند

نیست در نخچه دو در خام جهان امیدی — همه از دار امل چون ثمر آویخته اند

نیست خورشید ش کرم ای [illegible] — نالهٔ ماست ز طاق سحر آویخته اند

مرغ عشاق ترا بشنو از نامه برد

چون صدای جرس از بال و پر آویخته اند

زقید پای طلب کی رها کرد — بچشم آبله آتش سنگ نوا کرد

کسی چگونه نگردد [illegible] — بی نیاز ز بدشش عمر رفته وا کرد

ز بس که سست بود عهد دوستان [illegible] — که ذوق غم ز دل خسته ام جدا کرد

ز بدمعاملگیهای مردمان عجب — اگر شهید طلبکار خونبها کرد

ز بس که هست گرانی [illegible] — که طاعت [illegible] ز رخت قضا کرد

اگر حکایت درد گرانی خود گویم — حباب بر سر دریا چو [illegible] کرد

چو خار [illegible] — نگاه کست چو مژگان [illegible] جدا کرد

باستخوان شهید تو گر گذار کنند — ز بیم سایه نهان در پر هما کرد

خار نیست کسی را که [illegible] — ازان [illegible] که [illegible] مطلب [illegible] کرد

بود چنانکه ز زنجیر کس خلاص شود — ز دست رشتهٔ امید چون رها کرد

حصار عافیت

حصار عافیتی بهتر از خموشی نیست

زبان شعله چو وا شد سرش جدا کرد

دلبستگان ز دین گریبان گذشته اند — با کشتی شکسته ز طوفان گذشته اند

اهل نظر ز جنس تو حیران گذشته اند — سر تا بپا نگه شده پنهان گذشته اند

بی با صدا و سیده زبیم ها که عاشقان — خوناب دیده ریخته با لالان گذشته اند

اهل کرم اگر شده اند از بخل [illegible] — لب تشنه همچو سایه ز عمان گذشته اند

جا از رگ [illegible] سر کوچه [illegible] — چون آب عاشقان ز بیابان گذشته اند

مانند باد دل بآن [illegible] بسته اند — آنانکه بر فراز سلیمان گذشته اند

مانند سایه خاک نشینان کوی فقر

ز آلودگی بپاکی دامان گذشته اند

جفاکشی که بشمشیر او سری دارد — ز بی نیازی کونین افسری دارد

[illegible] — که همچو کعبه ز [illegible] دری دارد

چو ماه شام [illegible] از نور دل [illegible] — کسی که در [illegible] سحری دارد

ملک چو جوهر شمشیر [illegible] — که [illegible] سرشته [illegible] گوهری دارد

دلا بلجه خون همچو لاله [illegible] — که از نفس بزبان سمندری دارد

در دل بت درد عشق که آنروز دوا نشد | از تیغ سبز رنگ تو [illegible] جدا نشد
در کوی او چو نقطه زمین گیر گشته ام | با آنکه [illegible] به زمین آشنا نشد
در پرده است اگر همه نور لقا است | هرگز نقاب از رخ خوب تو وا نشد
تدبیر که علاج دل ریش میکند | با صد گره کشاکش که [illegible] وا نشد

هدیت که خیال تو غایب نشد وحید
یکدم به جور تو از ما قضا نشد

تو دل که خون دل از زخم چشم گریانم نمیداند | [illegible] که رسد حالم که حالم نمیداند
[illegible] چون نرم کمان دست [illegible] دلدار | پریشان چون بکردم چون [illegible] نمیداند
زبس [illegible] ام [illegible] کرد [illegible] | چو هر که دید راه چشم گریانم نمیداند
شکسته توبه در رنگ دل پیمانه عیشم | شکسته رنگ [illegible] پیمانم نمیداند

بحمدالله که پنهان از رقیبان [illegible]
مراد [illegible] یار [illegible] که [illegible] نمیداند

ساقی از حیرت [illegible] قدح [illegible] | خنده [illegible] می در دهن [illegible] ماند
اینقدر شور که در پرده می پنهان است | [illegible] لب او است که در [illegible] ماند

[illegible]

هر در پرده چون مانده بود وحید عیب از رخ او | اگر کمان [illegible] از [illegible] کلش خار میگردد
وحید امروز [illegible] او جانان سرگشته ام دارد
که از دوری [illegible] به هم [illegible] میگردد

فروغ یار اگر از پرده دلها بر دل آید | ز [illegible] کلیم از وادی سینها بدل آید
[illegible] زبان خشک [illegible] | [illegible] چشمه [illegible] آید
زبان [illegible] مور [illegible] جون خار میرود | [illegible] آتش [illegible] آید
[illegible] جون [illegible] جا بها را | خیال او اگر از پرده دلها [illegible] آید

[illegible] آن [illegible] می [illegible] زد
اگر پای کسی از دامن صحرا برون آید

بگلستان [illegible] نقاب نبود | ز [illegible] غنچه [illegible] گلاب نبود
دلی چو آینه دارم اگر [illegible] | [illegible] داد برد حجاب نبود
[illegible] که [illegible] | که دل [illegible] کباب نبود
بغیر آن لب [illegible] جای | [illegible] نبود
بغیر [illegible] حاصلی نخواهد [illegible] | ستاره که [illegible] آفتاب نبود

وحید ارچه به کوی تو خفته باشد

چه حاجت است که در خواب آفتاب شود

گُم چو می‌کردم شبی بیش از همه می‌شود · بوی کاکل شبها چراغ راه دل گم می‌شود

سعی کن تا پای در دامان کشی چون حباب · دامنت با خود به پایت چون در گم می‌شود

خار پا در پا فتاده کوی از · پای ما هر شب نمی‌دانم چرا نور گم می‌شود

کلبهٔ تاریک من هرگز نبیند نور · در دل گویا غبار چشم اعلان گم می‌شود

سایه در ره سازد پری از بر تو خوش

چون چشم هر چراغی را که روشن می‌شود

نام چشم یار را چون در میان می‌برند · سرمه را از نرگس فتنه خواب می‌برند

هر که مقبول جهان گردد چو نوهمزبان · گریه‌ای آمد از آتش زبان می‌برند

همچو آن طفلی که از مکتب گریزد از عدم · آمدی خندان به بازار وجود می‌شود

دلبری سهلست بکردم بس گمان · بجز از پروازی در خیالان می‌برند

زی همه که شیون در طلب بردند

زلخواهم را بآتش گمان می‌برند

بلاغاری

یکی کار من ز دوست به غم یار می‌رسد · هر دم ز دل گرز دل یار می‌رسد

ناز است عشق معشوق خویشتن · روزی که همان من که گله‌گزار شد

دانستم از هلال خود لعل وار گل · ره رو بکوی وصل تو دشوار می‌رسد

هر دیده تاب دیدن آن خط ندارد · اینجا من با آینه زنگار می‌رسد

جای که یار تیغ تکلف عیان کنند · حیف کجا بر دل دشوار می‌رسد

در زیر بار سایه خورشید نیستم

تحمل زوال سایه دشوار می‌رسد

ز آه و ناله‌ام طبع تو دلگیر اگر باشد · چو بوی گل صدای عندلیبان هوا باشد

بروز جان از هلال خاطر آشوب منتشرم · چه غم دارم ز خونریزی اگر دنبال باشد

نخواهد توبت سایه و زبان را دامان · که دست زاهد از دولت گرد باشد

هوای نفس هر کس را ده بر گیر · چو بوی گل از من گلرو بیمار باشد

ملال از ریخ ارباب دل ز جان · چه غم از جر دارد دیگر کس آسیا باشد

ره مطلب نور کسی آن بدل · چو نرگس دیده‌ها را کور باشد

چه میکردی ز مهر چاشت روزی · تو را از حرص چشمی در شکم چون باشد

وحید ار عالم بازی کند در دل · در آن دم هر کس من را با کجا باشد

تا بود غم و غصه بدل همنفس ما بود | دستم بسر از جور جهان بال هما بود
دایم ظفر از خصم بود اهل وفا را | صد شکر شکست از طرف لشکر ما بود
تا یار بگرد سر فانوس بگردد | خاکستر پروانه طلبکار فنا بود
بیمار تو با بوس نکردند دوا با | دردی که دلم داشت ز انصاف دوا بود

تا نو خطی در لطف آن گلعذار بود | چون مهر در خط آینه لوح غبار بود
کر سنجی گشت دعایم عجب مدار | اختر ز لعبهای دلم در کنار بود
تا خویش را بحلقه دام غم افکند | در بیضه مرغ ما چو قفس بیقرار بود
هر جا که بود بود بذوق فنا دلم | در آب موج بود و در آتش شرار بود
ماندیم عمرها بسر کوی گلرخان | از وصال دور لعبت بزرگ غبار بود
در هم شدی ز دیدن ما باز لطف حسن
از نور دیده آینه ات در غبار بود

دیده کز خون گرم دل چنین تر گردد | پنجه مژگان من بال سمندر گردد
سخن از آب گهر بار لب گوهر بار | آب از رفتار بماند چو گوهر گردد
میکنم بسکه خون آلوده در خویش را | بال مرغ نامه بر از خون دل پر گردد

تمت دیده را

ناله گرم که آید بکدخت از بر او | گوهر آبها در جگر دریا ماند
ناله ام بیک صبا جانب دلدار برد | آه ازین نامه که در بال در بر عنقا ماند
خال بر لب پیش نسب که از رخ جانب لطف
جای بوسیدن لب نقاره بران لبها ماند

نیست یاری که غباری ز دل ما ببرد | مگرم گریه غمی از دل شیدا ببرد
دیدن و مردن بود یکی بر رخ او | شوق نگذاشت که آن لوح دل از ما ببرد
از هم سلسله در دست صبا میگردد | گرد ما را مگر از دامن صحرا ببرد
موج افکند ز صدا باد صبا گر از ریگ | سرمه گرد مرا جانب دریا ببرد
داغ افروخت دل از ناله گرم تو وحید
طور این فیض مگر از دم عیسی ببرد

چو دل خون شد ز غم بهار صحبت ما گلاب شد | حباب بی پرده بوش موجه دریا گلاب شد
برافروزم مگر ز ناله شمعی ورنه میدانم | ببین تا رنگ نقش نقد دل میرا گلاب شد
لبی شیرین لبان باید دو صبحی عزم را | اگر صد سال ماند انگبین صهبا گلاب شد
بجوم خون که از عشق نی خماری نمی آید | شراب تا جوی گلگونه صهبا گلاب شد
ره کم گشته بسیار دور افتاده میدانم | که در رعنایی که بانک زلف من در عنقا گلاب شد

خوارکسی مجور جانان عالمی دارد   بفال ما مگر جام جهان آرا نخواهد شد

نمی بیند هنرهای مرا حسد کاهی   سلیمان سرمه در چشم از کف بنیا نخواهد شد

بود در کوه صد یک عشق نخواندن حبه   که در یک حرف از خود رفتن نخواهد شد

نیم مانند مجنون ای وحید از ذوق صحرائم

که پایم گوشه گیر دامن صحرا نخواهد شد

اگر عاشق از باغ گل چیده باشد   چراغ دل خویش خندیده باشد

گمان دارم از زلف که شنود پیغام   لب گفتگوی تو سنجیده باشد

سهمان در غبار دلم گشت دریا   چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد

زیاده بر پای بخچیده پا هم   چو موری که بر شهد گردیده باشد

نگرد بهشت وفا سیم کاهی   گمان دارم از خویشتن رنجیده باشد

خبر دار باشد وحید از دل من

ز جا دیدنی که در هم دیده باشد

فلک از بزم جانان مگس گر یک دم آرد   نمک در چشم گریه پای او انداز در

اگر بختم کند همراهی از وصلم تو دارد   طبید دل ففقدار بزم جانان باز دارم

تمت تمام

نخود هر لحظه چون کرم شتاب از لوحها   اگر خورشید خود را در تب دو به بزم انداز

ز رونق بشکنم نر باز دارد بنگر دارم   ز با فرو لایکار را ساقی بر بزم انداز

بچندین ناتوان گریستی پروانه جوهم   زموج نور شمع از بزم وصلش دارم انداز

وحید از یاد دلبر خیز در دل خاک ریز ترم

که کس ناگه نظر بر طلعت مشتری بزم انداز

بران دریا که ره هیچ کس غمی باشد   نسیم موجه دریای آتش باشد

ز صید خوب خوابست وقت آزادی   مگر دمیش که صیاد در کمین باشد

گرفته جا غم حالم بجا طرشکم   چو شرح حال که بر صفحه جبین باشد

بچشم کار آتشند هموار آرام   که تیغ سبزه ز کف آهکی زمین باشد

شکفته در غم ما شادی زمانه وحید

بگرد کلفت دل گنجها دفین باشد

ز به نوح توام پا دین و ایمان گم کرد   دل گرفت و جان ربود دیده ام حیران نمود

ای که بی سر و ادب گلستان قحبی گویی   هر گلی در دیده من جلوه جانان نمود

در چه جا جانه مانکه خود چو عنبر کسی   لوب بر تن خانه ز از خرمن زلفان نمود

از خوی شرمت چه شد دارم خراب   ابر آکار سر آب زنده گی ویران نمود

از تماشای کسی که شد چشم وحید   خانه آئینه را از عکس بی تواناں نمود

ز رخ واکن نگاه عاشق زار گلگون گردد   نیفتد عکس لاله به آیینه نقش نگون گردد

دلم همچون حباب باده دارد طالعی از غم   سر هر کشتی خرم ز روی بحر خون گردد

چو سیلاب از نگاه کند ویرانه را رفتاری نامد   ظفر با آلتوف کز از خشتش زبون گردد

از آن روزی که نقل عشق ماند از گل رفیق   صدای تیشه چون دیوانگان در بیستون گردد

غبار چون تربیت یابد چراغ آرایی نجم گردد   تر نه رفته زفته عقل چون باید جنون گردد

کجا تاب نگاه گرم می آرد گل رویش

بر رویش سایه مژگان کز افتد نیلگون گردد

هر کسی بر پا که کردار فاذر می شود   هر که در مقصود خود ز آرزو خشت طاهر می شود

لب به تدارو بالا رود طاقی برای سعی کن   تا نخست سر کرده این راه آخر می شود

ناله ام از بس گران سنگ از درد فراق   کز نفس بر خویشتن دردم بار خاطر می شود

خرم معشوقه مژگان دل نظاره گست بود را   چون تصور میکند اندیشه قاصر می شود

بار با باشد بود جانان نهان دوام او را   ما نقل بوشیده ام از خویشتن ظاهر می شود

گر بود عیب نهان چندی چه می لافی واحد

چون فتد در خانه آتش زود ظاهر می شود

بیاد ازهنی

با دل خنجش ز دو دل وصل گریبان می شود   هر که در رو تو چون آینه گریان می شود

ناله از تخت دل ما همچو شاخ برگ گلست   هر کجا رفتیم خیل عندلیبان می شود

شد از بوس نخجه بیوستم از طوفان   فکر عاشق از گلوی عشق لیسان می شود

هر کجا در دل ز آن نگاهی از بیا مکند   چون اثر از ضعف تن در ناله پنهان می شود

دل طپد در سینه چون آرد هوای تو را   از دم عیسی بخویشتن این نخل انسان می شود

هیچ شا سد زخمه حسن بلند جون لبت را   گر غبارم تو جای چشم جانان می شود

در تعجب مانده ام امروز در کاری واحد

زنده چون میماند در بر دوست حیران می شود

خرم آن دل که پراکنده بوی گردد   آه از آن سینه که ممنون رفوی گردد

تن و باده دهد آب چو ریزند درو   که گمان تربیت خشت سبوی گردد

جامه فانوس نبود در بر شمع از آن دل   هر کس شیفته روی نکوی گردد

همچو آیینه ز پا بر گیریش می آید   ورق عیش از آن زرد چو روی گردد

میتوان یافت که افتاده در دیر بود گرد

خیل پروانه اگر بر لب جوی گردد

داغ جانسوز مرا دیده تر میداند   نفس سوخته را دود جگر میداند

در غواص زدریا مرو دانهٔ دُر — قطره را از یاس نظره زکهر میدانند

آن کسانی که در آتشکده بنیاد شدند — از تنگ بر دل مرا جوش شرر میدانند

نیست در خانه بیاراسم و بینی چه خجند — داغ را درد دل ما چشم دگر میدانند

کینهٔ خصم زلبس درد دل ما مهر شود — عقدهٔ شاخ مرا جوش ثمر میدانند

درق عیب مرا خنده و فهمیده‌ام
یارب این کور بوده این چقدر میدانند

بُتی که شعلهٔ حسنش بچشم من گرد — ز باد بوسه لبش رنگ یاسمین کرد

نکش صحبت مبادا کسی که اسکندر — ستم کشید بلبت لذت سخن کرد

فتن ز برهن کوی سعادت ابدا — چو رنگ روح بسامان بانگ خلق گرد

بکنش عشق بود در صدای شهید فراق — بیاد دامن او دو من کفن کمید

زلبس که دو خته‌ام گاه باز کردنش — نگاه من سر ره هر زبان یمن کرد

فغان و ناله همیشه فتنه و حسد نیست
بدان رسیده که آتش بجان من کرد

ای خوش آنکس که ز خود دفته و مینا شد — دیده در خواب ز رخ خویش بیدار شد

ای خوش آن تیرکه از کیفیت بهرکرداری — رفت در قصاص لبسر زدن از چه بیدار شد

الی باده

برکسی باده میوهٔ تخشت حلال — که گذشت از دل او بار خرد لرزند

در ترازوی خرد از نو ز درست — ما شخف شده‌ام شاخ گران لرزند

عقدهٔ قطرهٔ الست لنگارم که سپهر
خاک من بخت زبرون نمولد لرزند

ز خود چون بروم انقلابی ز ما بر نمیخرد — صدای بال از پر از عقاب بر نمیخرد

ز پا افتاده غنچه اگر از یم در آتش — چو داغ لاله درد از جگر ما بر نمیخرد

چو موج بحر گرد ز بخت من با ما دار — مرم شد خاک دار از سر نور بود از بر نمیخرد

بر درد یک افتد بر پیش روز جزا آزار — خراب باده آن از خواب فردا بر نمیخرد

نیکو دودمی ساقی که رنگ باده از رخ
ز سر مستی چون حباب از روی بهار نمیخرد

دل از شکن زلفتو با کام بر آید — چون مرغ که بسامان شده از دام بر آید

در هر چه شکستن بود است نصیب — آواز دل من ز لب جام بر آید

ز آن خامه که کیفیت چشم تو نوشد — گفتن بر من رو زخش بادام بر آید

نر کاخت اگر عقده گشاید گرا بها — زنار من و سبحه بیک بام بر آید

مانند شرار است که از درد بنود دلدار — آن مرغ گرفتار که از دام بر آید

دارم بنوا اند و بعد هر داغ گلی — چون سبزهٔ تو خیز که از دام بر آید

چون خط تو گرد لب من خور ندارد / چون زلف تو ما شب دیجور ندارد

ما را چو فنا کرده فراموش ز خاطر / جانان خبر از عاشق مهجور ندارد

از خاک غریبست کرم ریخته [illegible] / غم جا به دل خسته مهجور ندارد

از تجربه [illegible] غمهای دل ما را / همه تیر که از زلف دیجور ندارد

هرچند که می صاف زر باده خوشست

اما اثر صحبت مسرور ندارد

کس نیست که در عشق تو ناکام نمیرد / هر کس بود از لذت دشنام نمیرد

خون شد دلم از حسرت روی تو بخشم / چون مرغ گرفتار که در دام نمیرد

کس سایه سرو قد او را نتوان یافت / خورشید فلک کوکب بام نمیرد

بی سینه از چهره عشاق [illegible] / چون قطره چو دریا که در آرام نمیرد

از لعل خوش سعادت عاشق جبلی

گر زانکه [illegible] کامل ناکام نمیرد

کجا تعجب از سینه اشک نگردد / اگر ز لب تو هم عاقبت بیمار گردد

بلند دولت [illegible] / ز آتشم کوه چون [illegible] گردد

به پاس ظاهر من کردن [illegible] / ز تار سبحه جبین زاهدان زنار گردد

[illegible]

بجست هر که ره را به دل گلزار ما نقش / باد مال گلشن [illegible] لبالب میشود

ذوق ناکامی بود [illegible] حجاب بام / تشنه لب هر کس [illegible] سکندر میشود

یاد آن زلف پریشان [illegible] غبار / گردش زنجیر پای ما [illegible] میشود

قطره گرم سرشکم گر به دریا بگذرد / فلس ز امواجش [illegible] میشود

رشک چشم [illegible] جهان / [illegible] میشود

شکوه‌ها [illegible] یاد دگر / [illegible] قطره را جای که گوهر میشود

از هنر فخار کن خود را که در دریا [illegible]

کم بگردد قطره آبی که گوهر میشود

هر دردی که از غم عشق زبان ما [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بگوی او دل خریده که پروای کس ندارد / [illegible]

عکس بتو در زاکد حسن او	نظاره کش فرار بسیماب میدهد
از هر حباب رونق سنگی دگر دهد	دیوانه خویش را چو بسیلاب میدهد

نازم سحاب رحمت او را که فصل او
در ریز ناشوره را صدف آب تیغ میدهد

عکس او در پرده ای چشم حیران میکند	غنچه بوی پیرهن با پیر کنعان میکند
همچو بلبل زار بسیار از غم جور گلرخی	با خیال در صبح تاراج گلستان میکند
بسکه شوق وصال ... زلف یار	یاد داد روزی غبارم را پریشان میکند
شعله ام در آب می برد جوی ابر	زانکه گرد در آتش تا خاکم ... میکند
زان نمیرم در شب هجران که ترسیاد	هر که از جان خواب از چشم گریان میکند
بسکه سیراب برگ غنچه ... لاله اند	یاد لعلش درد دل ... گریبان میکند
در دل کم ظرف ... خونبها	... کار چوب ... میکند

هر که میبر سد ... مهربان ... تر
در حوالی زلف مشکین را پریشان میکند

باغ بود بیرون بام اگر جا شد	بالا قامت همچو سرو جا شد
کم شو ز حیرت در ره ...	بالا نوش خود ... جا شد

افتاب
زر و شمس ... گردد کار ما تا	که شمع زندگانی روشنایی از ... دارد
یکی ... زنجیر جنون خویش کم	که بلبلت ... ... دارد
ز بهر آنکه ... ز ... دام کم گرد	دهان حلقه زنجیر ... جرس دارد

توان با ما ... ... از ...
که روز موجه گرداب را با زوی ... دارد

عقاب چون ... سوی ان	درس عشقم ... تعلیم ... دارد
روز جوانی ... که ...	... دانم که گردم ... دارد
... ... گردار	نغمهای شوق ... دارد
بلبل ما ... رخ گل	... گلشن ... تقش ... دارد

آه میر دم در شب هجران آن بدخو حسد
لذت سوز جگر از آه ما دزدیده

در شعله خضر ... آب میدهد	صیدی که جان بخنجر قصاب میدهد
دیوان دلم ز رونق ... نیست	گویا که عمر خویش بسیلاب میدهد
جداری ... دام ها ... شود	آن سان نوکر ... در خواب میدهم
نادیده ام جمال ... آن	صد باغ را نظاره ... آب میدهم

انتهی

الهی راه ما کن فتوی بخون باده — گر عجز فلک رها بری جگر ما شد

پرسید اگر ز عالم احوال دوست گویم — آن را که از خبر شد از خود خبر چه باشد

یعقوب دلار جنه در مصر پیرهن را — گر بوده نکهت مس نظر باشد

یوسف بجذب خود است نسبت زلیخا — در خواب حسنم یعقوب همراهی خبر باشد

با عشق بکس نرسد کاهی بر سالک حال — کشتی بکوه دریا تا هم نظر باشد

بحر خراب هرگز طوفان نمی هراسد — یکبار سر ببرد تا درد سر نباشد

ما را کسی نه بیند تا در نظر نباشیم

کس عکس بی رخ خود بیند آینه گر نباشد

زمانه منزل جاوید مردمان نشود — نقش زمانه بسیاست نشان نشود

ز آشنایی جهان لطف را ز رنگ گشت — غبار تیره جو بر خاست آسمان نشود

ستاره ها که دل من ز داغ ازل باد — بزیر خاک جو خورشید ننهان نشود

بچشم گریه مرا اقبال کرد روز وصال — دلم برفت زبانم چرا گران نشود

شکست خویش طلب تو بانی باس ادم — که سنگ سرمه بعز نظر گران نشود

بخضر داد حیات ابر زلال لبت

نظاره تو چرا جاودان نشود

روزی که آب آینه رخش در نظر زند — ما را چو عکس آینه از خود خبر نبود

شادم

شادم که در خمار وصالش زنجوری — چون موی سر از اخبار دردم نبود

بسیار خوب کرد که کردم جدا ز دل — این خسته خاک را سر درد کو نبود

ما را که در فراق تو چون لقب در بهم — پهلوی یکدگر خبر از یکدگر نبود

شادم که روز وصال چو [illegible] — گفتم بیار خویش و زبان را خبر نبود

زخم [illegible] که بنعامس [illegible] باشد — که من ز در گفتگو [illegible] صدا [illegible] باشد

گشتم تا چند [illegible] ز جا کرد [illegible] — ز بوی گل [illegible] کم گردد که بلبل [illegible] باشد

خط از دور تو ام در دل [illegible] — [illegible] چو تا چند [illegible] باشد

تو [illegible] در سر [illegible] — [illegible] که دایم [illegible] باشد

[illegible] آن [illegible] — [illegible] خدا نا کرده [illegible] باشد

تصور کن [illegible] حال عاشق [illegible] — که باید [illegible] از جان [illegible]

لطف ز هر می آید [illegible] جانان را

[illegible] آرد اگر چه طوطی شکر [illegible] باشد

ز [illegible] تیره بدل یاد [illegible] آید — که آب آینه عکس [illegible] نماید

[illegible] که [illegible] فرار [illegible] — حباب [illegible] نماید

زبسکه صحبت فرهاد رفت از کهسار / صدای تیشه بگوش دگر نمی آید
صفای چهرهٔ می چون جام جمشید است / کدام راز از این آبگینه ننماید
بباغ خواهش عاشق چو بید گر اشک است / شبی که روز قیامت از وی برآید
شکستگیست که در دل بلند بر سر اوست
چو سنگ سوده چه گرد در پا بر سر آید

بار ابهای شهر بگو ترک ما کنند / عفت این چگونه ز دی ریا کنند
نازم بدرد ما که عاشق که منجرد / چشم تری اگر بدو عالم بهای کنند
ای مرغ دل شکسته بری از علاج نیست / این رشته هست گره بر دو بال تو وا کنند
کاش آنکسان که منع از این چهره میکنند / خاکستر وجود مرا توتیا کنند
کردی لطف فارغم از منت مسیح / دردی نداده که طبیبان دوا کنند
در صیدگاه عشق منو تکلف وحید
صیدی که میکشند به تیر خطا کنند

از دیده دلم روز و رضا کی گله دارد / کر هر دم ککا هم چو نفس فاصله دارد
زنگت زمین دهان که از آن / کر دست که هر دو بلا این قافله دارد
غزل

تنگست زبان آینه راز نگردان / آنکس که بگوید بخموشی گله دارد
گردانده مرا شوق زبس گرد سر تو / چون سبحه سراپای تنم آبله دارد
جای که وحید این غزل تازه بخواند
شعری که شکفته است تعز صله دارد

کز خیال دوست در آینه پیدا میشود / چون قفس طوطی درون بیضه گویا میشود
نیست ذوق انتظار وصل در کنعان / میکشد از غم زلیخا را چو یوسف پیدا میشود
گر اسیر مانع نظاره یار است / می نشیند چون غبارم درد پیدا میشود
بسکه در دل یاد خط خال او دارد مدام / از غبارم دیده آینه بینا میشود
ته زدل ما رنگ از بال و پر خود میپرد
طوطی از آینه رویش چو گویا میشود

گردش گردون دلم را از لذت آزاد کرد / با خیال و هر کجا را خانه زنبور کرد
گر چه بر من چرخ خواب چشمان تمام / نالهٔ من صبح را بیدار از آن شب کرد
ذوق رسوای دل شوریده را مطلب نبود / عشق را از بیخودی الکار ز نسب کرد
با دهل گاه آتش دلم درد رنگ / خون بی رنگ چشم او بیمار زنسب کرد

بسکه ضعف و ناتوانی جان عاشق را گداخت
در دل شب ناله‌ای بیدار خوابت کرد

شرح خیالی جانان خواب و خیال باشد — تا گفته گر نیاید گفتن محال باشد
چون یکدر دل شبها با تو راز گویم — هر موی بر تن من خواهم که زبان باشد
زینسان مبین که خشم جانا جوابت — از من اگر لبت را روی سؤال باشد
بنشو یمنی بلان چون که اندر فراق خوردم — کاندر حریم وصلت حل بی ملال باشد

بر من اگر صبوری و صلت حرام باشد
بر تو اگر ملول جویم حلال باشد

فتح اقلیم خرد بی همره آهم نشود — گر جنون پیشتر از خیل سپاهم نشود
بال پروانه بر آن کو درازی شمع — برق خرمن که مشغول گیاهم نشود
آنقدر رفته‌ام از خود که اگر باز آیم — عمر جاوید خضر توشه راهم نشود
آنقدر تار شد از دود دل خسته که چهره — صیقل آینه روز سیاهم نشود

چهره از غیر بپوشان که چو بینم رخ تو
دیده نیست که مشغول نگاهم نشود

یعقوب عمر پیش خود را دراز کرد — چشمی که بست بر رخ معشوق باز کرد

تمت تمت

کوته نظر نماند درایام زلف یار — نظاره را زبس که نگاهش دراز کرد
در دست عشق بود کلید در بهشت — گر داغ بر دلم در فردوس باز کرد
بلبل ز خار میشنود بوی غنچه را — خون در دل گلاب غنچه مجاز کرد
از شرم خضر آب بقا در عرق فتاد — عمر دراز بس شب هجران دراز کرد

تا در کنار دید سر زلف یار را
در تن چو رشته هر رگم آغوش باز کرد

عاشق از رنج سینه درد دیده پیدا نشود — در شب تاریک آتش بیشتر پیدا شود
رنج را راحت شماری چون گشته رضا — خوار سلیمت چه کرد خار رگش جوهر دریا شود
خواب از من دور باشد داغ عالم سوز را — چون برون از عهده‌ی این کار دریا شود
نوبهاری رفت و کس تغیر دیگر عالم ندید — در خزان ترسم که رنگ زردی رسوا شود

ای وحید از دیده هرگز هوس داری گهر
گریه کن چندانکه این هر چشمها دریا شود

خیال طره‌اش چون در دل ناکام می‌پیچد — فغانم طایر آزاد را در دام می‌پیچد
جو در راهگاه محشر بازان چشم سیاه اند — بیک نظاره صبح حشر را در شام می‌پیچد
ز درد دیگری چون غنچه‌ای دلم بیمار میگردد — بگلشن گر نسیم برگ گل بادام می‌پیچد

نمایان میشود چون گل ز خطها بر زمین — اگر افغان من در هیچ میخانم می‌پیچید

سراپا شد به پیری شیوه طفلان هنرگر — چو گردانم زلیس آغاز در انجام می‌پیچید

وحید ناتوان راست دارد طعنه بر فی

که در کاهش زبان از قدرت دشنام می‌پیچید

روز وصل از دیدن یارا خبر از ما نشد — جان نمیدانم چه شد ما حسرت شد یا نشد

حسرت عمرست اگر باشد جهان ما را صبا — آنهم از بدخوی بیم غضب یا نشد

بود بر در قفس دل را خجل قفل بکلید — شان ما را تا جنون بشکست ز در دیوان شد

عادتم شد بسکه با بی روزگارم در نشستن — شمع اگر گشتم ز نور بی کسی بیرون شد

نه غمی بود و نه دنیا بیشتر از ما وحید

تا فغان زر ربا پیدا نشد دنیا نشد

در کشش چون قفس و غره قتل بی مجبور بود — دیر کردن این قدر از شوخی او دور بود

با هر کس پاک دلان خوبان آن باغ — ورنه کاسه بود دل در سینه تا معمور بود

چون دو نقطه از نظر ما بود در پهلوی هم — یار از ما با وجود قرب ظاهر دور بود

این زمان جای زر امیکرد زر ما جای آن نازدار — روز اول گرچه این تکلیف از ما دور بود

عاشق تر این زمان با تیغ خوبان کشتند — گوشه ابرو نمودن بیش از این دستور بود

نیست غیر از حسن خود غیر از عشق — در لب او شهد و در دل نیش ما زنبور بود

عشق حالی نور کم معشوق دکان حقیقت

دروی حاجات حلاوت در سر ما شور بود

دیوانه همای تو هم پر نمیدارد — آنجا که منم بال هما سایه ندارد

بر بام حلالتو چسان فکر برد راه — دیدیم لب ... زنیک بام ندارد

بر رخ آن بدیک نقش رساند — انگس که بود سایه تن من سایه ندارد

گنجیدن قدرت تو در اوهام محالست — این حوصله را فلک تنگ مایه ندارد

بر حال چنین رنگ توان گریه که دارم — خون میخورد و مستی از دایه ندارد

از کام وحید از تو طلب کرد نیختی

جز تو فن خویش دگر دایه ندارد

دیدم اگر زبانه فریاد سر رود — گفتم که نامه البت بجلاد می‌رود

از رنگ غنچه شد دلم همچو لاله داغ — بگذاشتم دلست که بر باد می‌رود

در کنج با تو لا عاشق گشته است — صیدی اگر ز خاطر صیاد می‌رود

چون آن شکسته شکست تیر من — گویا بجنگ سیل استاد می‌رود

گر جان بروز وصل ندادم ز رشک رخ

بگذاشتم جفا بتو از یاد می‌رود

پس هر دم دل از یاد میگوید چه گلید — زبان تیشه فریاد میگوید چه گلید

چه شد غافل اگر روز قیامت را نمیداند — بعاشق روز ما در زاد میگوید چه حالم شد

تیر بخم زبان تیغ اگر چه نمیگوید — نگاه سر خوش جلاد میگوید چه خواهد شد

نمی فهمد کسی راز دل داغم که از شوخی — شمیم زلف او با باد میگوید چه حالم شد

هلاک شوق بی پروای او کردم که از مستی

بمن روزی مبارک باد میگوید چه حالم شد

آن دهد هر نفس با نو کند — که بدرد دلش خورد دوا نو کند

رسم بیگانگی نمیدانم — به نگهای آشنا نو کند

غنچه گردد ز بوی گل دل من — به نسیم گره گشا نو کند

بوی گل دست در گریبان زند — بمیان داوری صبا نو کند

در قبول کرم گران جانم — بنگ دست دیده خطا نو کند

توبه کردم دگر ز مستی

بخدا و بمصطفی نو کند

شد هر نفس جان بار دور انتهای گاه — بر نمیگردد کمانی زانکه جان میکند

عجب مدان که خدنگش بجا نمی آید — ره کشیده جانان بجا نمی آید

بآن گل چشم خود را دوختند از بلبل — فای چشم بلبل بار گویا در دل

زخم چو نقص

زخم چو نقص بدلهای مستمند رسد — ز زهر مار کجا مار را گزند رسد

بنزم وصال دل از خویش میکنم غایب — بمن چو نوبت یک حرف گوش بند رسد

بدان غزال که از من دلش گریزانست — کمند اگر نرسد ناله بلند رسد

ز زلف دوری جان دل بکار نبند — کجا نجات کمر بجش کمند رسد

یاد اگر نرسد دست من بهم مردم — تو نقش من از پس بود بلند رسد

شود چو نشتر فصاد خون جگر آنکش — اگر بحال دل زار مستمند رسد

روزی قرب نمازیم فات رفتنش — اگر نسیم بجای کو کمند رسد

تو فند فرزنشی دینگ ز جای برخاست — اگر کنیش لاین حصه تیز چند رسد

نکشته کام صدف هر آشنای دید

نگوش من ز تو نامه چگونه نیز رسد

که ناله یار را نو آشنا کند — چندان اثر برات که یار از ما کند

گشتم خجل زدامن جانان ز تنگی خلقش — تا چند خون گیرد و همت رها کند

کار فلک چو آینه بر عکس مدعاست — نزدیک شد که درد مرا هم دوا کند

بیگانه خواست زین دیوانگی دلیک — بوی بهار را بدماغ آشنا کند

بنای آسمان شد خلا بدور ما

یک قطره خون نماند که در کار ما کند

تیغ مهروری دل از او در نهان خواهم کشید — انتقام خون صد ارزن از نهان خواهم کشید

بر زبان افکند هجرانت سخن برگشته را — بعد ازین ناز از رقیب بی جان خواهم کشید

روز پرواز غبارم بر بلند افتاده است — رخت از افتادگی بر آسمان خواهم کشید

گردنی از بار هستی با تحیر دارد زمین — بس که در پیچ و تابها رطل گران خواهم کشید

ناله جرسی در پای لالی بگلشن میکنم

انتقام قمری از سرو روان خواهم کشید

بردن از اندازه صاحب درد بیماری چو من نالد — بقدر رشته کز لب رسیده چرخ جیره زن نالد

نیاز آن کس که شد در عهد حسنش با زبون نالان — شمیم یوسف مصری چو از دور چمن نالد

کجا تیست شمع مقبول عندلیب ازانه — چراند انجمن آن گر بدر دامن نالد

ای که گفتی با تو دشمن لاف الفت میزند — راست میگویی ولی پهلو به تهمت میزند

دشمن جانی مانند شد فرو ما در لطف — همچو سیل از کوه دائم در دل می آورد

با یار خویش هر که گلی باغ میخورد — بر دل هزار زخم جگرتاب میخورد

نان از دریچه دوال مردمی کز حرص میخورد — از کاسه قمار دلی آب میخورد

بهر بستر سنگ زده دیوار عریان — همچو مهر هر کس که لاف از بیت میزند

تمت تم